۱۳۵۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان اوحدی

مؤلف

موضوع تألیف

۹۵۳

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

۹۵۳

شمارهٔ دفتر

۱۳۹۲۰

۱۳۵۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان اوحدی

مؤلف

موضوع تألیف

۹۵۳

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

۹۵۳

شمارهٔ دفتر ۱۳۹۲۰

۹۵۳

بازدید شد ۱۳۸۱

بازرسی شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

قصاید اوحدی مراغه‌ای

۱

اوحدی این تلخ نشستن ز چیست — شور شیرین سخنان در فکن
پیچ خواست چو یکی بین شد نذ — بر به برش ماه و بگو این سخن
کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

در خرابات عاشقان کو نیست — داند رو خانه پری رو نیست
ملوق داران کوی آن ماهند — هر جا بسته طاق ابرو نیست
در خم زلف همچو چوگانش — فلک و هرچه در فلک گو نیست
به نفس چون مسیح جان بخشد — هر کرا از نفس ا
ورقی باز کردم از سخنش — زیر هر د
آتش عشق او بخواهد سوخت — د
سوی او راه بر ندانم شد
اوحدی با کسی نمی‌گ
چون از او نیست هر ش

بگذر از اختلاف امت و دی … تا برون آید آن بهار از د[…]

چون بر آلار پیسی زلاتا تو … نه دری پردهٔ الیک و[…]

تا تو باشی و او جدا باشد … آسمان از زمین و نور ا[…]

نقش خود بر تراش و او باش … تا شود جمله جهان یک […]

[…] الاست کی اوحدی دیده است … شوان دید جز به بینش و[…]

[…]ے پویم … چون نخواهد شد این بها[…]

[…] دلبر خراباتی

[…]اتی

[…]اشتی نظر دار

[…]ت دگر دار

[…]ی دگر دار

[…]شد که زد ا[…]

بسم الله الرحمن الرحیم

دوست احرام آشنایی بست … نام بیگانه زین حرم برداشت

خطبها چون بنام او کردند … جمله را سکه از درم برداشت

آفتاب رخش ظهور گرفت … وز دل من غمام غم برداشت

مطرب عشق را نوا نو شد … کین کهن جامه جام جم برداشت

اندر آن جام چون خدا را دید … از کتاب خودی رقم برداشت

روز صید آن سوار زین نخجیر … پر نیفکند لیک کم برداشت

دل ما دان من امانت عشق … هم به پشتی آن کرم برداشت

دست او چون بحکم دستوری … از من و اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

مستمع نیست تا بگویم راست … کاندرین گنبد این نواچه نواست

هرچه گویی در او چو آن شنوی … پس یکی باشد این یک و دو کجاست

تو یکی و او یکی دو باشد و … این یکی و آن یکی بباید کاست

رشته گر هزار تو گردد … چون بسر رشته یافتی یکتاست

گر ز دریا جدا شود قطره … نه که دریا جدا و قطره جداست

[…] این سخن ز نهفت … من برون آورم چو موی از ماست

نیست پی زنده […] اشارت فی … که کدامست شیر و زنده کجاست

آسمان و زمین گرفت این نور … باز بینند کین چه نشو و نماست

اوحدی وار هیز […] دوست … تا چه […] هیز بدا […]

پساختم پرده کز نکرد دگر | کردم آهنگ اگر بباید راست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

سایهٔ نور پاکش می‌بینم | نه که خود نور فاشش می‌بینم
گر بگویی که جمله اوست رواست | زان که در جمله جاش می‌بینم
آفتابی بدین عظیمی را | ذره در هواش می‌بینم
آنکه عمری بگشتم از پی او | با خود اندر سراش می‌بینم
روز و شب در بلاش می‌سوزم | تا نگویی بلاش می‌بینم
این که وقتی بنالم از غم او | نه که از خود جداش می‌بینم
بنشینم پی خدا که باشند | چو به نور خداش می‌بینم
صورت او چو روشن آینه است | که جهان از صفاش می‌بینم
هر چه از کاینات گیر درنگ | جمله در خاک پاش می‌بینم
اوحدی در قفای تاست دگر | دو سه روز از قفاش می‌بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

بزن ای مطرب حریفان چنگ | بده ای ساقی آن شراب چو رنگ
گر نیابی تو نی بریت نی | دل که باشد ز زلف یار آونگ
دامن از مهر وی بجستن او | دامن خویش را بگیر بچنگ
خستی درون جبهٔ ت | خواهش از روم گیر و خواه از زنگ

زاد بود کل زاده از آبی کم | در بیابان جهل چون خر لنگ
از دل و جان برای تا برود | در دمی هست تو صد فرسنگ
کاهن سنگ را چو آب کند | آتشی کو بزاد از آهن و سنگ
نام و نقش خود از میان برگیر | تا بزاد در کنار گیر دو تنگ
خواجه جانت چون ببرد تن | باده آبت چون ببرد زنگ
اوحدی شد بعاشقی مشهور | آن نگه‌دار ندارد از ما ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

یار دوشم ز راه مهمانی | بجز آبی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه | تا بدیدم درو بتابانی
که جز او نیست هر چه می‌دانم | که از او خواست هر چه می‌دانی
انس با عالم الهی گیر | بتو گفتم طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه ولی | تو در اول قدم بهی مانی
گرنه آن نور در تجلی بود | این انا الحق که گفت و سبحانی
که تو اندر بغیر او گفتن | لیس فی جبتی که میخوانی
هست در تو موجود آمی | خویشتن را مگر نمی‌دانی
زان شراب بقا بده جامی | تا ز من اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانم نیک | ورنه تا می‌توان به پنهانی
من و آن دلبر خراباتی | فی طریق الهوی

پرسش خسته ار روا باشد   که درین درد بی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه   مرد باید که آشنا باشد
در جهان تو باشد این من و تو   در جهان خدا خدا باشد
بنماید ترا چنانکه توئی   اگر آئینه را صفا باشد
بی قفا روی نیست در خارج   وانذر آئینه بی قفا باشد
اندر آئینه هیچ ننماید   که نه آئین شهر ما باشد
در صفا نیست صورت دوری   دوری از ظلمت هوا باشد
این خدائی ز کندی روش است   روش عاشقان جدا باشد
ار تخطای خطت اگر دو بیست   این دو بینی از آن خطا باشد
نشود اوحدی ز مهرش دور   تا زمین ذره بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

چیست این دیر پر ز راهب و قس   بسته بر هم هزار زنگ و جرس
زین طرفه نغمه که لا تامن   زان جهت غلغل که لا تیا بس
عهد و میثاق بسته گرگ و شبان   یار و انباز گشته دزد و عسس
چند ازین گفت و گوی باطل چند   بس ازین گفت و گوی بیهده بس
حرف زاید مشو درین جدول   نقش خارج مزن درین اطلس
کاندرین خم نیست جز یک رنگ   و ندرین خانه نیست جز یک کس
هشت و صد هزار ورق   یک سوارست و صد هزار فرس

نیست ما نیست اگر همی بینیم   گوهری در میان چندین خس
نیست در کارخانه جز یک کار   وان تو داری بغور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت   گر امانم دهد اجل زین بس

من و ان دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

همه عالم پرست ازین منظور   همه آفاق را گرفت این نور
یک از جانبش می جوشد   مصطفی از حری کلیم از طور
اصل این کل و جز و یک کلمه است   خواه توریت خوان و خواه زبور
مل سیر عاشقان شهر است   گرد بر گرد آن هزاران سور
تا نقد او شود پیدا   باش تا کار او رسد به ظهور
گشت این شهر   زان میان نیست جز یکی مشهور
مفلس   دوست در دستگاه و ما مهجور
تو ز نزدیک او چرائی دور
گر گنه داری   از مغفور
آرزوی بهشت و حور و قصور

ان دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

من بکار خود بودم   با خود و روزگار خود بودم
تی چند نقش می بستم   گرچه صورت نگار خود بودم

به دیار کسان شدم ناگاه / گرچه هم در دیار خود بودم
بر در هر حصاری گشتم / نه که من در حصار خود بودم
سالها یار یار می‌گفتم / خود بتحقیق یار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک / چون بدیدم شکار خود بودم
یک شبم یار در کنار کشید / روز شد در کنار خود بودم
غم دل با کسی نخواهم گفت / چون غم و غمگسار خود بودم
اوحدی پیش من حجاب نشد / زانکه خود پرده‌دار خود بودم
گفتم این اختیار نیست مرا / چونکه در اختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

دوست با کاروان کن فیکون / آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بیچونی / باز پوشید کسوت چه و چون
که برآمد بصورت لیلی / که درآمد بدیده مجنون
گاه مشهور شد به آیت نور / کا [illegible]
چون آب و زمین او برست / رب [illegible]
پیش کافور و زنجبیل نهاد / عسل تین و در [illegible]
می سرشت آن چهار جنس بهم / مدتی تا تمام شد معجون
دردها را در و نهاد دوا / زهرها را ازو نوشت افسون
اوحدی شربتی ازان بچشید / گشت دیوانه والجنون فنون

…رد و بیدم بهر دری زین بیش / بو من این در چو باز کن اکنون

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

…ی بیاور که تو به شکستیم / یا مده‌ی که از غمش مستیم
…که من جز نمی بخواهم داد / بعد ازین گر بجان زبید دستیم
…ر جهان می مرا جان ببازد / که ندانم که در جهان هستیم
…علوی داشتم بجستن او / چون بجست او مرا ز دون جستیم
…یکی کردم از دو عالم رو / دیده از دیگران فرو بستیم
…ر کف پای آن یکی خاکم / بر سر کوی آن یکی پستیم
…بریدم دل از تعلق غیر / زان بریدن بدوست پیوستیم
…اوحدی دل بریج بود و چو دل / اوحدی شد ز اوحدی رستیم
…ما به اکنون ز بند کو پایان نبود / بند بر پای و حلق در شستیم
…بعد ازین چون بحکم گستاخی / در خرابات عشق بنشستیم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

…بدست آوریم دامن دوست / همه او را شویم خود همه اوست
…نک او را در آب میجوی / گر تو بی تو زشته تو بر توست
…ر شود کوزه کوزه گر شکفت / که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
…تو بموی بجسته ورنه / از تو تا آن که جسته یک موست

همه از یک درخت رست این چو … که گهی صولجان و گاهی گوست
تا که اسم اشارتست از اصل … الفش را چو واو کردی هوست
انقلابی ضرورتست اینجا … تا تو آن مغز برکشی از پوست
منشین تشنه اوحدی که ترا … پای در آب و جای بر لب جوست
مدتی توبه داشتم و اکنون … که خرابات عشق در پهلوست
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

هر چه من گویم ای دلبر امروز … نه بخویشم ز من بگیر امروز
قلم نیستی بمن در کش … که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار قدیم دارد دل … تن از این غصه گو بمیر امروز
سالها در کمین نشستم تا … در کنارم کشد چو تیر امروز
روی شارت بزن که گشت یکی … با غلام خودان امیر امروز
چشم کژ بین چو از میان برخاست … راست شد شاه با فقیر امروز
پرده بر من مدر که نتوان دوخت … نظر از یار بی نظیر امروز
چون در آمیخت آب با با شیر … چون جدا میکنی ز شیر امروز
اوحدی جز حدیث دوست مگو … که جز او نیست در ضمیر امروز
بتو رمزی بگویم ار شنوی … از زبانم سخن پذیر امروز
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

…ل ملامت کش … زین من و ما و این عمامه و فش
…ر صخره آن دوست … رخ مسیحان ز تیر آن ترکش
…که عنبر دوست … زهرها شد بخاک ریز و مجش
…آخرت بر گیر … بچنین جوع روزه گیر و عطش
…ت نهاده بر دار … از میان اختلاف روم و حبش
…وی کعبتین جهت … تا به بینی یکی مقابل شش
…خانه تاریکست … نیست تاریک چشم تست اعمش
…جون بدزد نور … آتشی نیست چون ز سوز دو عش
…یان همی طلبی … بیر اوحدی قلم در کش
…دوشان بو نبد امروز … تا بر آیم چند روزی خوش
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

…رخ گرد و رویم زرد … با من آن سوفا ببین که چه کرد
…در رگ و رگ … انگ آیم ببرد و خونم خورد
…دست … سر ز پا باز سر نداند مرد
…آید … کشته را سوخت با بماند فرد
… … می کشد زار و نیست مرد نبرد
… … هجر او وصل گشت و خارش ورد
… … نزد توحیدیان چه گرم و چه سرد

این همه نقشها که می بینی — از یکی کارگاه دان و بوز[...]
اوحدی گر یکی شود با ما — از حریفان یکی بریم ا[...]
وقصهٔ درد خویشتن گفتم — گر نباید بدید داروی د[...]

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

هوس کعبه و آن منزل و آن جایت مرا — از دوی حرم مکه و بطحاست مرا
در دل آهنگ حجازست وزهی باری بخت — گر یک آهنگ درین پرده شود د[...]
سرم از دایرهٔ صبر برون خواهد رفت — شاید ار بگسلم این بند که بر پا[...]
از خیال حجر اسود و بوسیدن آن — آب زمزم همه در چشمهٔ [...]
دل من روشن از آن گوزو روز آن [...] — ریگ آن بادیه در دیده [...]
بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم — از هوای دل آشفته که بر [...]
دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم — که جهان نیست جز این مرتبه[...]
از هوا و هوس خویش جدا باش ای دل — خاک آن خانه و آن خانهٔ خدا[...]

عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد — بدر کعبهٔ اسلام گ[...]
تا گذرت در ره آن بادیه از خشک لبی — تکیه [...]
گرد ریگی که از آن زیر قدمها خیزد
آب نان شتر و راحله تشویش دلت
روی چون در سفر کعبه کنی اهل سلوک

[...]ر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست — از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد
[...]ح احرام و وقوف و صفت رمی و طواف — با دل خویش تقریر دگر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بوییست
بشناسد که سخن را بجز این روییست

[...]ب امسال مرا این رکن و مقام برسان — کام من دیدن کعبه است بکامم برسان
[...] وصل تو هر چند که خاصست و دمی — عام گردان و مدان دولت عامم
[...] بکام مدد و عون تو نتوان آمد — راه عشق تو بدان قوت و کامم
[...]رام از پای برآمد تو مرادت بگیر — بسر تربت آن صدر همامم برسان
[...]ن سلال ار نپسندی که بمانم ناقص — بجمال رخ آن بدر تمامم برسان
[...]وی این رم ار خواجه جوازی ندهد — صبح بیرون برو روز [...]
[...]ان روضه گذاری بودت باد صبا — عرضه کن عجز و زمین بوس و سلامم

بوی آن خاک دل ما بند ز عذاب
بنسیم خوش آن روضه در آییم ز خواب

[...] قبلهٔ احرار بگردانیده — شرک را گرد جهان خوار بگردانیده
قوت این دین درست — بهر اقلیم چو دینار بگردانیده
[...] سر زلف تو بکر — در میان بسته و زنار بگردانیده
بلعاب [...] — عنکبوتی ز در غار بگردانیده
[...] احباب [...] آورده — دست قدرت سر اغیار بگردانیده
[...]یار تو دولاب فلک را [...] — ز آب این دیدهٔ بیدار بگردانیده

تحفه را باد صبا بهر سحری از سر لطف | بوی زلف تو به گلها داد...

اما املح که حدیث تو در افواه انداخت

قصه یوسف مصری همه در جا انداخت

بوی مشک از سر زلف تو چین آوردند | بت پرستان خطا روی...

آن عروسیت کمالت که سر انگشتانت | در تو در صحت نقصان...

سر طره هندوی تو بر اهل خطا | ای صبا صبح که در شا...

تا حدیث تو نمود اهل معانی را دریا | رخنه در قیمت در های...

دلستان سخت و سیه چون حجر اسود بود | مردم مکه که در مهر تو...

قبله عشق تو هر روز فزون خواهد شد | خود چنین است نگویم...

بمرقد دل کرم شد از غیرت و بکر رخت او را | اندر آن شب که براق تو...

سر معراج تو را هم بتوانی گفتن

ور دی بود از آن دم تو توانی گفتن

آن شب از هر چه بزیر فلک ماه بماند | جز تو چیزی نشنید...

جبرئیل ار چه در آن شب ز رفیقان تو بود | حاصل آنست که در...

چو براق تو بدید آتش برق غیرت | کش حیران...

داشت بر رقعه وجود تو زکثرت رخشی | رخت از آن...

آتش و شجر اخضر هستی افتاد | چو شجر سوخته شد...

صبح با آن نفس سرد چو دیر آگه شد | از شب وصل تو با ک...

و بدینها همه دیدی و بگفتی بهمه | هر که با او نکند...

آنچه در دین تو از امن و امان پیدا شد | نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

سر ز برد یمن ای برق یمن بیرون آر | دل کوته نظر از زنگان بیرون آر

علم صدق بایوان فلکها برکش | لشکر صدق بصحرای جهان بیرون آر

خار در پای دل از فراق رخ تست | دسته گل ز در روضه جان بیرون آر

بر نشانی که تو داوی همه دیدیم کنون | از پس پرده رخ فتنه نشان بیرون آر

لی سخنهای تو قلب دل ما زر نشود | کیمیای سخن از درج دهان بیرون آر

بدعت از هر طرف سر بمیان برد و گر | تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر

ما ز کردار بد خویش بجان در خطریم

این خط شکر و آن خط امان بیرون آر

...ه و خاک علی ای باد صبح ار بگذری | آنجا بحق دوستی گرد و بستان باد آوری

...تیغه زان آب و گل کو سیده بر دارای | تا زان هوای معتدل بیش هوا داران بری

...بو نیکای ولی وی سر احسان وطی | زان کیمیای مقبلی در ده که جان می پروری

...ه روح و جسد وی بیشه دین را اسد | ذات تو خالی از حسد نفس تو از تهمت بری

...ت کوفی وطن صافی دل صوفی بدن | هم بو الوفا هم بو الحسن هم مرتضی هم حیدری

...ی را ابن عم واز روی معنی لحم و دم | زان گونه بودی لاجرم زین گونه داری سروری

...لمت تا طرح شد شیده منغرا عرب | در بسته صد معدی کرب بیت میان چاکری

...بند کابسته دین از تو شد آراسته | از زر روشنت خاسته صد چون جنید و چون سری

...کیل حرج تو سلمان سیل در رج تو | کردون چو داند رج تو تو آفتاب خاوری

بر پایهٔ علم تو کس ننهاده دست رس — مهدی تو خواهی بود و بس کز مهد این پیغمبری
هم کوه حلمش را کمر هم چرخ خلقش را قمر — هم شاخ علمش را ثمر هم شهر علمش را دری
هم از تو شد آباد و خنده شرع از تو گشت … — از ذوالفقارت سوخته آیین گبر و کافری
پس زلفت اتی طه ز علمت رایتی — گشت تو از غایتی بر داشت مهر …
شمع و ماهت هفتمین … — هر چند شمع از بیش و پس فارغ بود …
رحمت شهاب و مه سپر خوانت … — پای تو را کرده … گردون گردان منبری
هم سر بخل هم نخل ای خیره و گردون محل — تخت تو ایوان زحل تخت کاخ …
هم تیغ داری هم علم هم علم داری هم حکم — هم زهد داری هم کرم دیگر چه باشد …
از مهر در هر منزلی مهری نهادی بر دلی — همچو سلیمانی ولی دعوت … انگشتری
خط تر انعاش حسن … — کلک تو از روی … کرده نقش آزری
رای تو دشمن مال … رویت مبارک فال را — نهج تو اهل حال را کرد از بلاغت یاوری
از بهر حکم و مال و زر … — نقش که چند بیش هنر باشد چه جوید …
روزی که یاران … دور کردندی نظر — از خیبر و بازوش … کندی …
عصمت شعار آل تو ایمان تقوی … — کشف حقیقت حال تو کشف …
پس از کسان … نوبت کسی بعد از نبی بود … — پیش تو هر چند از پس ای نامدار گوهری
ای کمیاب … صف وی شحنه نجد و نجف — هستی خلافت را خلف از مایه نیک …
گر با تو کین … — وانجا که گم گردد کسی علم تو داند رهبری
رای تو جنت … چون جهر عالم گیر شد — عقل بلندت پیر شد …
گردون گردان جای تو خورشید زیر پای تو — ای برتر از رای تو آیینه اسکندری

نام وجودت لافتی منشور جودت هل اتی — یا منیتی حتی متی ما انا فی …
ای گنج صدق غار و … آکنده نبی درون ترا — وان دشمن واژون ترا … ساغری
من بسته بند توام خاک در فرزند توام — در عهد و پیوند توام با داغ و طوق قنبری
پر شد دل از بوی گلت زان او حدی شد بلبلت — ای خاک نعل دلدلت بر فرق چرخ چنبری
اندر بیابانش مهل غلطان میان خون و گل — جامی فرو زیرش … ای باد …

این آستان صدق و … صفات است — یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفاست
این داغ سینه را سید الشهدا فاطمه است — یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضاست
ای دیده خوابگاه حسین علی است این — یا منزل معالی و معمورهٔ علاست
ای دل تو بی وی این صدف … گشت — ای دل تو … این گهر کان … آشناست
ای جسم خاک شو که بیابان محنت است — وی چشم آب ریز که صحرای کربلاست
سرها برین بساط مگر کعبهٔ دلیست — رخها بر آستانه مگر قبلهٔ دعاست
کار قنوت از دل و دست تو راست شد — اندر جهان بگوی که این منزلت کراست
در آب و آتشیم چو قندیل از حسرت — آبی که فیض از مدد آتش عناست
قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست — زیرا که گوهر تو ز دریای اهل …
زرینه شمع بر سر تربت چو موم شد — زان آتشی که از جگر مومنان بجاست
ای بر کنار و دوش نبی بوده منزلت — قندیل قبهٔ فلکی خاک این هواست
بر حالت تو رفت قندیل و سوز شمع — جای شکست نیست نشانی از این عزاست
تو شمع خاندان رسولی برابری — پیش تو همچو شمع بسوز و درون راست

که عیب روز

قندیل از بن دلیل که زر دست روشنست / کو را حرارت جگر از ماتم شماست

هر سال تازه میشود این درد و سینه سوز / سوزی که کم نگردد و دردی که بی دواست

ای تشنه فرات یکی دیده بار کن / کز آب دیده بر سر قبر تو دجلهاست

آتش عجب که در دل گردون نیوفتاد / در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست

شمشیر تا زید که بدگهری در تو دست زد / نامش همیشه هندوی و سر تیره و سیاست

از بهر کشتن تو بکشتن یزید را / لایق نبود گشتن او لعنت خداست

آن برهمن که گشت بت حسود دهر / اندر بر معاویه دیرست تا قباست

فرزند بر عداوت آبا بر افکند / تخمی خصومتی که چنین لعنت سزاست

کردیت بر ضمیر تو زان خاکسارها / برگرد آب دیده فشانان ز جد رواست

با دوستان خویشتن از راه دشمنی / رویت گرفته از جهد و خاطر در محراست

گردون ما نشر از شما عذر خواه شد / امروز اگر قبول کنی عذر او سزاست

شاهان به پرسش تو ز هر کشور آمدند / وانکه ببند کی تو راضی که ترا رضاست

از آب چشم مردم بیگانه نزد تو / گرداب شد چنانکه برون رو نباشناست

حالت رسید کاین نمک اندر گرفت شور / شورابه دو دیده یک یک برین گواست

کار مخالف تو برون افتاد از نوا / چون در عراق ساز حسینی کنند راست

بر عود تربت تو چو شکر بسوختیم / از شکر آن بپرس که این آتش از کجاست

چون گاه میکشد بخود این چهرهای زرد / آن عود زرنگار که همرنگ کهرباست

عودی که میوه دل زهرا در او بود / بشکفت اگر شکوفه او زهره سماست

صندوق تو ز روی بزر در گرفته ایم / وین زرفشانی از چه برویت سزاست

روزی رسید که دشت تو دیدم حکایتی / زان روز باز پیشه من نوحه و بکاست

تا میل قبه تو در آمد بچشم من / تاریکی از دو چشم جهان بین من جداست

بر تربت تو وقف کنم کالهای چشم / زیرا که کیسه زر من از سیم بی نواست

تابوت تو ز دیده مرصع کنم بلعل / وین کار کردنست که تابوت پادشاست

چشمم ز خون دل شود ار تیره باک نیست / در جیب و کیسه خاک تو دارم که توتیاست

چون خاک عنبرین تر از ناف آهوی / مانندش ار بنافه چینی کنم خطاست

قلب سیاه سیم تنم زر ناب شد / زین خاک سرخ فام که مانند کهرباست

کردم بجله روی ز رشت بجایگه / پایم نمی رود که مراد دیده از قفاست

زان چشم درین چه شود گر نظر کنی / در حال اوحدی که برین آستان گداست

او را بس این قدر که بگویی ز روی لطف / با جد و با پدر که فلانی غلام ماست

... کردم وداع وین سخن اینجا که ختم / بیگانه را مده سخنی من که آشناست

گر تن سفر گزید ز تربت مکن عجب / دل را نگاه دار که در خدمت شماست

راه گم کردم چه باشد گر براه آری مرا / رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا

می نهد هر ساعتی بر خاطرم باری چو کوه / همچنان آن ساعت که با روی چو کاه آری مرا

راه باریکست و شب تاریک و پیش خود مگر / با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا

رحمتی داری که بر ذرات عالم تافتست / با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا

شد جهان بر چشم من چون چاه تاریک از غرور / چشم آن دارم که بر بالای جاه آری مرا

من که چون جوزا نمی بندم کمر در بندگی / کی چو خورشید منیف با کلاه آری مرا

دفتری کردارم آنساعت که گوئی بازکن　　از خجالت پیش خود در راه آه آری مرا
اسب جرمم لاغرست و خنجر کردار کند　　آن نمی ارزم که در قلب سپاه آری مرا
لاف یکتایی چه زن آنکه زیر بار عیب　　نیم آن سنگم که باریست دو تا آری مرا
هر زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل　　همچو کشتی ز آب خشم اندر شنا آری مرا
خاطرم تیرست و تن چنبرم گر ز کارم تباه　　با چنین سرمایه کی در پیشگاه آری مرا
گر حدیث من بقدر جرم من خواهی نوشت　　همچو روی نامه با روی سیاه آری مرا

بندگی گر زین نمط باشد که کردی اوحدی
آه ازان ساعت که پیش تخت شاه آری مرا

آن نفس را که ناطقه گویند بازیاب　　تا روشنت شود سخن گنج در خراب
او را ز خود جو بار شناسی و رو گریز　　خود را از و جو فرق کنی رخ ز خود بتاب
از بهر آب وی بجازی چو خاک پست　　خود را مکن چو باد بهر آتشی کباب
پیوسته باژگونه نظر میکنی بخود　　خود شخص باژگونه نماید تر از آب
خوابیست این حیات طبیعی ز روی عقل　　مرگ اندر آورد سرت ای بیخبر ز خواب
گفتی که عقل ما و تن ما و جان ما　　این ما و من که گفت بس باز ده جواب
آن گر تو بودی این دگران چیستند پس　　ور غیر تست در طلبش باش و بازیاب
فصلی ازان کتاب بدست آور ای حکیم　　تا نسخه ز غیر نبینی هزار باب
نیکی ستاره ایست کزو میکند طلوع　　انسان حقیقتی که بدو دارد انتساب
هر شربتی که او نه دهد نیست خوشگوار　　هر دعوتی که او نکند نیست مستجاب
صدق و کم او نوشته و قولش صواب صرف　　عهدش وفا و خالص حسنش حساب ناب

عقلش وزیر و روح مشیرست و دل حبیب　　تن بارگاه و پرده از و مهر در حجاب
راه موحدان همه زو میش رفت از آن　　توحیدت از زوست میان آستان شیخ
وهم و خیال حس تو من دانگی دواند　　اندر حساب هستی و صد زان حساب
اولت هستی تو و انکه تو فشنزاو　　زین جوش تا گذشته کجایی آن لباب
معراج واصلان تو بدین آستان طلب　　ور نه چو دیو سوخته کردی به تیر شهاب
او را اگر بجای فنانی نماند ذات　　همواره در مذلت و جاوید در عذاب
پیری ببین سپید لقب نور و چهره نور　　وان نور عرضه کرد بر این چشم نور تاب
سرش بحال من بنظر لطف بر گماشت　　گز وی مرا معاینه شد سر صد کتاب
بر داشت این نقاب و مرا دیده باز کرد　　وانگاه خود ز دیده من رفت در نقاب
تا راه دل بحضرت او برد اوحدی　　آسوده شد ز زحمت تقلید شیخ و شاب

گر آن جهان طلبی کار این جهان دریاب　　بهرزه می گذرد عمر و از میان دریاب
تو غافلی و رفیقان بکار سازی راه　　چه خفته که برون رفت کاروان دریاب
هزار بار ترا ایش گفته ام هر روز　　که هین شبی و سپیدار ایش و هان دریاب
جوان چو پیر شود کار کرده می باید　　ز پیر کار نیاید تو ای جوان دریاب
زمانه می گذرد چون زمین مباش ز جا　　قبول کن ز من ای خواجه وین زمان دریاب
ترا شکار دلی گر ز دست بر خیزد　　سوار شو منشین سعی کن روان دریاب
گره بجان خطری میرسد تفاوت نیست　　قبول خاطر صاحبدلان بجان دریاب
درت نگه کند از گوشه شکسته دلی　　غلط مشو که فتوحیست رایگان دریاب

بهیچ کار نیائی چو ناتوان گردی / کنون که کار بدستست و می‌توانی یاب
مکن ز یاد فراموش روز دشواری / که با تو چند بگفتیم که ای فلان دریاب
اقامت تو بدنیا ز بهر آخرتست / جواب گفتنت بغفلت بگوش وا این دریاب
شنیده که چه‌ها یافتند پیش از تو / تو نیز آدمی جهد کن بهمان دریاب
به پیشگاه بزرگان گرت رها نکنند / فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب
ز عمر عاریتی اوحدی بمیر امروز / پس آنگهی برو و عمر جاودانی یاب

ای دل تو بسی ز من بشنین گر نکوی راست / تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست
گر خواب و خورد بود مراد این کمال نیست / ور علم و حکمت است غرض کاهلی چراست
عقل آن بود که ترک بگیرند فعل کژ / هوش این بود که پیش بگیرند راه راست
تو نامهٔ خدای و آن نامه سربمهر / بردار مهر نامه ببین تا در و چهاست
در نامه روشنست بخود ار نظر کنی / برخواند این بخود دلی کاندرو صفاست
ترکیب ماست زبدهٔ اجزای کاینات / مانند زبده که برون آوری ز ماست
آنی که هر دو کون بدو کان راستی / نزدیک عقل یک سر موی ترا بهاست
زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزو و کل / در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلا ده و خود را در او ببین / ستری عظیم گفتم اگر خواجه در سراست
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن / کز بند خویشتن دل و دین تو بر کجاست
زین جنبها که داری و دل بسته در او / دریاب گر ترا چه جز ترا روی در بقاست
نفس است و حکمت آنکه بمیرد بوقت مرگ / وین آلت دگر همه را روی در فناست

این گنج و مال و خواسته کاندوختی بهم / میدان که یک بیک ز تو خواهند باز خواست
گردانه خرد می‌نشود جز با آسیا / ما دانه‌ایم و گردش این گنبد آسیاست
دیگیست چارخانه که سرپوش آن تویی / این چار طبع را که ز بهر تو ماجراست
گفتی بسعی مایهٔ دنیا فزون کنیم / دنیا فزود و لیک ببین تا ز دین چه کاست
دنیا و دین دو پله میزان قدرتست / این پله چون بخاک شد آن پله بر هواست
ای صاحب نماز نیازی که میکنی / گو مردمش ببین اگرت روی در خداست
بنمایت آن نظر که از و همت گشته مر / جای نظر چنین نتوان گم و جیب وراست
حق گفت فاستقم چو وفا از رسول خواست / رو مستقیم شو تو که این صورت وفاست
خاشاک درگه و خس دریای جود او / هر گوهر نفیس که در گنج پادشاست
از گرگ فتنه زود پشیمان کند رمه / از آنکه چون کلیم شبان تکیه بر عصاست
جنبش نرخ و فاق نه بیند بهیچ وجه / آن کش نه چار بالش توفیق متکاست
صوفی شدی صداقت و صدق و صفاست کو / صافی شدی کدورت حقد و حسد چراست
دست از جهان بشوی و پس آنگه بیس دار / زیرا که بوسه بر کف دستی چنان رواست
دست کلیم را ید بیضا نهاد نام / کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست
ای سالک صراط سوی راست کار باش / کان رفت در بهشت که بر خط استواست
گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن / عارف کسی بود که بداند که از کجاست
گر آشنا شوی بنهی دل بدین حدیث / بشنو حدیث اوحدی ار جانت آشناست
از ظلمت و ز نور در این تنگنای غم / بس پردهٔ حجاب که در پیش چشم ماست
از پرده تا گذر نکردی کجا دهند / راحت بپرده که در و مهد کبریاست

این چرخ گرد کرده کواکب نگار جهت
دان ای حکیم هرچه برسم زانکه گاه
پروردگار و نقش بباید ساختن جهت
زین سوی لامکان و زان سوی جهت
این طول و عرض و چند زمان و مکان کدام
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت
این جان و روشن و تن تاریک زحل
این قلب و این سکوت و کلام چه
در یک مکس مجاورت نوش و زهر چون
اصل فرشته از چه و نسل پری ز کو
دریای دار این فلک نیلگون چه گنش
آوردنش بعالم و بردن بخاک چند
این وصلت و مفارقت و جوهر و عرض
کوش ملوک از لمن الملک چون زبت
منزل یکی و راه یکی و روش یکی
اعداد را چو اصل بغیر از یکی نبود
این نقش بند بیکر معنی بگوی تا
الهام و وحی و کشف و کرامات و معجزه
ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه

وین اختر ستیزه بر کینه دار جهت
تا منکشف شود که درین بود و تار جهت
این نقش چون چه باشد پروردگار
پیوند آن دو واسطه کامگار جهت
این خط و نقطه چون و محیط و مدار جهت
این بیخ زورق و دود رونک سوار
وین خاک ساکن و فلک بیقرار جهت
این طبع و این مزاج و خیال و بحار
در یک مکان مناسبت گنج و مار جهت
وین آدمی بدین صفت و اعتبار جهت
چندین هزار پیکر ناپایدار جهت
پرورد زیستن و کردن نگار جهت
این بهمن و تموز و خزان و بهار جهت
باز این نزاع و نخوت و کبر و دار جهت
چندین هزار تفرقه در رهگذار جهت
این عقدها مختلف اندر شمار جهت
زین نقشها ارادت صورت نگار
در جنبش نبی و ولی آشکار جهت
ذبح و خلیل و گلشن نمرود و نار جهت

مصر و عزیز و یوسف و زندان و چاه
سیر براق و مسجد اقصی و جبرئیل
بوجهل را مخالف احمد از چه حالت
این حج و عمره و حرم و کعبه و مقام
روی رخان حیث زمین را خبان طواف
گردیده مدینه علم رسول را
مد صراط و وضع ترازو و طی ارض
رحمت چو در قیاس فزون آمد از غضب
از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل
فرمان که می دهد بمکافات نیک و بد
ای زاهد ار بسر عبادت رسیده
هر ماهزار گونه مباهات می کنی
گر جاهلی بزاد و رو کاروان بپرس
تا کی دویدنت بسیار از همین جهان
مادر حصار این فلک تیز گرد شیم
ای پادشا اگر نظر لطف میکنی
با او حدی از آتش دوزخ سخن مگوی

طور و عصی و موسی و عجل و خوار جهت
طوبی و عرش و سدره و دیدار یار جهت
وان عنکبوت و پرده و صدیق و غار
وین حلق و سعی و وقفه و رمی و جمار جهت
بر گرد آن سرادق نیلی شعار جهت
باب مدینه و اسد و ذوالفقار جهت
هول حساب و قبول شفاعت کنار جهت
تشویش عید و خشم خداوندگار
در بازگشتن و فزع و زینهار جهت
مخلوق را درین بد و نیک اختیار جهت
شرط نماز و روزه و لیل و نهار
ای مدعی بگو که یکی از هزار جهت
ور عارفی بگوی که ما اصل کار جهت
نادیده این قدر که همین از شمار جهت
وز حال بیخبر که برون از حصار جهت
زان روی پرده دور کن این انتظار
در دست این شکسته دل خاکسار جهت

باران رحمت تو بهر گوشه میرسد
او هم بگوشه ایست ز راو بیار جهت

لسان

بر آستان در او کسی که راهش هست — قبول و منزلت آفتاب و ماهش هست

بر آستی سر ازین درگاه دامن گیر — کسی برد که ز توفیق او پناهش هست

گرت ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست — یقین بدان که ازان گوشه نیز خواهش هست

چه باک ازان که گر افکنده حالتیم و دون — اگر چنانکه باحوال ما نگاهش هست

تو با خدای خود ار مسکنی معاملتی — دلیر کن که کریمست و دستگاهش هست

بگاه عجز فرو ریخت عرض قصه تو نیز — بعرض قصهٔ خود عرضه کن که گاهش هست

گمان مبر که کسی اگر دوام بقاست — یقین بدان که تو اندیشهٔ تباهش هست

اگر چه لذت شیرین دهد تملک مناز — که رفت خسرو پرویز و تختگاهش هست

چو خواجه را اجل از ملک بنیه خواهد کرد — چه اعتبار به تختی که در کلاهش هست

بنان و آب تفاخر مکن که حیوان نیز — بهر طرف که نگه میکند گیاهش هست

اگر ز تیغ تو نفسی سپر میندازد — حذر کن از نفس او که تیر آهش هست

دو بنده کو قدم اینجا به احتیاط بنه — که زیر هر قدمی چند گونه چاهش هست

اگر گناه کند نیک مرد خیر اندیش — مترس کو ز عقوبت که عذرخواهش هست

مقدسا و خدایا بحق راه روی — که از هدایت تو خاص انتباهش هست

که روز باز پسین در گذار و رحمت کن — بر آن که جاه ندارد بر آن که جاهش هست

بسوی لطف تو می‌آید اوحدی بر تو — اگر چه سخت بخوفست و بر گناهش هست

گرش به تیر بدوزی و گرش به تیغ زنی — ره گریز ندارد که داغ شاهش هست

ز کرده‌های خودش گر چه جو نهایت ربط — امید رحمت و از ترس گناهش

در آن زمان که تو بر نامهٔ سیه بخشی — بر او ببخش که این نامهٔ سیاهش هست

ز خرمن عمل نیکش ار حدیث جوی — ز شرم بی عملی کونه جو کاهش هست

بر آتش دل او گر گواه میخواهی
ز گرمی نفس خویشتن گواهش هست

چرخ گردان روشن از رای منست — دور گردان کار فرمای منست

گردن و گوش عروس نطق را — زین و زیب از نطق دیبای منست

غرهٔ روی معانی تا ابد — از سواد شعر غرای منست

در جهان کار سخن پرداختن — کسوتی بر قد و بالای منست

هیچ اگر سلک معانی گوهریست — زادهٔ طبع سخن پیرای منست

تا قیامت هرچه گوید دیگری — قطره‌های موج دریای منست

با چنان روشنی که دارد جرم ماه — خوشه‌چین خرمن رای منست

جنس و نقد و کنج مکنونات غیب — سر بسر تاراج یغمائی منست

گر فرو مانم بگردم زیر دست — ور بسر افرازم گرانبهای منست

با نگاه بوی چنین امروز چرخ — در اساسش کار فرمای منست

کی زمین را پیش من آبی بود — کاسمان هم باد پیمای منست

پادشاها زانبارم در نظر — چون سر درویشان تولای منست

گرچه در عالم ندارم هیچ جای — هر کجا روی آورم جای منست

قول من بر دشمنان تلخست زانک — مرگ ایشان در سخنهای منست

از حسد داران ندارم هیچ باک — کار ازو و ارمغان دارای منست

اوحدی تیز ار سوادی میکند — صورت نقش سویدای منست

همچون من اگر لاف یکتایی زند / زیبد بکش ار زانکه همتای منست

مستان خراب را خبری از وصال نیست / دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست
آن کو بیاد دوست تو اندیشه کرد / محتاج دیدن لب و رخسار و خال نیست
وارزاکه نیست چهره آن ماه در حضور / در مسجد الحرام نمازش حلال نیست
هرچند سالهاست که زین راه میروی / راهی که سوی او نرود جز ضلال نیست
گر در پی بستان تنزّه جستی / امروز بجز کار که فردا مجال نیست
دیدت خدای داد و زبان داد و عقل داد / یاد خدای کن بزبانی که لال نیست
آنجای آسمان تو آسوده بر زمین / نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست
آشفته جمال جمیل بتان شدی / صبرت جمیل باد که آنها جمال نیست
پیدا ار بپاش یکدم و آنگاه یک نفسی / حاجت بماه و هفته و ایام و سال نیست
بر نقش روزگار منه دل که عاقبت / این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
گر بایدت بحضرت ازو وسیلتی / بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست
در مال دل منه و ز دانش سخن بگوی / کانجا سخن بدانش و حرمت بمال نیست
هستند بر شمال و یمین تو ناظران / لیکن ترا نظر به یمین و شمال نیست
بس غره بدان نقش و تماشای خود و حط / گر رستمی تراکه زال ز چرخ زال
ملکی که منتقل شود از دیگری بتو / بروی مباش غره که بی انتقال نیست
این پایها زوال رسد یک بیک / دریابه گریز که آنرا زوال نیست
بالای صورتت عروج کمال را / وان بال طاعتست و ترا جز دو بال نیست

ای اوحدی

ای اوحدی دلی که بدان کوچه راه یافت / برگو بگری[؟] ... که مرا بقال نیست

مباش بنده آن کز غم تو آزاد است / غمش مخور که بغم خوردن تو دلشاد است
هریر آب و وجب از غم برای او بر خاک / که بر آتش سوز بده و رشوی باد است
کجا دل تو نگهدارد آنکه از شوخی / هزار بار دل خود بدیگران داد است
اگرچه پیش تو گردن نهد بشاگردی / مباش بیخبر از حیلتش که استاد است
بخلوت ار تو نشیند بر تو شاد مشو / که یارش اوست که بیرون خلوه استاد است
ز نامها که فرستاده چه سود گرتو / بر آن خوری که برش جا بهانه بساد است
کجا بنالهٔ زار تو گوش دارد شب / که تا سحر ز غم دیگران بفریاد است
گرت بسان قلم سر همی نهد بر خط / بهوش باش که خاطر هنوز نهاد است
برافکن ای پسر از مهر او بر آدر دل / نه خود ز ماه رد و دوران همین برآ[؟]
ببسته زلف چو مارش میان بکشتن تو / تو در خیال که گنجی بدست افتاد است
مده بشاهد دنیا عنان دل از نهار / که این عجوزه عروس هزار داماد است
اگر ز دوست همین قد و چهره میجویی / زمین پر از گل و نسرین و سرو و شمشاد است
ز روی خوب وفا جوی کاهل معنی را / دل از تعلق این صوت و صورت آزاد است
جماعتی که بداوند داد زیبایی / اگر نداد دولی صد بهند بیداد است
کسی که از غم شیرین لبان بکوه دوید / رها کنش که هنوز از کمر نیفتاد است
حلاوت لب شیرین بخسروان بگذار / که رنج کوه بریدن نصیب فرهاد است
چه سود دارد اگر آهنین بسازیم / جوان که خون دل از بخت مولاد است

بشنوده که دگر عهد می‌کند با ما / مکن حکایت عهدش که بی ثبات افتاد

نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من
بگوی راست که اینم ز اوحدی یادست

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند / درخت گل همه بی برگ و بار خواهد ماند
درین دو هفته نثاری ببینی از رز و باغ / که آب و سبزه بزیر نثار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد / نه دست شاهد گل در نگار خواهد ماند
ازین قیاس تو در آدمی نگر کو نیز / بروز و دو درین گیر و دار خواهد ماند
نه هرچه نام وجودی برو کنند اطلاق / مکن قبول که جز کردگار خواهد ماند
پسر بمرد و پدر دردمند خواهد شد / پدر بداغ پسر سوگوار خواهد ماند
جبین صفت ز برای چه با بوت رود / تن عزیز که در خاک خوار خواهد ماند
بگوش نیک و ز کردار بد کناری گیر / که گردنای خودت در کنار خواهد ماند
مکن حکایت آن زر شمار و بیاد و بت / که در فضیحت روز شمار خواهد ماند
اگرچه نیک برآرد دل سوخ چنین نام / چو نامه باز کنند بس شمار خواهد ماند
چه نوبهار و خزان بر سر هم آید لیک / نه آن خزان و نه این نوبهار خواهد ماند
تو جز تو اصح و جز طلب اختیار مکن / بدست ار دو سه روز اختیار خواهد
برونق گل این باغ دل منه زنهار / که گل سفر کند از باغ خار خواهد ماند
چو زور و زرداری افتادگان مسکین را / بگیر دست که دستت ز کار خواهد

چو اوحدی طلب نام کن درین گیتی
که نام نیک ز ما یادگار خواهد ماند

قوم کی

قومی که بی بعالم تحقیق می برند / مشکل بترّهات جهان در آورند
چیزی که هیچ گونه وفایی نمیکند / من در تعجبم که غم او چرا خورند
این جا بهاء چه فایده چون بر کند اجل / وین بروها چه سود که بر ما بی درند
کمتر ز مار و موش شناس آن گروه را / کز بهر مار و مور تن خود بپرورند
خواهی که دست مشک ازین آستانه تو / و ابر کز بی تو بجا بنهند و بگذرند
دست زمانه بر سر مردم کند بصبر / این خاک را که مردمش امروز بر سرند
روزی امیر تخت نشین را که گنجی / کز تخت بر گرفته بتابوت می برند
ارباب ظلم را بستم دست روزگار / از بیخ بر کند که درختان بی برند
گرگ اجل یکایک ازین گله می برد / وین گله را ببین که چه آسوده می چرند
اکسیر صدق در دل آنها که کار کرد / اندامشان بخاک بپوسد که چون زرند
ای اوحدی مرو پی مرغان دانه چین / کز در هوای عرش ببینی که می پرند

باطبان دنی دون دوستی مکن
کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد / شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
دل منه دار که برشاهد دنیا ننهی / کین نگاریست که او را غم یاری
تو بدین دولت شش روزه مغرور / کین چنین صید بعمری دو سه باری
تا بکی غصه مال و زر و بستان سرای / سر خود گیر که این شغله باری باشد
بچنین مملکتی شاد چه باشی که درو / غایت مرتبت تختی و داری باشد
چه روی بر سر خاکی ز تکبر که ورا / چو تو در رهر قدمی چند هزاری باشد

کار خود را تو هم اکنون به قراری بگذار   ورنه فردا نهلندت که قراری باشد

آنچنان زی که چو طوفان اجل موج زند   گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد

تو که امروز چو کژدم همه نیشی زنی   مونس گور تو شک نیست که ماری

یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم   ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد

بر حذر باش ز دود نفس مسکینان   که چنین دود هم از شعله ناری

خاکساران جهان را بحقارت منگر   تو چه دانی که در آن گرد سواری

آن برون آید از آتش سوزان فردا   که زرش را هم از امروز عیاری

کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری   آب ناداده زمین را چه بهاری باشد

اگر آن گنج گران میطلبی رنج ببر   گل مپندار که بی زحمت خاری باشد

پرنگاری شکر نیست جهان مردی کو   کو کمر بندد و در بند نگاری باشد

خانه ایم که فردا بحسابی باشیم   گر بتحقیق حسابی و شماری باشد

بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر   آنکسان را که در آن خانه یساری

اوحدی رخت ز گرداب اجل بیرون برد   که نه بحریست که امید کناری باشد

راه خود گم نکند در شب تاریک ضلال
هر کرا همچو خرد مشعله داری باشد

دوش از نسیم گل دم عنبر بمن رسید   وز باد بوی زلف پیمبر بمن رسید

دل چون ز سیر محرم اسرار غیب شد   آن سر که بر سپهر مستر بمن رسید

وهم چو ریک یثرب و قرب حجر ربکه   از ناف روضه نافه اذفر بمن

نوری که در تصور کس می نگنجد   در صورت روان مصور بمن رسید

دل را

دل را بلب رسید ز من جان و عاقبت   جان در میان نهادم و دلبر بمن

از من جدا نشد و چو من از من جدا شدم   از دیگران جدا شد و دیگر بمن رسید

بر قدم آن قبا که قد راست کرده بود   قادر نظر نکرد و مقدر بمن رسید

از دست ساقیی که از آن دست کس ندید   جامی از آن طهور مطهر بمن رسید

ناچار روایتست گر چو خضر جاودان بود   زیرا که آرزوی سکندر بمن رسید

با من بجنگ بود جهانی و من بلطف   از داوری گذشتم و داور بمن رسید

چون بی سبب خلیفه زبون بود از قدم   تخت سخن گرفتم و افسر بمن رسید

در قلبگاه لطف چو کردم دلاوری   میر سپاه گشتم و لشکر بمن رسید

هر کس نصیبه از تر و خشک روزگار   بردا شتند و این سخن تر بمن رسید

در صدر نطق صاحب دیوان منم که در   قانون درست کردم و دفتر

دست خرد چو نقل سخن را نصیب کرد   خصمم گرفت پسته و شکر بمن رسید

غواص بحر فکر منم ورنه از کجا   چندین هزار دانه گوهر بمن

با این بیان کی تو بینی کم از نم   کرا بهیچ مرو دلاور بمن

صد جرم من تمام ببخشند از کرم   وز هیچکس چو بوی مجلل کر بمن رسید

از علت ضلال و لم تن درست شد   بی آنک هیچ بوی مزور بمن رسید

این نیست جز نتیجه زاری ز انکه   روزی بیاز مودم و بی زر بمن

لوزینه حدیثم از آن نغز طعم شد   کز جوز نطق مغز مقشر بمن رسید

بیش از وجود من بچهل سال این فتوح   از بخشش محمد و حیدر بمن رسید

سری که داد ناطقه با اوحدی قرار   از کارگاه نطق مقدر بمن رسید

روزی جز او و قاعدهٔ عادی شود / وین بار و بارنامه ز سر باید شود

این جان و تن که صحبت دیرینه داشتند / از هم جدا شوند و سخن مختصر شود

جایی که پاک نیست بماند درین مغاک / روحی که پاک بود برافلاک بر شود

این قصرهای خرم و گلزارهای خوش / در موج خیز حادثه زیر و زبر شود

رمزیست این که گفتم از احوال این جهان / باقی بروزگار ترا خود خبر شود

ای دوست کام دل مستان و طلب مکن / کین کار مشکلست و بخون جگر شود

خواهی که در ز بحر برآری قطره انگ / یک موی خود ز بحر نخواهی که تر شود

چندان بنه درم که کند دفع درد سر / چندان منه که واسطهٔ درد سر شود

در گوش خواجه ذمّ خبر زر رفت هیچ / ور نیز در شود سخنی هم بزر شود

دیدم

مسمار با لبان و درم در زدی کنون / خواهی که نیکی تو بعالم سمر شود

ای آنکه ملک خویش بظالم سپرده / بستان که ملک بر سر بیدادگر

امروز چون بدست تو داد تیغ فتح / کاری بکن که پیش تو فردا سپر

آن حاکم ستیزه گر زورمند را / گو بد مکن که کار تو از بد بتر شود

از من بپیش قاضی رشوت ستان بگو / کین شرع احمدیست بعدل آخر شود

تا زنده‌ای ادب آموز بهر نام / کین نفس آدمی با دب نامور شود

هان ای پدر ز پند دادن فرزند خویش / تا باز گو بد از تو خواد هم پدر شود

فرزند آدم و پدر و مادر آدمی / کس چون رها کند که بیکبار خر شود

یا رب ز شرمساری کردار خویشتن / هر لحظه عقل در سر افسوس خور شود

تقصیرها که کردم و نقصها که هست / چون در دل آورم دل من پر خطر

جز رحمتی تو نیست دلم را تسلیی / در موقفی که جنی و انسی حشر شود

آن مایه تخم خیر بکشتم که جان من / چون وقت حاجت آید ازو بهره ور

کارم نه بر وتیرهٔ اخلاص میرود / توفیق ده که کار بنوعی دگر شود

یاران من بمن ننموده اند عیب من / راهی بمن نمای که عیبم هنر شود

زان آفتاب پایه نوریم ده که من / سیری نمیکنم که هلالم قمر شود

گر بر کشند اهل کمالم نظر بحال / سیمم عیار گیرد و سنگم گهر شود

اینجا گر اعتبار من و شاعران کمیست / این قصه کی ببر و جز و معتبر شود

از کوه خیزد آهن و زر ریگ وقت کار / زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود

زر بر کمر زنند حسودان چو دست نیست / باشا بدان معنی اندر کمر شود

ده پایه بیت کرده ام آهنگ شعر خود / تا فهم آن مکر بدماغ تو در شود

گویند اوحدی شعری از زر بخرد / آری در آرزوست که آن خاک در

آبیست نیک صافی و خاکیست با صفا / زین آب و خاک کس بگدامین سفر شود

تا این دم زمانی و جای توقفی / از کس نبود و هیچ کنون هم بسر شود

پیوند دوستی دو ز دستم نمی دهد / ور نه ز پای تا بسرم بال و پر شود

بسیار شکر دارد ازین منزل اوحدی / تدبیر آن مکر بدعای سحر شود

لاف دانش میزنی خود را نمیبینی ای عجب / دعوی دل کرده چون غافل از رحمانی چه سود

نفس را حلوا و بریان میدهی و دشمنت / دشمنان را دادن حلوا و بریانی چه سود

گر خدا را بنده‌ای بگذار نام خواجگی / بیش او چون سر بنهادی بار پیشانی

نام خود مسلمان بنهادی تا مسلمانت خوانند / چون نمی‌ورزی سلامت نام سلمانی چه سود

رفت پنجه سال و حسرت میخوری اکنون چه سود / تیر چون از شست بیرون شد پشیمانی چه سود

آب چوگانی خریدی زین سرای خاکی / چون نخواهی برد گوی آب چوگانی چه سود

گر بدیوان قیامت بردنت باید حساب / بر بیاض طومار طغراهای دیوانی چه سود

کار خلقی را بتدبیر تو باز انداختند / چون تو هم تدبیر کار خود نمی‌دانی

عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده / این عمارتها چو خیز دارد ویرانی چه

چون بخواهی رفت زود از قیصر و فغفور نغغ / چون نخواهی ماند در این خانه دو خانی

می‌کنی درمان درد مردم از دانش ولی / این همه درمان بدان ساعت که درمانی

نامه عصیان که برهم که بر خوانی جواب / نیم حرف از نامه خود بر نمی‌خوانی چه سود

چند بی‌گوئی که دستی تنگ دارم در هنر / با چنین دستی جود آموز سلطانی چه

هر زمان گوئی کزین پس ترک کردم راستی / این حکایتها خود می‌گوئی لیک نتوانی

بی‌غرض کس را نخواهی داد نانی در جهان / کفش مهمان چون نخواهی برد مهمانی چه سود

از برای سود زر جان در زیان انداختی / چون نمی‌دانی از این رهبری مانی چه سود

اوحدی چون دیو است از انگشت برد انگشتری
زیر دستت بعد از این ملک سلیمانی چه سود

نگفتمت که منه دل برین خراب آباد / که بر کف تو نخواهد شد این خراب آباد

دلت ز دام بلا گرچه میرمید ببین / که هم بدانه نظر کرد و هم بدام افتاد

بخانه ساختنت میل بود و می‌گفتم / نگاه دار که بر سیل می‌نهی بنیاد

جهان شدی بو که مستان بهوش برد نت / که کس ز جام غرور زمانه مست مباد

تو میروی و جهانی از پی تو میگوید / که خواجه ندارد که هیچ نوش تو باد

بچوب سیر و ترا لخته بند کرد اجل / بجرم آنکه بسی رفته‌ای چو سرو آزاد

ز نعمت تو هم امروز بهره خواهد یافت / که ساعت دگرت هیچکس نیارد یاد

تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت / هم آنکسی که ز بهر تو میکند فریاد

شکوفه نیست جهان کز تو یادگار بماند / که یادگار فریدون و ایرج است و قباد

هزار بار خرد با تو پیش گفت که دل / بخت این وطن عاریت نباید داد

دریغم آید از آن هوشمند دوراندیش / که بی‌وفائی دوران بدید و دل بنهاد

هزار بصیر که بست جهان ببیند باز / جز آن بصیر بر من چه کور مادرزاد

بمردگان نظر عبرتی کن ای زنده / که معتبر شمرند این دقیقه مردم زاد

ز خاکدان فنا هیچ آب روی مجوی / کزین هوس تو بآتش روی و عمر بباد

بحرص دل خود نقش زر مکن شیرین / که آخر از غم شیرین هلاک شد فرهاد

گشاده کن بکرم دست خود که در گیتی / کلید گنج الهی گشایش است و گشاد

بداد و داد او شاد باش و شور مکن / که هر چه او دهد آن جمله عدل باشد و داد

کنون بکار خود استادگی نمای از نه / چو مرگ دست برآورد نمی‌توان استاد

سر از قلاده آموختن مپیچ و بدان / که دیگران هم از آموختن شدند استاد

یقین بدان که تو هم زین جهان بخواهی رفت / اگر بهفت رسد سال عمر و گر هفتاد

ضرورت است که بنیادهای نیک نهند / برای نام ابد مردمان نیک نهاد

مرا چنین که تو بینی بخند کوته هنر / اگر ز سیم و زرم بهره نیست عمر تو باد

ازین حدیث روانم بس این کمین بعد از من / کسی بگوید کای اوحدی روانت شاد

در بر زن نگه کن و آن چرخ پرده گر / گر چرخ پر زن بگوی ای چرخ پرده در

تو نور پرده میدری از صبح تا بشام / او تار پرده میشود از شام تا سحر

تو با هزار شمع نبردی ز راه پی / او با یکی چراغ بجا بدزده بدر

گر روی میندت بستم بشکنیش زشت / ور پشت گیردت زخش از غم کنی جذر

کعنی که سایه ام بیبودیش از آفتاب / کعنی که دایه ام بر بودی از تو بسر

گر دیش حلقه پشت و بکرد انداز تو روی / دارش زرد و روی بگرداند از تو سر

صیاد نیستی چه نهی دام بی وقوف / سیاد نیستی چه زنی چرخ بی خطر

داری دو قرص و زان دو بما می گری نگر / داری دو بول و زان دو بسالی خوری مخور

بولی از ان اگر بدی رو کشید بار / قرصی از ان اگر بخوری قی کنی و کر

آن سینه و رخی که زنورت گرفته است / آن سینه گرم تر شد و آن رخ سیاه تر

کشتی هزار دور و نگشتی ز ظلم پس / داری هزار چشم و نکردی یکی نظر

پیری و چون جوان رخ خود جلوه میدهی / نشنیده که زشت بود پیر جلوه گر

جز دیده ور نگشتی و دانا به تیغ خور / اینها کنند مردم دانای دیده ور

پوشیده از تو جامه ماتم جهانیان / وانگه نیستی که جامه ماتم کنی بدر

سرو و سپید و لاله که بنهفت در خاک / زلفت و چشم و رخ که بر او میکنی نگذر

کردی هزار چهره چو زر زرد خود نگار / ور نیست باورت که چه کردی فرو نگر

زیر و زبر شد از تو جهانی و هیچکس / راز تو از زیر ندانست از زبر

گاو تو در زرع اسیران میچرد / شیر تو در شکار یتیمان بی پدر

در هر دقیقه از حرکات هزار شور / در هر فرسنه ای از سکنات هزار شر

کفتم ز مهر و دولت او و خیر کلاه / دیدم که بهر بخت ما بسته ای کمر

داری خبر ز صورت احوال هر کسی
جز حال اوحدی که نداری از آن خبر

زنهار خوار کار ز زنهار خوار دار / پیوند و عهدشان همه نا استوار دار

هر زر که دشمنی دهد و گل که نا کسی / آن زر چو خاک بفکن و آن گل چو خار دار

فخری که از نسیبت دونی رسد بتو / گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار

وقتی که روزگار تو نیکو شود ز بخت / غافل مباش و روز بد اندر شمار دار

چون جام دولتت بکف دست بر نهد / در کاسه بخت نظر بر خمار دار

از بهر کار خود چو بکاری برون شوی / چشمی براه بر کن و گوشی بکار دار

امروز راز خویشتن در کنار داشت / آن راز از خویشتن در کنار دار

گر دور یار خود نتوانی بکام زیست / تن را بغربت افکن و دور از دیار دار

از حلقه که می شنوی بوی فتنه / زان حلقه خویش را بحذر بر کنار دار

در مرو کم سخن بحقارت نظر مکن / در کشته کمش که درختیست باردار

از عفت و طهارت و پاکی و روشنی / دایم وجود خویشتن اندر حصار دار

دنیا چو خانه ایست ز ابر سپر دو راد / این خانه در تصرف خود مستعار دار

خصمی که واقفت کند از عیب خویشتن / عیبش بگوی هر که او را بیار دار

جای که در یمین و روغت کشد غرض / دریاب و نقش را ز یمین بر یسار دار

خوش چشمه‌ایست طبع تو در مرغزار تن — این چشمه را ز خاک طمع بی‌غبار دار
چون بر خدای راز تو پنهان نمی‌شود — بر خلق سر سیرت خویش آشکار دار
اقبال را بجز در دین رهگذار نیست — خود را بجان ملازم این رهگذار دار
دندان بمال و گنج فرو برده و حرص — ایمن مباش و گوش بر آن دندان مار دار
جز غم دل برا ز جهان غمگسار نیست — پیوسته روی خویش درین غمگسار دار
بد مهر بچه‌ایست سرای سپنج تو — او را که با تو گفت چنین مهربار دار
نخلی که بر نیاید ازو نام عدل تو — نقش تراکشنده ترات از هزار دار

این پند از اوحدی بتو چون یادگار
تا زنده‌ای بدین گوش تو یادگار دار

میان کار فرو بند و کار راه بساز — که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
چه جنبش تو سبق بردنی نیاید نیک — بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز
چو حلقه بر در این آستانه سر مزن — مگر که بار دهندت درون پرده راز
بدست کوته از آن شاخ بر نشاید چید — قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
ز حق چو دور شوی باطلت نماید رخ — ز باطلت چه گشاید دمی بحق پرواز
چو از وجود بکرم بی‌نیاز گردانند — چه موجبست که خدمت نمی‌کنند نیاز
مگر که فایض رحمت کنند بخلق نظر — وگرنه آتشی برین شکان وادی آز
چو حق جمال نماید معینت گردد — که هرچه کنی و کردی مجاز بود مجاز
زادی تو همین رشس و سر توانی دید — که مرغ همت از این بیخ نمی‌کند پرواز
چه روز با معشوقه در نماز شدی — که قامت تو شبی خم نشد ز بهر نماز

ز غفلت چه خبر کور رهنما شد چون — که همت تو سپر هم فرو کنی چو پیاز
نه آن کسی که اگر تیغ بر سرت کوبند — قراضه بدر اندازی از دهان چون گاز
چو سایه بر سر این خاکدان چه می‌گردی — بکوش تا چو سایه همت بر آسمان انداز
هزار بار بگفتم که باز گرد از ظلم — وگر ملول نگردی ز من بگویم باز
برای خود سپری راست کن ز عدل که تیر — ز سهم آتش این سینه‌های تیر انداز
ثواب عمر بمال کرده تیز و مدان — که مال در ده و کیست و عمر در تک و تاز
زمانه چون ز تو ازت نشیب خواهد بود — دو دیده گیر سبیل در نشیب و فراز
نگاه کن ز پیش تو چند کس رفتند — که یک نشانه از آن رفتگان نماند باز
بکوش تا سخن از روی راستی گویی — تو خواهی از همه‌دان باش و خواهی از شیراز
براه بادیه گر فخر می‌کنی رفتن — میان خواجه فرقست و اشتران حجاز
سیه تو گر نکردی بجاه محمودی — ز بوستین خود از یاد تا امید ایاز
تو بر خدای خود ار ناز می‌کنی ای جهل — که بر بدر نکند هیچ پیاله چندان ناز

چو اوحدی ز در بندگی مگردان رخ
که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

گر گناهی کردم و دارم خداوندا ببخش — چون گنه را عذر می‌آرم خداوندا ببخش
پای حجت را روای نیست در درگاه تو — دست حاجت پیش میدارم خداوندا ببخش
گر گناهم سخت بسیارست و رحمت بیش نیست — بر گناه سخت بسیارم خداوندا ببخش
چون تو بر رفتار بد رفتاری ما دانی تو نیک — بر من پر رفتار نادانم خداوندا ببخش
نقد روز رفته بازار بند زر داران نخ — بی‌زر این شهر و بازارم ببخش

هست از روز الست آوردم اقرار بلی — هم بران هستیم اقرارم خداوندا ببخش
بخشش عامت و می بخشی گنه ای هر کسی — گر ببخشایش سزاوارم خداوندا ببخش
ناامیدی بردم از یاران که می اندوختم — روز نومیدی تو بی یارم خداوندا
آبرویم نیست اندر جمع خاصان خطا — آب چشمم هست و می بارم خداوندا ببخش
عالمی بر عیب و تقصیرم تو یارب دستگیر — واقفی بر عیب و اسرارم خداوندا
یا خوش سینه دل نسیم الهی در بدر — یا ز آب چشم بیدارم خداوندا
گر بدلداری دل مجروح من میلی نمود — بر دل مجروح دلدارم خداوندا ببخش
ور چشیدم شربتی بی خود ز روی آرزو — زار زوی چون تو بازارم خداوندا

اوحدی وار از گناه خود فغانی میکنم
بر فغان اوحدی دارم خداوندا

چو دیده کرد نظر دل در او فتاد چو دل — در او فتاد فرو برد پای مرد بگل
ز دل چو دیده بر نجت و تن ز هر دو برد — نه عشق باد و نه عاشق نه دیده باد و نه دل
گر از دو دیده همین دیده ام دل خون شد — سبا لها نشو بذار ز دلم دو دیده بجل
چو دیده تو کند میل دانه خال — دلت بدام بلا میکشد بکوش و مهل
غرور دیده و دل میخوری ز جهل و دلی — سبک ز دل متنفر شوی ز دیده خجل
ز اچو طره لیلی فرو کشد به عقال — بهوش باش که مجنون نشد دگر عاقل
تشکیل یای دلت نیست جز محبت دوست — بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
چه عمر در تحصیل این جماعت رفت — که جز ندامت و بی حاصلی نشد حاصل
کناره گیر ز معشوقه که روز و شب — تو در کناری او دور از تو صد منزل

چو دست در پی دشمن رود تو در پی او — مکوش هرزه که رنجی همی بری باطل
درین مقام به آزار کسی نمی بینم — کسی که مهر تو ورزد تو مهر از و بگسل
سخن خود این همه گفتم و لیکن از تنگی — چنان دوم که بی خواجه هندوی مقبل
حدیث عشق بسی گفتم و ندانستم — که من میانه غرقابم و تو بر ساحل
مرا اگر دو سه روزی بهوش می یابی — گمان مبر تو که هم دم ز سینه شد زایل
که گر ز خارج من دفتری بپردازم — هزار قصه مجنون در او بود داخل
تو کم کن نفس خویش را ز آتش عشق — رها کن آن دگرا ز ابزیره و مبل
عبادت ز سر غفلت نشاید ای هشیار — تو مست باش و ز معبود خود مشو غافل
نگاه کردم و مقصود عاشق از خدمت — غرض محبوبی تو تا عاشقی شوی کامل
ز دوست دست طلب علت از میان بگیر — که چون ز وصل بدیدی طمع شدی واصل
گر از دوست نرا شهر عاشقان دیوانه — بدست ز فتراک اوحدی مگسل

و گر مقیم شدی دست باز دار از من
که یار در سر راه است و یار در محمل

مرو نشسته فارغ و من در بلای دل — دل در و مند شد ز که جویم دوای دل
از من نشان دل طلبیدند بیدلان — من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
ز مرمی بکو بهمت دل ار بشنوی بجان — تا بدر ز جان تا که بهبینی لقای دل
دل را ز هر جهت و برداز و صفا کند — تا هر جهت بنگری اندر صفای دل
گر در دل تو جای کسی هست غیر او — فارغ نشین که هیچ نکردی بجای دل
دل عرش مطلق و بر او استوای حق — زانجا درست گشته بتعیاس استوای دل

بر کرسی وجود تو لوح جبین دل ز نور — بر روی نبشته سر تجلی خدای دل

دل گر بمذهبت تو جز این گوشت پاره نیست — قصاب کوی به ز تو داند بهای دل

دل گنجیست بسته را و مهد کبریا — وین عقل و نطق و جان همه زنگ درای دل

کیخسرو آن کسیست که حال جهان بدید — از نور جام روشن گیتی نمای دل

بیگانه را بخلوت ما در میاورید — تا نشنوند واقعه آشنای دل

چون آفتاب عشق درآید تو بنگری — جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل

بگذر ز شهر عشق که بینی هزار جان — دل دل کنان ز هر سر کوی که وای دل

پیوند دل بدید کسی کش بریده اند — بر قد جان بدست محبت قبای دل

از رای دل که ار بنا شد بهیچ روی — سلطان دولت و سر که به بیجد زرای

سرپوش جسم اگر ز سر جان برافکنی — فیض ازل نزول کند در فضای دل

گر در فنای دل بکوشی بنقد وجود — ور من عهد میکنم بخلود بقای دل

نقد تو زیر سکه معنی کجا نهند — چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل

چون بهر دل بدست نیاورده هنوز — چندین مزن بخوان هوس بر صلای دل

عمری گدای خرمن دل بوده ام بجان — تا گشت دامن دل من پر بلای دل

گر بشنوی حکایت این دل شکسته نیست — افسرده دل کجا شنود ماجرای دل

عالم پر از خروش صدای دل است — لیکن ترا بگوش نیاید صدای دل

ناچار حال نماید بهر کسی
چون اوحدی کسی که بود مبتلای دل

چشم صاحبدلان بیدار باشد صبحدم — عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم

آن

آن جماعت را که در سینه ز شوق آتش بود — کارگاه سوز دل را کار باشد صبحدم

صبحدم باید شدن در کوی او گر شاخ وصل — هر گلی کت بشکفد بی خار باشد صبحدم

کوی او بی زحمت ناجنس باشد صبحگاه — راه او بی زحمت اغیار باشد صبحدم

پرده بردارد سعادت وقت صبح از روی این — آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم

مرده دل در خواب نوشینست و دولت در گذر — شادمان آن قوم کز دولت یار باشد

طالبان چون پرتو خورشید روی او — چشم بر در روی بر دیوار باشد صبحدم

زنده داران شب امید را بر درگهش — دیده ها دریای گوهربار باشد صبحدم

روز اگر بازی بدست کار کاری خلق را — راز دل با خالق جبار باشد صبحدم

از در رحمت بدست آور ز اهل حسن سایل — سایلان را سوی حضرت بار باشد صبحدم

گر تو میخواهی که بگشاید در احسان او — بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم

گرچه کم یابی کسی در صبحدم ناخفته لیک — حاضری زان خفتگان بیدار باشد

تیر آه دردمندان در کمین گاه دعا — از کمان سینه ها طیار باشد صبحدم

هر شب میگویم و این عقل میگوید ولی — بنده گر خواجه گر هشیار باشد صبحدم

آنکه در خوردن رود در روز و در آخر بسر — خفته بگذارد شبش کم بس بیمار باشد

در شب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی — آنچنان بالین و بستر خار باشد

دست با سرکش کم داری در میان همچون کمر — باز باید کرد کان زنار باشد

چرخ با صد دیده می بیند ترا جای چنین — آدمی را خود ز خفتن عار باشد صبحدم

اوحدی گر زان شب تار که خوفیست — چاره کار تو استغفار باشد

قصه بیدار شو با خفته مردانه گو — کین سخن با جاهلان دشوار باشد

سرم خیره ز خوف و دل سفینه ز بیم / ز کرده‌های خود اندیشه عذاب الیم
گناه کرده بخروار و هیچ طاعت نیست / مگر ببخشندم از خدای خود لطف کریم
ز راه دور رفتادم که غول بود رفیق / ز عقل بهره ندیدم که دیو بود ندیم
ادیم روی من از بخت بد سیاه است / بجز ندم نکند خود سپید رخ چو ادیم
چاه جو در و این راه را که در حق تست / کرا بوهای در بهشت و بندهای عظیم
دو نیمه شد دلت اندر میان فریب و دوام / ببین که از تو چه آمد برین دل دو نیم
حیات جان عزیزت بنور ایمان بود / عزیز یوسف خود را چرا فروختیم
چو کار خویش نکردی بهیچ روی راست / ضرورتست که رو راست میروی
ز خط خواجه خود سر نمیتوان برتافت / بحکم او بنه ار بنده سر تسلیم
بهر حدیث که خواهی نصیحت کردم / هنوز باز نگشتی تو از ضلال قدیم
منزلتان یکسانی که در دل ایشان / بجز مقالت ذکر تو نیست هیچ مقیم
که چون مرا هوس دامن شکنجه کنند / دلم ز پنجه شهوت برون کشی تو سلیم
ز علم خویش نخورده در آموزان / خلاف علم خلافی که کرده‌ام تعلیم
ببخش اگر گنهی کرده‌ام که نیست عجب / گنه ز بنده نادان و مغفرت ز حکیم
پس از گناه جهان بنده عذرهای / بپای مردی لطف تو میکند تقویم
اگر بدی ور خطا از زره خلقت اندازی / تفاوتی نکند کاتش است و ابراهیم
تو خود عظیمی اگر گویم ار نه لیکن من / بنام پاک تو خود را همی کنم تعظیم
ز بیم خواهم و نی زر و لی چو خاک شوم / بلطف خویش بجانم همی فرست نسیم

در آن زمان که بحال سکان نگری / باوحدی نظری بر کن ای حکیم رحیم

مسلمانان سلامت برجو بشنوانید من گفتم / دل بیچارگان از خود مرنجانید من گفتم
گلی از جاه چندینی نباید غره کردن دل / ز گرد این و آن دامن بیفشانید من گفتم
درین بستان که دل بستید اگر تان در خست / برای خود درخت نیک بنشانید من گفتم
بگیرد حال ازین بیابان و این آتش گرمی بند / شما هم حالها بر خود بگردانید من گفتم
بنام کسان رفتن بعیب الفضایح چون / نخستین نامه خود را فرو خوانید من گفتم
دل درماندگان خستن خطا باشد که با هم لطف / شما نیز اینچنین یکروز درمانید من گفتم
حدیث اوحدی این بود و تدبیری که بنده لط / تمامت این قدر باقی شما دانید من گفتم

بیا بسیار است و راه دور و در پیش ای جوان
این زمان از بخت بری چند بیش ای جوان

کیش زرگی که نفس دیگری قربان کنی / خود در قربان کن و برگرد زین کیش ای
خویش را بیگانه کردن نیست نیکو بعد ازین / جهد آن کن تا کنی بیگانه از خویش ای
گر همی خواهی که باشی بر عهد دیگری / خاطر بیران عهد خود مکن ریش ای
کامرانی کرده‌ای از روزها کامی منال / نوش کم کن تا نیاید خوردنت نیش ای
چون زبردستان بکن با زیردستان که زدد / گرگ مسوزی را بسوزد کشتن میش ای
در دو گیتی بخشش کس را مدان جز کردگار / کین دو گیتی جمله در رو شیم و درویش ای
بیش منان بد اندیش از ملامت فارغند / گر بد اندیشیت این گفت کم گفتم از پیش
مگذر از فرمان خالق رحم کن بر خلق او / کاوحدی چیزی نمیداند از این بیش

ای صوفی پیر دمار سیده | چون پیر شدی جهان ندیده
گفتی که مرید پرورم من | آه از سخن پیر پروریده
تو عام خری و عامیان خر | ایشان ز تو خری خریده
ببریده ز علم و بر جای | با یک دو سه جاهل آرمیده
بر راه منافقی دو چون خورد | صد دام نفاق گستریده
که ناله و درد آتشی دل | که گریه پی رشک دیده
بشنت بنمار اگر شود خم | آنهم ز ریا شود خمیده
گفتی که شراب شوم باشد | و آنکس که شراب را مزیده
این خود گویی ولی بخلوه | هم درد خوری هم چکیده
تا کی گویی فلان چنین گفت | اخبار ز دیده کن نه دیده
تو راه بری اگر بدانی | نه راه بری نه ره بریده
از پرده برون نیامدی هیچ | و آنگاه چه پرده‌ها دریده
آن سینه که جای شوق باشد | او را تو بنان درآگنیده
در خانه مردمان ز شهوت | هم خیمه و هم دهان خریده
چون خر نکبان بخورده دردم | هر شهد که صد مگس بریده
خرمای حرام ظالمان را | در شب چره چون موز چیده
برکنده ز بهر تنی قبا لیک | هم بر تن خویشتن تنیده
خامی تو بشاخ بر ولی ماه | افتاده چو میوه رسیده

تو منصب مهتری گرفته | ما رندی و عاشقی گزیده
تو صفهٔ زرق درگشاده | ما صافی عشق درکشیده
من نوش سخن بر تو برده | وز نیش تو عقربم گزیده
چون در فتد این عنان بدستت | در هیچ رکاب پا دویده
ای کبر تو خارهای پستی | در سینه ز نیستان خلیده
چندانکه تو آب خورده باشی | ما شربت خون دل چشیده
وز دامنی ترنج رجایی | و آنگاه تو دست خود بریده
تو در پی صید دیگرانی | و آن صید که داشتی رمیده
چون بشنش قفس رسی بدانی | کان مرغ نجات با پریده
این حرف بشنو ای که آن نیست | حق گفته و اوحدی شنیده

دل خسته همی باشم زین ملک بهم رفته | خلقی همه سرگردان دل برده و دم رفته
بر صورت انسانند از سیرت و از بیش اما | چون دیو بر غم هم در لا و نعم رفته
تن صدق کجا ورزد بر خاک بخون عاشق | دل راست کجا کرده در زلف بخم رفته
من و احرم گردون ایمن شده از هر دو | هر جور که ممکن شد بر صید حرم رفته
راهی بنز ز پیش و پس در شهر چنین بیکس | من خفته و همراهان با طبل و علم رفته
بر لوح جهان نقشی چون بیت بکام من | من نیز نهاده سر بر خط قلم رفته
از کهنه و گرد من و ز نحت و در و منه | شد چهرهٔ زرد من در نیل و لقم رفته
چون چرخ بکی گشته من در پی کام دل | وین چرخ بکام من دردا که چه کم رفته

لافم نرسید ار چه این راه بسر رفتم | تا در چه رسد گویی مرد بقدم رفته
با خلق ز هر جنبی ما را چه وفا بوده | وانگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته
مشنو که براه آیند اینها بحدیث ما | کی رنگ شفا گیرد جان با الم رفته
در سر مکن این سودا بسیار که خواهی دید | از کاسه سر سودا وز کیسه درم رفته
آن روز شدی واقف زین حال که بینی تو | از جاه زنخدانش این روح دژم رفته
گر چشم نداری تو از ماتم دل بندان | این چشم همی بینی تو در گریه و نم رفته
در پرده این بازی بنگر که پیاپی شد | زان زاده بپژمرده خال آمده غم رفته
خیل و حشم سلطان دیدی پس از این بنگر | زین مرحله سلطان بی خیل و حشم رفته
در بیم بلا بودن بگذشت و بصد حسرت | از بام وجود آخر بر بام عدم رفته
آن سیر نشود هرگز لایق بکله داری | کو همچو قبا باشد در بند شکم رفته
با اوحدی ارشادی می‌بود کجا گفتی | از هر طرفی از وی صد نامه علم رفته

بگذاشت بمسکینی با آنک تو می‌بینی
ذکرش بعرب ظاهر نامش بعجم رفته

ای روزه دار اگر تو یک ذره راز داری | دست و زبان خود را از خلق باز دار
با ساز و برگ بودی سالی سه زین گزینش | بیگاه خویشتن را بی برگ و ساز داری
آخر چه سود کشتن تن را ور چون تو | تا نفس را رضا بجوئی ضبطش نیاز داری
آن سیر روزه گر هر بدی ببندی | گوشی که بر گشودی چشمی که باز داری
در آسمان معنی چون مهر بر فروزی | گر دست از صورت بکاه باز داری
از آستان صورت تا پیشگاه معنی | بیش از هزار منزل شیب و فراز داری

دل را چو چار گوشه بر باغ و خانه کردی | چون در حضور بندی کی در نماز داری
خود کی درست خیزی از زیر سکهٔ دل | کز بهر یک قراضه دندان چو گاز داری
نفسی که می‌تواند با عرشیان نشستن | حیف آیدم که او را در بند آز داری
کوتاه عمر باشد آزا که نیست نامی | گر نام نیک ورزی عمر دراز داری
بی منتی برآور کار نیازمندان | گر زانکه هیچ کاری با بی‌نیاز داری

چون اوحدی نکردی بی صدق یار هرگز
زیرا که یار بودن صدقست و راز داری

ای رنج ناکشیده که میراث میخوری | بنگر که کیستی تو و مال که میخوری
او جمع کرد و چون نمی‌خورد از و بماند | دریاب گر تو باز نماند چو بگذری
مردم بدستگاه توانگر نمی‌شوند | درویش را چو دست بگیری توانگری
از قوت و خرقه هر چه زیادت بود ترا | با آن درویش معامله کن گر مشتری
زر غول مرد باشد و زن غل گردنش | در غل و غول باشی تا با زن و زری
بی شو گشت ای پسر این دهر پیره خوار | بر گیر از او تو مهر و بگیرش بمادری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور | تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبلست گنج سعادت بس است اوست | ور مدبرست رنج زیادت چه می‌بری
ای خواجه ملک را که بدست تو داده‌اند | قانون بده مده که بکلی تو میخوری
بی عدل ملک دیر نماند نگاه دار | مال رعیت از ستم و جور لشکری
گرد هوا مگرد که گردد وبال تو | گر خود دو بال جعفر طیار می‌بری
دریای فتنه هوس آرزوی تست | در موج او مرو چو نداری شناوری

این شست و شوی جبه و دستار پاکی / دست از جهان بشوی که آن کار زری

هر گز نباشدت بد دیگران نظر / در فعل خویشتن نگر از نیک بنگری

پر سر مکش که عاقبت از بهر کشتنت / ما که رسن دراز کند چرخ چنبری

جای خرد به مرتبه بالای چرخ هاست / رو با خرد نشین تو که از چرخ برتری

بو جهل را ز کعبه برون رخ کشید جهل / پیش خرد نتیجه جهلت کافری

ظلمت خلاف نور بود زان کشید ابر / شمشیر برق در رخ خورشید خاوری

صد جامه سیاه بپوشی چو خلق نیست / گر بوی تو کیش نگردد اگر گاو عنبری

خوابت نگیرد ار نه بود همت تو زن / زان غسل واجب است که با زن برابری

شاید که از تو کر زان شود و نکوی / گر خشم را زبانه پنهان شود پری

گیرم که بعد ازین نکنی روی در گناه / عذر گناه کرده بگو تا چه آوری

از کار کرد خویش پشیمان شوی یقین / روزی که کرد کار کند با تو داوری

گفتار اوحدی بشنو بی حجت و قفی / قولش قبول کن که با قبال بر بری

گر طالبی فروع بگیری ز آفتاب
ور غالبی دریغ نداری ز مشتری

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی / حدیث بی لب و گفتار بی زبان شنوی

دل ار چو جگر بگرفتت و رنه دار سپهر / ز ذره ذره گیتی زمان زمان شنوی

زنا فلان جهان بند گوش کن باری / جواب حضور نداری که آسمان شنوی

چو پای بسته این قبه گشته با جای / ورو هما بچه بگوی سخن همان شنوی

با عشا و تو بر نقل چون یقینی نیست / گرت بعقل بگویم بصد زبان شنوی

حدیث

حدیث ما بتو ماند از آنکه تو ماند کوفت / که گر بلند کنیم اندکی گران شنوی

بواعظان بنگی گوش عز آن ساعت / که نام و جنت و حلوای رایگان شنوی

بسوی سود کنی ترک خانه و رفتن / سفر کنی که کی از قصه زیان شنوی

حدیث پیر بمیرد مانی ز عارفی بپرس / که آنچنانکه فراخور بود چنان شنوی

اگر طریق هدایت روی تو شرط آنست / که سر حدیث که خواهی ز اهل آن شنوی

وگر نه نان بهای کلیچه باید خورد / چو وصف آن تو هم از صاحب دکان شنوی

میان بره و گرگ از زمان سرانی / که کارنامه این گله از شبان شنوی

چو غول نام و لیلی بر در روا نبود / که رهبرش نکنی ای خواجه ور روان شنوی

تو چون بباغ روی گوش کن که بهر دو نود / اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی

کسی که فرق نداند میان قالب و جان / حدیث قالب او را چرا بجان شنوی

سخن که از نفس ناتوان شود صادر / یقین بدان که تو البته ناتوان شنوی

اگر بو حرف و بر خوانی جنت / روا بود و سخن پیر گر جوان شنوی

بره روی رو و گر مشکلیت هست بپرس / که حل مشکل خویش از زبان کسان شنوی

فتوح مطلع شعر اوحدی مخوان
که این عرض که تو داری درین میان شنوی

چو بد کنی و ندانی که نیک نیست که کردی / معاف باشی و از عاقلی معاف نکردی

ترا بباغ حقیقت چکار و گلشن معنی / که فتنه چمن لاله و حدیقه وردی

طریق عشق گرفتی و منهزم ز ملامت / تو گر کلوخ حذر میکنی چه مرد نبردی

خبر ز گرده مردان شنیده بنواز / مباش غافل و کاری بکن نه نیز که گردی

مزن

گرت کند هوس روح سنج توبه کن ایدی | که جز بتوبه نشوید کسی ز روی تو زردی
گرفتمت که بگویم بسی تنبک نصیحت | چه آلت از تو توان ساخت کاهن سرکلی
درون دردکش از زور و چاره ننما شد | تو هیچ سوز نداری مگر نه صاحب دردی
ز پیش خورد و غم خوردنت خدای و تو دانیم | دران هوس که تویی حدیث چه زدم نخوردی
چه کعبتین چه شود از هزار نقش برآرد | که همچو مهره بدباز در ششدر نردی
چو میکنی هوس ای اوحدی نصیحت مردم | چرا بساط هوا و هوس نمی نوردی

بقول بیهده کاری برون نمیرود اینجا
ترا چه کار بکس چون تو نیز کار نکردی

چرا پنهان شدی از ما تو با چندین هویدایی | کجا پنهان توانی شد که همچو روز پیدایی
تو خورشیدی و میخواهی که ناپیدا شوی در میغ | بمشتی گل کجا بتوان که خورشیدی و پیدایی
گرم دور از تو یکساعت کند بر حلقه افتد | مراد از حلقها جویی و همچون حلقه بر پایی
دمی نزدیک آن باشد که گردم در تو ناپیدا | زمانی آن هم آن باشد که گردم من تو سودایی
تو چون شیری و ما چون آهو هر گاهی که با تو | در آمیزی بیکساعت ز ما بر خیزد این ما
چه از جمله زیبایی من از روی تو می بینم | ولی مثل ترا روی نمی بینم بزیبایی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنت | مگر وقتی که جنت را بنور خود بیارایی
ز بهر دیدن روی تو بینایی بکار آرم | چه میگویی نه آن نوری که در کنجی نه پیدایی
کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی یابد | چه این دوران زنی چه نزدیکان بالایی
بوصف کنه ذاتت من که میدانم نه دانی تو | که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آیی
ز بهر طاعتت اینک که گردون دوار آمد | بفرمانت روا باشد و ما کشتی که پیمایی

برای عصمت خوبان خلوت خانه راز است | میان تا روز می بندد شب تیره بلالایی
کجا غایب شود عیبی ز علم و دوربین تو | که هم بر غیب علامی و هم بر عیب دانایی
چو در بندی دری بر خلق بگشایی دری دیگر | فرو بستن ترا زیبد که در بندی و بگشایی
ز پا افتادگان را گر نگیری دست میگیرم | ز پا افتاده ایم اینک چه میگویی چه فرمایی
چو در باغ تو ایم از لطف آن امیدمان است | که تا همواری ما را بلطف خود بیارایی
ز ما گر خدمتی شایسته حضرت نمی آید | بران در تا بیتم آخر نه بیچیزم و هر جایی
سبک برخواستیم از هر چه فرمودی بجان اکنون | بگوش ار بنشنیم تا دیگر چه فرمایی
ترا رحمت فراوانست و ما را زان بگی | ترا اندیشه غورست و ما ترسان ز رسوایی
چه آب روی خواهد بود در خاک دست ما را | که بر دست هوس کردیم چندین باد پیمایی
کجا شایسته دانم شد نظرگاه الهی را | که بر دست هوس دادیم بخود در دی وجود ای
چو قارون از گران باری فرو رفتیم بخاک اما | چو عیسی گر دی باری بسر بر آسمان آیی
بزرگان خورده میگیرند بر جرمی که رفت از ما | مسلمانان چه میکردم جوانی بود و برنایی
چه کافر نعمتی از من بعرا اند در وجود آمد | که فیض جود جوان است اگر جویم بیابایی
کرم با سرگران من بکن گر کاهلی کردم | ز بهر آنک در خدمت نمیدانم سبک پایی
بتاریکی چو در مانی روان اوحدی تنها | روان او برون آور ز تاریکی و تنهایی

ز لطف خود فزون گردان بجود خود زیادت کن
زبانش را سخن گویی ضمیرش را سخن آرایی

جهان بدست تو دادند تا ثواب کنی | خطا بر سر مینهی روی در صواب کنی
فلک چو نامه فرستد ز مشکلی جهان | بفکر خویشتن آن نامه را جواب کنی

که از خود بلطف آن وجود خود دی وجود ایجا

شو و بعهد تو بسیار فتنها بیدار | چو عشق بازی و سیلی خوری و خواب کنی
مهل خراب جهان را بدست ظلم که زود | تو هم خراب شوی گر جهان خراب کنی
چو دور دولت تست ای امیر ملک بکوش | که نام نیک درین دولت اکتساب کنی
بدان که نام گدائی نیاید از تو درست | که گله را همه در عهدهٔ دیاب کنی
شود چو قصهٔ وعده رباب قصهٔ تو | چو دل بوعده دهی گوش بر رباب کنی
بقتل دشمن دین گر شتاب نیست ترا | یقین شناس که بر قتل خود شتاب کنی
روا مدار که از بهر پهلوی بریانی | هزار سینه بسیخ جفا کباب کنی
قراضهای زر بیوگان مسکین است | قلادها تو که در گردن کلاب کنی
میان دوزخ و خلق تو بس تفاوت نیست | چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی
ترا از آن چه که چون گل در آتش است کسی | که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی
نگاه کن که گرانها که میکنی با خلق | کنند با تو زمانی چه اضطراب کنی
بجانب تو نهان بس خطابهاست ز غیب | ولی تو گوش نداری که بر خطاب کنی
چو بر گذشتی و پیری رسول رفتن تست | چه اعتماد برین خیمه و طناب کنی
بروی آب جهان خانه ایست بی بنیاد | نه محکمست عمارت که بر سر آب کنی
ز سر جوان نتوانی شدن اگر چه دریغ | ز مشک سوده سر خویش را خضاب کنی

بقول اوحدی ار زنده داری شب
ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی

عمر گذشت ای دل شکسته چه داری | چاره کاری نمیکنی بچه کاری
روز به بیهوده صرف کردی اکنون | گریه بیهوده چیست در شب تاری

آنچه ز عمر تو فوت گشت ز روزی | رو که بعمری قضای آن نگذاری
بس که خجالت بری بروز قیامت | گر ورق کردهای خود بشماری
آب و زمینی چنین و قوت بازو | عذر چه گوئی که هیچ تخم نکاری
چاره بری کن ای نفس که جوانی | راه بمنزل بران زمان که سواری
ای که گذر میکنی بگور عزیزان | بر سر گور تو بگذرند بخواری
بس که برین باره کوه و دشت بگرمی | ابر زمستان گذشت و باد بهاری
حجرهٔ دل را سیاه کرده ز ظلمت | خانهٔ گل را چه میکنی که نگاری
این همه جهدست ورنه کوه نمیگردد | عهدهٔ عهدی اعانتی که تو داری
زان همه کالای قیمتی بقیامت | یکدو سه با خویش جهد کن که بیاری
نقد خود اینجا تمام کن که نسوزی | بر سر آن آتش از تمام عیاری
هر چه مرا عقل گفت با تو بگفتم | تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
گفتهٔ من فرق کن ز گفت دیگر | لعل بدخشی شناس و مشک تتاری
دور ز اقوال نیک نیست زبانم | گرچه ز افعال خوب محروم و عاری
معترفم من که هیچ کار نکردم | جز ورق خود سیاه شیفته کاری
اوحدی آنجا که بار راه کشند | اهل بضاعت چراست بدو چه داری
کار سعادت ز دور نیست مگر تو | در کنف مسکنت گریزی و زاری
یاری از آن در طلب که هر که معاذ | از در او یافت زورمندی و یاری
آنکه یک نفس فرو نگذارد | جهل بود گر ز خاطرش بگذاری
یاری از او یاد کن که هست بهر حال | خالق و رازق وحی قادر و باری

گریان در آخر شب چون ابر نوبهاری / بر خاک نازنینی کردم گذر بزاری
نزدیک او چو رفتم خاکش ببوس زدم / دیگر ز سر گرفتم آیین سوگواری
گفتم که ای گذشته ما را بغصه هشته / آه از کجات یابم چونی و در چه کاری
حالم تباه کردی حال تو چیست گویی / روزم سیاه کردی شب چون بهم گذاری
روحش براز با من میگفت یار یارم / کای در وصال هجران جفتی تو فتنه باری
از آه سینه تو دارم خبر همیشه / از آب دیده اکنون بیش آرماه داری
با چشم من چه گویی و زلف تو چه جویی / جست و آه حسرت زلف تو خاک خواری
گفتم بهم رسیدن ما را چگونه باشد / گفت از چگونه نگذر تا دیده برگماری
گفتم ز کار عقبی ما را یکی خبر کن / گفت او چه دی چگویم آن بد بود گه کاری

زان عمر و زان خرابی اگه شود دل تو
روزی کزین عمارت بیرون کنی عماری

گر بدین صورت که هستی صرف خواهد شد اوقات / راستی بر باد خواهی داد نقد زندگانی
کی بری ره سوی معنی چون تو اکنون تا دو چشمی / صورتی را هر کجا بینی در او حیران بمانی
راه دشوارست و منزل دور و دشمن در کمین گاه / کوشش تا در نبازی مایه بازارگانی
واعظت گوید و میدانم که از ره دور گردی / رهبرت عزلت و میدانم که در وادی بمانی
گروه با خود حساب انگیز چون عالم فرمان / در مراد دل عالم شاد و آخر هم نمانی
این رباطی پر سبک است و ما در وی مسافر / برگذار سیلها منزل مساز ای کاروانی
هر که در دنیا برنج آمد ز بهر راحت تن / زندگانی میدهد بر باد بهر زندگانی

جاودان کس را نشان باقی نخواهد ماند کز / جهد آن کن تا مگر نامت بماند جاودانی
لذت حلوای ایمان کی مزه دارد حقیقت / چون ترا در ذائقه شش نوبت و سر این دو کانی
دیگران چون بر راه آری که خود را یاوه کردی / هر گران خواب میگیرد چه ماند تا شبانی
یا مراد خویشتن دیدت با کام رسیدی / کار خود را بگسو شد او در بند کار دیگرانی
سالها بوسیده اند از صدق خاک آستانها / آنکسان را مرو زمی بینم که خاک آستانی
مرد را گفت مقدم باید تو خود یکباره گفتی / خلق را در زیر زبان باید تو خود دیگر زبانی
صورت و حرف ای بهر آن اوختی تا قول گوئی / بحر و وزن از بهر آن انگیختی تا شعر خوانی
لی را اندر خانه منتانی شنی کس دعوی / هست تا در ملک ایزدی نشینی رایگانی
نام خود عاشق نهادی جست ازین درد / عاشقا از سینه آتش خانه باید دیده بحالی
پهلوانی نیست قلب دشمنان بر هم شکستن / پهلوانی گر قلب نفس بشکنی گر پهلوانی
زیر دستان از اهل ظالمان افتخاره باشند / گله را از گرگ صحرا نگهدار ار شبانی
مال مارست و تو روز و شب اندر جمع اوئی / یاد با دارت و تو سال و مه اندر بند آنی
زر فرمیده است خواهی مغز نی خواهی بمستی / برق شوریده است خواهی شرق خواهی بمانی
گر ز قهر ارزنت خوف است چون دست تو مانند / جهد کن تا بر تو شهوت است ناشند رایگانی
از رفیقان گوشه و از نیکخان کار بستن / آنچه دانستم بگفتم با توان دیگر تو دانی
سوختم در آتش فکرت روان خویش عمری / تا تو میگویی که شعر این چنین ازروان
کرد کار از روز عمر خویشتن بر باد دادم / گاه احسانت و وقت لطف و روز رستخیز
در دو عالم نیست مقصودی مرا جز دیدن / شاید ار امید واری را به امیدواری رسانی
گر نکوکاران رخ چون ارغوان آرند شست / من نمی آرم بغیر از اشکهای ارغوانی

نوحه بسیار کردم زانکه وقت عرض نامم   بر تو امروز بدین بسیار می برم گمانی
آب در پای معاصی تا بکاهم بود دایم   چون نی بی آبی ازین پا باد کردم امتحانی
گرچه جان در پای آن کردم ولی صورت   کس نکرده اهتمام جانم غیر از آن یا این جانی
آتش دوزخ بیاب چشم من کمتر کشید   گر چنین آبی نیاید قوت آتش نشانی
تا تو آن افتاده ایم از اصل خلقت ما را   دستگیری کن بلطف خویشتن چون می توانی
گر بجای بنده کاینم از جوانی پادشاهی   حکم حکم تست و عاری نی هر حکمی که رانی
یارب اندر حال پیری دستگیرم شو ز رحمت   گر جوانی کردم این آشفتگی آه از جوانی

ای مسافر چون بملک و منزل خود باز گردی
گفتهای اوحدی می بر برای ارمغانی

کردم اندیشه تا کنون باری   بر نیامد ز دست من کاری
گر ز ترتیب و قبول آن حضرت   رتبتی یافت خط من کرداری
من چنانم ز شرم بار گناه   که نظر بر نمی کنم باری
دیده بسیار لطف و ناکرده   شکر او اندکی ز بسیاری
کیسه بندان بجای خران زمین   گر کسی چند کرد مرداری
هر کس از بهر پای بند وجود   گرد خود در کشیده دیواری
چیست این عمر و آنچه خوانی دهر   پنج روزی و چار دیواری
هیچ مغزی نداشت این سر   که بود پای بند دستاری
عافیت خواهی از جهان بگزین   توشهٔ سهل و گوشهٔ غاری
زین میان گر نجات میخواهی   بر آن خویش را چو طیاری

مکن آزار هیچ نفس طلب   که نیرزد جهان به آزاری
سیب و سیر آن بیاید دید   هر کرا در قدم بود خاری
جام گیتی نمای خاطر تست   گر نداری ز جهل زنگاری
این جهان زان جهان نمودار است   در تو از هر دو نشان نموداری
در وجودت نهفته گنجی هست   تو بر آن گنج خفته چون ماری
ذات تو پرسی درین خراب آباد   بهتر از عقل نیست معماری
طاعت و معصیت که می بینی   غایتش جنتست یا ناری
بحقیقت سعادت آن باشد   که ندارد دریغ دیداری
ای که بر آستانهٔ درت   روی هر سرکشی و جباری
اوحدی را بلطف خود بنواز   بگسل از بهر غرور زناری
چند پرسی که احتیاجی هست   هست و دریوزه می کنم آری
چه شود گر ز جامه خانهٔ جود   سوی ما افکنی کله واری
گرچه در کسب علم دایم   زبدی مشق کرده طوماری

بو چه سنجد گناه صد چون ما
در ترازوی چون تو غفاری

هرگز بجان فرا رسی می فروشی   خواهی که او بسوی تو چد اگر دادن مینی
زنهار قصد کندن بیخ کسان مکن   زیرا که بیخ خویش آن که می کنی
نیکی کن ای پسر تو نیکی بروزگار   سوی تو باز گردد اگر در چه افکنی
دل در جهان مبند که بی جرعهای زهر   کس شربتی نمی خورد از دست او همی

شدی ای قطره

امروز کار کن که جوانی و زورمند / فردا کجا توان که شوی پیر و منحنی
تا کی من و جمال من و ملک و مال من / چندین هزار من که شد از قطره منی
سر بر فراشتی که بزور تهمتنم / ای زردت آن چه سود از تهمتنی
جز با دل شکسته ترا کارزار نیست / خود را نگاه دار که بر قلب میزنی
کردی کلاه کج که کمر بسته ام بسیم / ای سنگ دل چه سیم که در بند آهنی
گر نیک بنگری همه زندان روح تست / چون کرم پیله بر تن خود هر چه می تنی
گر مرهم نو ز دل مردم نمنت است / بر داغ مرهمت که نمک می پراکنی
مشکل بر آید از تو بسی خیر ازانک تو / چون مادر زمانه ز نیکی سترونی
از بند کردن تو چه فرقست تا بنفس / از بهر آنکه تیزتر از فرق سوزنی
تا برزنی به کیسه ابازاریان یکی / روز دراز بر سر بازار و برزنی
از بهر لقمه که نهندت بکام در / دیدم که زخم خوارتر از قعر هاونی
دانی حساب گندم و جو جو بجو ولی / الحمد را درست ز کودنی
نادان بجز حکایت دنیا نمیکند / ناچار خود حکایت دنیا کند دنی

ای اوحدی کسی که نه او نیست در جهان
درویش باش تا غم کارت خورد غنی

هر شبی تا بسحر زار بگریم ز غمت / اندکی خسپم و بسیار بگریم ز غمت
رحمت آری اگر این گریه ببینی لیکن / خفته باشی تو چو بیدار بگریم ز غمت
خار خار گل رویت چو بباغی بروم / بروم بر گل و بر خار بگریم ز غمت
دل من ای بت سیمین ز لف تو چون تنگ آید / بر دل تنگ بخروار بگریم ز غمت

گر بکوی تو ز شوق تو من هر نفسی / بارها آیم و هر بار بگریم ز غمت
در غمت زار بگریم من و از بی مهری / باز خندی تو چو من زار بگریم ز غمت
اوحدی دوش مرا گفت بکن چاره خویش / چاره آنست که ناچار بگریم ز غمت

آخر ای دسته گل بوستان باغ که شدی
بی تو تاریک نشستیم تو چراغ که شدی

پیش زخم تو به از سینه سپری باشد / با غم عشق تو تدبیر دگر می باشد
احتراز دل ازین کار چه سود است امروز / بیشتر زانکه در افتیم حذر می باشد
هر شبم دل ز فراق تو بسوزد صد بار / باز گویم که ازین سوخته تر می باشد
آستین ز آب دو چشم این که همی تر گردد / دامنم بی تو پر از خون جگر می باشد
آب رویم ببرد هر نفس این دیده تر / خاک پای تو درین دیده تری باشد
جانم از تنگی این دل بلب آمد بی تو / با چنین دل غم عشق تو چه در می باشد
اوحدی را شب هجرت ز نظر نور برد / شمع رخسار تو در پیش نظر می باشد

ای دلم برده مرا بیهده بیهوش مکن
کار دل سهل بود عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز / ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گر نشانی ز جفا چون مژه تیرم در چشم / دیده من نکشد ز لقای تو
بر سر ما بگزیدی تو بهر جای کسی / ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گفته بودی که دوای بکنم درد ترا / ما در آن درد به امید دوای تو هنوز
ای که عمری سر من بر خط فرمان تو بود / تو بفرمان خودی من برضای تو هنوز

گر بشاهی برسم سایه ز من باز مگیر | که گدای توام ای دولت گدای تو هنوز
اوحدی قصه ازین بیش مگو با دولت | که بگوشش نرسیدست دعای تو هنوز

راست گو گر ز سر مهر منت ای ماه که برد
که ز دو این راه و دولت ترا و گر از راه که برد

سوی دو نان بر دو نان چرا کم خدمت | سنان خورم باز بن نان ز نان ز بیان به
چه ناز نان لئیمان کشم چو ز بن نان | چو ناز نان کشم از نزد ناز نیان به

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات اوحدی مراغه‌ای رحمه الله

ای غم عشق تو یار غار ما | جز غمت خود کس نزد یار ما
کار ما با غم حوالت کرده‌ای | نی بد ایشان بر نیاید کار ما
در ازل جان و دل بمهرت داده‌ایم | تا ابد مهر تست بر رخسار ما
ما همان اقرار اول میکنیم | گرد و گیتی می‌کنند انکار ما
ساقی از زندان چو خمار الخوا | تا بمی بزنوشند این دستار ما
می بیار و خرقه ما را بکن | تا به بیند مدعی زنار ما
علم و نیک و بد چو جای دیگرست | این تفاوت چیست در پندار ما
زاهدان نزد خدا چه گویند از خدائی | سهل گیرد کار بر خمار ما
تا رضای او نباشد اوحدی
توبه بیکارست و استغفار ما

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها | زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها

حوران جنت از جمالت نگه کنند | در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نسخه خوبان همی نوشت | روی تو اصل بود و دگر نسخها
گر بر توی ز روی تو در عالم اوفتد | پیدا کند ز هر طرفی آفتابها
آخر ز کوه این همه خوبی و راحت | منت که میکند که نکردی ثوابها
فردا مگر گناه نباشد مرا که حشر | کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من میکنم دعا و تو دشنام میدهی | آری بر تو کم نبود این جوابها
از اشک دیده بر ورق روی چون زرم | گوئی مگر بسیم کشیدند بابها
امشب چنان گریسته‌ام کاشک چشم | همسایه را بخانه در افکند آبها
بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ام | در ده که از خیال خیالت کبابها
عمری در اشتیاق تو گر نامه نوشت | شاید که اوحدی بنویسد کتابها

از ما به کینه در مکش ای ناگزیر ما | کامر نشست مهر تو را با ضمیر ما
ما قصه که بود نمودیم و عرضه داشت | تا خود جواب آن چه رساند بشیر
نی نی به پیک و نامه چه حاجت که حال ما | دانم که نانوشته بخواند بشیر ما
ای صوفی از تو منکر عشقی بزهد کوش | ما را ز عشق توبه نفرمود پیر ما
از باد صبحدم خبر ما بپرس نیک | کین نامه نیک نوشته دبیر ما
بس قرنها سپهر بگردد بدین روش | تا در زمین عشق بیاید نظیر ما
بستان خود بمهر بیالود دوستی | روز نخست دایه که می‌داد شیر ما
در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود | کاغشته شد به آب محبت خمیر ما

دلبر ز آه و ناله من هیچ غم نداشت / دانست کان نگار ز نفرین بتر ما
زان دل شکسته‌ایم که در دوست بسته‌ایم / کز ما دل شکسته طلب کرد مهر ما
سهلست دستگیری افتادگان ولی / وقتی بود که دوست شود دستگیر ما
با خار ساختیم که گل در بر دهد / شاخ بلند دوست ز دست قصیر ما
از جان برادرت نباشد شکوت اگر / در دل نشیند این سخن دلپذیر ما

ای اوحدی اگر بمضیر آوری
مشنو کز آن تنور برآید فطیر ما

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را / بر خنده فالی با شدم رو بتو دیدن فال را
باری گر از درد تو من زاری کنم عذرم بنه / چون بار مستولی شود مسکین کند حمال را
روزی بسی باید مرا مانند ماهی تا در آن / پیش تو تقریری کنم شرح شب چون سال را
شاگرد عشقم گر سخن گویم درین معنی مرو / چون عشق استادی کند در گفتن آرد لال را
در باز جستم با چه هنوز مکوش ای مدعی / گر حالتی داری چو من تا باز گویم حال را
گر صرف مالی میکنی در پای او منت منه / جایی که باشد جان فدی قدری نماند مال را
دل چون شدم در خشم سر چون گنم کان با وفا / دام دل من ساخت آن زلف همچون دال را
نشگفت اگر بال دلم بشکست ازین سودا که غم / مرغی همی دانم که او انجا نزد بال را

با او چو گفتم درد دل گفت اوحدی این شیوه تو
بسیار میدانی ولی حدیث قیل و قال را

آن سیه‌چرده که خلقی نگرانند او را / خوب رویان جهان بنده بجانند او را
دلبرانی که بخوبی بنشانند امروز / همه آنست که بر دیده نشانند او را

دامنش پاک ز عاریست و دلش پاک ز عیب / پاکبازان جهان بنده از آنند او را
وگر افتد بکفم دامن وصلش روزی / از کف من بجهانی بجهانند او را
نیست بی مصلحتی از بر او دوری من / برمیدم ز برش تا نرمانند او را
قیمت قامت او را من بیدل دانم / ورنه این یک دو سه افسرده چه دانند

ای که گفت اوحدی از بهر تو بد نام جهان
بنده تست بهر نام که خوانند او را

ای پرتو روح القدس تابان ز رخسار شما / نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
هم لطف آن انجیل خوان هم لهجه‌ی داود شان / سر حواریون نهان در لهجه گفتار شما
تمثالی از آن رخ جنت علم بطرق بر شیاد بهم / قسیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دو لب پنهان چو صلیب اندر سلب / قندیل رهبان نیم شب روشن ز رخسار شما
از لعبتان گوشه‌ای وز نطق یابان گرد و حی / میلاد شادی داد می از روز دیدار شما
زان لبهای جان کسل تسبیح بو حنا خجل / صد جاثلیق زنده دل چون نیخ خریدار
کردی ز عشق انگیخته بر کبر و ترسا ریخته / خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
ای عید تابان بر خام خم کو ساله زدیه نسیم / فسح نصاری کشته کم در عید بسیار شما

دیر شش زمین بوسه بد رهبان از وجوه دو
چون اوحدی یوم الاحد آید ز بهار شما

ای چراغ چشم طوفان بار ما / بیش ازین غافل مباش از کار ما
هر زمانی در بروی ما مبند / گرچه کوته دیده دیوار ما
شکر آن کت خواب میگیرد بشب / رحمتی بر دیده بیدار ما

ای که در خوبی چو گل انگشت‌نما — بیش ازین نتوان نهادن خار ما
کاشکی آن رخ نبودی در نقاب — تا نکردی مدعی انکار ما
با جهان باید که از بازوی تست — پس نه سجده بجز عیار ما
خلق عالم گر شوند اغیار و خصم — نیست غم گو یار باشد یار ما

اوحدی می بوس خاک آستان
کاندران حضرت نباشد بار ما

اگر بگشو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را — ز روی لاله رنگ خود خجالتها دهی گل را
مرا پیش لب لعل تو سر بازیست در خاطر — اگرچه پیش روی تو سر بازیست کاکل را
رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت و برهان — اگر دعوی کند وقتی کسی دور و تسلسل را
تجمل روی خوبان را بیار آید ولیکن تو — رخی داری که از خوبی بیار آید تجمل را
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن — اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل را
قرنفل در دهن داری که در وقت سخن گفتن — بصحرای برد زان لب صبا بوی قرنفل را
برآید ناله و غلغل که هر سو چون برانگیزی — بروز کشتن و غارت غبار نعل دلدل را
نمکگینی بفضل خود ببخشایم بسی بر تو — کنون وقت است ای انعام واجبان تفضل را
ز عشقت تو برنگیرم بگیر ای اوحدی دستم — وگر باور نمیداری بیاران ساغر مل را
جمالش کرد حیرانم چه ماهیت آن نمیدانم — که چشم از کشف ماهیت نمی بندد تأمل را

بهل تا می کند خواری که با او هم کند یاری
چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

ای سفر کرده دلم بی تو بتر سود بیا — غمت از خاک درت پیشترم سود بیا

سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد — گر زیانت درین آمدن از سود بیا
مایه راحت و آسایش دل بودی تو — تا برفتی تو دلم هیچ نیاسود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش — وز فراق تو برآمد بسرم دود بیا
ریختیم در طلبت هر چه دلم داشت مرو — باختیم در هوست هر چه مرا بود بیا
گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره من — دشمنم بر دل بیچاره نبخشود بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی بغم — دیر گشت آمدنت در برکش زود بیا
کم شود مهر ز دوری دگران لیکن — کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا

گر بیالودن خون دل من داری میل
اوحدی خون دل از دیده بیالود بیا

آخر ای ماه پری پیکر که چون جانی مرا — در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا
همچو الحمدم فکندی در زبان خاص و عام — لیک چون روزی بجد بعد نمیخوانی مرا
ای که در خوبی همه مانی چه کم گردد ز تو — گر بری نزدیک خود روزی بمهمانی مرا
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه — می کشم در پای خود چندانکه بتوانی مرا
با رقیبانت نکردم آنچه با من میکنند — این زمان سودی نمیدارد پشیمانی مرا
زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو — گر فلک یک روز بنشاند بسلطانی مرا
کس خبر بیدارم نمیکرد که دارم داغ تو — زان همی آیم برت چندانکه میرانی مرا
بر سر کویت تو دشواری کشیدم سالها — دور ازین در چون توان کردن بآسانی مرا
در درون پرده با دشمنان من بکام — وز برون مشغول میداری بدربانی مرا
گفته در کار عشقم اوحدی دانا بنود — چون تو نادانم کنی دانم که میدانی مرا

به خرابات گرو شد سپر و دستار مرا / طلبم کن ز خرابات و بدست آر مرا
بفغانند مغان از من و از زاری من / نشد ار پیر مغان هم بنهد بار مرا
ساختند اندر دل ما یار خراباتی جای / ز خرابات بجای مبر ای یار مرا
اندر آمد شب و تا صومعه زانجا که منم / راه دورست درین میکده بگذار مرا
مستم از عشق و خرابم ز می و بیهوش از دوست / دست گیری کن و امروز نگهدار مرا
رندیی کان سبب کم زنی من باشد / به ز زهدی که شود موجب پندار مرا
جای من دور کن از حلقهٔ این مدعیان / که بدیشان نتوان دوخت بمسمار مرا
برتن از عشق چو بی فایده پندی دادم / پند بی فایده در دل نکند کار مرا
گر ازین کار زیانی برسد باکی نیست
اوحدی سود ندارد دم انکار مرا

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را / زار سرگردان عاشق پیشهٔ غم کشته را
آب چشم من ز سر بگذشت و می گویی بپوش / چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را
جان شیرین منست آن لب که تا می کشد / در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را
آنکه روزی گر جهان افروز چمن رفتی ز کس / باغبان از سبز رنگی کشت سرو کشته را
خال او حال مرا بر هم زد و خونم بریخت / با که گویم حال آن خال بخون آغشته را
آسمان بر نامهٔ عمرم نوشت این ماجرا / در نمی شاید نوشتن نامهٔ بنوشته را
خاک کوی او بهشتم بود و هشتم لاجرم / این زمان در خاک میجویم بهشت هشته را
کمتر از شمعی نشاید بود اگر سر میرود / هم به پایان بردمی باید این سررشته را

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشید رسی / آتشی در زن بسوز این دلق مریم رشته را

پیر ریاضت ما عشق تو بود یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
پنهان اگر چه داری جز من هزار مونس / من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا
روزی حکایت ما گر به گفتن آید / پوشیده چند داریم این درد بی دوا را
تا کی خلیدن این دل پیوسته خار هجران / مردم ز جورت آخر مردم نه سنگ خارا
آخر مرا ببینی در پای خویش مرده / کاول ندیده بودم پایان این بلا را
باد صبا ندارد پیش تو راه ورنه / با نامه‌های خونین بفرستمی صبا را
چون اوحدی بنالد گوئی که صبر میکن
مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا

بخرابات برید از در این خانه مرا / که دگر یاد شراب آمد و پیمانه مرا
دل دیوانه بزنجیر ببستن عجبست / که ز زنجیر نه بندد دل دیوانه مرا
می بیارید و بتم را بنشانید چو شمع / پیش آن شمع بسوزید چو پروانه مرا
همچو گنجست درین عالم ویران رخ او / یاد آن گنج دوانید بویرانه مرا
بر میان از سر زلفش کمری می بستم / گر بدو دست رسیدی چو سر شانه مرا
هر که خواهد که بدام آرد آسان آن / گو مبیند از بجز خال لبش دانه مرا
سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد / تا که شد اوحدی شیفته همخانه مرا

بازکی بینم رخ آن ماه مهرافروز را / گل رخ سیمین بر دلدوز عاشق سوز را

دولت پیروز اگر منشاندش یار دگر / در بر من شکر گویم دولت پیروز را

گر رسیدم از لبش روزی بکام دل روان / زانکه شبها از خدا میخواستیم این روز را

همچو فرهاد از غمش روزی بصحرا آرم / تا به بینند این جوانان عشق سرافروز را

روز وصل از غمزهٔ او جان سپر گردانمی / چون تحمل کرده چندان ناوک دلدوز را

با وصال او دلم را نیست پروای بهشت / در جهان عیدی کسی یاد آورد نوروز را

دوش می‌آمد سوار و من نزدیک بود — از دور / کز سر شادی ببوسیم پای اسب بوز را

مدعی را دل ببرد از چشم مست شیرگیر / هر که باشد شیرگیر آسان بگیرد یوز را

اوحدی گر قبلهٔ اقبال خواهی سجده کن
آفتاب روی آن شمع جهان‌افروز را

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را / ای در جهان غریب مسوز این غریب را

دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو / ای حور زاده عشق بیاموز ادیب را

روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر / دیگر حضور قلب نباشد خطیب را

ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد / در حال همچو عود بسوزد صلیب را

ما دوست را بدنیی و عقبی نمیدهیم / زنهار کس چگونه فروشد حبیب را

از من مدار چشم خموشی که وقت گل / مشکل کسی خموش کند عندلیب را

همرنگ اوحدی شود اندر جهان بعشق
هر کس که او نکند رنگ و طیب را

پرده برانداخت ز رخ یار نهان گشته‌ها / نوبت اقبال زد بخت جوان گشته‌ها

تن همه جان گشت چو او باز بدل کرد نظر / باخته شد در نظرش این تن جان گشته‌ها

گرچه گرانبار شدیم از غم آن ماه ولی / هم سبک انداخته شد بار گران گشته‌ها

وین گریبان بلم فاش همی گشت نهان این / کاتش غم زود کشد اشک روان گشته‌ها

بر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش / هم بکف آورد غرض بر جهان گشته‌ها

نفس نغز سود بسی من شنیدم نفسی / تا همگی سود شد سود زیان گشته‌ها

ضامن ما در غم او اوحدی شیفته بود
این نفس از غم برهد مرد ضمان گشته‌ها

باد وشهمند بین که بدین مرغزارها / چون می‌کند ز نرگس و لاله نگارها

در باغ رو که دست بهار از سر درخت / بر فرق از شکوفه بریزد نثارها

ساقی میان به بند که هنگام عشرت است / می در پیالها کن و گل در کنارها

نتوان شکایت ستم روزگار کرد / گر من درین حدیث کنم روزگارها

وقتی من اختیار دلی داشتم بدست / عشق آمد و ز دست ببرد اختیارها

گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم / بنشین که جام می بنشاند غبارها

تا این بهار بود نماند هیچ مجلسی / بی یاد اوحدی نبود در بهارها

مرو بهارا

تو مشغولی بحسن خود چه غم داری ز کار ما / که هجرانت چه میسازد همی با روزگار ما

چه ساغرها تهی کردیم بر یادت که یک ذره / نه ساکن گشت سوز دل نه کمتر شد خمار ما

بهر جایی که مسکینی بیفتد دست گیری تو / ولی این مردها را نباشد در دیار ما

ز رویت پرده دوری نمانی گر برافکنی / همانا تا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما

تو همچون خرمن حسنی و ما چون خوشه‌چینانت / ازان خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما

زدلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید / که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما
نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی تو / رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
ز میل ما تهی دستان چه کار آید پسند تو / تو سلطانی به لطف خود نظری کن نگار ما
چه دلداری که از هجران دل ما را بیازردی / چه دمسازی که از دوری برآوردی دمار ما
بقول دشمنان از ما خطا کردی که بگریختی / گر آن روی این ستمکاری نبود اندر شمار ما
ز هجرت گرچه ما را بر نگاهی هست در خاطر / هنوزت شکرها گوییم اگر گردی شکار ما

بگو تا اوحدی زین بس نگرید در فراق تو / که گرد ره فرو بارد بنشاند غبار ما

چگونه دل نسپارم به صورت تو نگارا / که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه برخورند ز بالای نازک تو ندانم / جماعتی که تحمل نمی‌کنند بلا را
نه رسم ماست برین زر و دوستان قدمی / درین دیار ندانم که رسم چیست شما را
مرا که روی تو بینم جمال و جاه چه حاجت / کسی که روی تو بیند به از خزانهٔ دارا
شبی بروز بگیرم کمند زلف تو گویم / بیا و بوسه که امروز نیست روز مدارا
جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد / چو درد دوست بیامد چه می‌کنیم دوا را

صبور باش درین غصه اوحدی که صبوران / سمن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

چون ندیدیم خبری زین دل رنجور ترا / در سپردیم بخدا ای ز خدا دور ترا
شاد نابوده ز وصل تو من و تا بوده / تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاک ترا از نظر پاک مپوش / که بجز دیدهٔ پاکان ندهد نور ترا

گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت / سر موی نفروشند بصد حور ترا
ای که رنجی نکشیدی و ندیدی سختی / چه غم از حال ستم دیدهٔ رنجور ترا
تو که چون من ننشینی بغمی روز دراز / سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا

اوحدی را ز نظر دور مدار ای دل و جان / که دلارام ترا دارد و منظور ترا

چون کژ کنی بشیوه بسر بر کلاه را / زلف و رخ تو طیره کند مشک و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو / فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
نشکفت پای ما که برآید بسنگ غم / زیرا که احتیاط نکردیم راه را
دارم گواه آنکه تو کشتی مرا ولیک / ترسم که از تو بگریزند گواه را
روزی جهان بگیرم ازین غم که آتشم / زان خاک آستان بنماند گیاه را
گر نشنود جفا که تو در شهر میکنی / خسرو به باغبان نفرستد سپاه را

شد سالها که بندهٔ تست اوحدی دریغ / گر حال بندگان خبری نیست شاه را

چو آشفته دیدی که شد کار ما / نگشتی دگر گرد آزار ما
میازار ما را که کار خطاست / دلیری نمودی به آزار ما
بفریاد ما گر چنین میرسی / بگردون رسید نالهٔ زار ما
دل ما نیاسودی از خشم تو / اگر جور کردی بمقدار ما
بجز ما نخواهد خریدن کسی / متاعی که بستی تو در بار ما
چه خسپی که شبهای تاریک خواب / نیامد درین چشم بیدار ما

مریز اوحدی را نمک بر جگر | که شوریده او می کند کارها

چون نیست یار در غم او همنفس مرا | ای دل تو دستگیر و تو فریادرس مرا
سیر آمدم ز عیش که بی دوست می کنم | بی او چه عیش باشد ازین عیش بس مرا
از روزگار غایت مطلوب من کسیست | وانگه کسی که نیست جز او همنفس مرا
ای ساربان شبی که کنی عزم کوی او | آگاه کن بیکی بصدای جرس مرا
یک بوسه دارم از لب شیرین او هوس | وز دل برون همی نرود این هوس مرا
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم | کز تن به یاد دوست برآید نفس مرا
باریک آنچنان شدم از غم که گر شبی | بیرون روم بشمع نبیند عسس مرا
هر ساعتم بموج بلای در افکند | سیلاب این دو دیده همچون ارس مرا
یاری که اصل کار منست ار بمن رسد | با اوحدی چکار بود زین سپس مرا

حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا | جایش دل کذار کنند جز تو کس مرا
در سینه بشکنم نفس خویش را بغم | گر بی غمت ز سینه برآید نفس مرا
فریاد من ز درد دل او درد دل از تست | در دام ره ببین و هم تو فریادرس مرا
گیرم نمی دهی بچو من طوطی شکر | از بهر قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هست میل دل من بجانبت | سیلی تو میل جانب من کن که بس مرا
گفتم که باز پس روم از پیش این بلا | بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی هوای رخ او مکن دلیر | بنگر که چون گداخته کرد این هوس مرا

حلوای نبات است لبت بسته دهانا
در باغ گلی نیست برخسار تو مانا
زیر لب از آن وسمه نقطهاست چه روشن | گرد رخت از مشک رقمهاست چه خوانا
گفتم نتوانی دل شهری بربودن | نی چون نتوانی که شکرخی و توانا
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالید | این ناله بگوشت نرسیدست همانا
مردم همه عجب صورت عشقم که نه دانند | بی عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سرّ دل تنگ | پیوسته ز دست تو برنجیم زبانا
دل سوخته عشق تو بگردید بصد جانی
غافل مشو از اوحدی سوخته جانا

در دلبری میدهیم یاد جفا را | تا برسانند بدوست قصه ما را
بر سر کویش گذر کنند بتانی | با لب لعلش سخن کنند مدارا
پیراهن ما قبا کنند نسیمش | بر کنند از ما دگر بمژده قبا را
مرهم این ریش گردنیست که عمری | سینه سپر بوده ایم زخم بلا را
دینی و دین کرده ایم در سر و کارش | گردن و سر می نهیم تیغ و فقارا
ای بت نامهربان بیا و بیاموز | از سخن حدیث مهر و وفا را
پای چنین سبز رشتها چو بدارنی | دست مزن عاشقان ای سرو ها را
عیب نبودی نه لایق است اگر خود | دفع نداشت کرد تیر قضا را
اوحدی از من بدار دست ملامت
من چکنم کاین ارادت خدا را

دلبر اوردل سخت تو و فاییت چرا   کافر از اد ل زمت و ترانیت چرا
بر درت سک وطنی دارد و عارانه کرم   بسکانت نظری هست و بجانیت چرا
هر کو قتلی بکند کشته بهای بدهد   تو مرا کشتی و امید بهانیت چرا
خون من ریزی و چشم تو روا میدارد   بوسه خواهم و کوئی که روانیت چرا
شهر با از ابغریبان نظری باشد و من   دیدم این قاعده در شهر شمانیت چرا
من و زلف تو ز یک بیم بسر کردانی   من ز تو دورم و او از تو جدا نیت چرا

دیگران از همه نزدیک تو راهیست و قبول
اوحدی را ز میان راه و فانیت چرا

دود از دلم بر آمد دادی بده دلم را   در بر رخم چه بندی بکشای مشکلم را
بایم بکل فرو شد تا چند سر کشیدن   دستی بزن بر آور این بای در کلم را
دستم چو شد حمایل در کردن خیالت   پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بر و ند پیش قاضی از قتل من حکایت   او نیز داد رخصت چون دید قاتلم را
جز مهر خود نه بینی در استخوان و مغزم   کر ز انکه بر کشائی یک یک مفاصلم را
وقتی که مرده باشم کر مهری نمائی   بر آستان خود نه تابوت و محملم را
تا نقش مهر خویشم ز مهر دل نشستی   یکسر بباد دادی تحصیل و حاصلم را
عیبم کنند یاران در عشقت ای پریرخ   دیوانه نیست از بهر خود یاران عاقلم را

از غل و بند مجنون دیگر سخن نکفتی
کر اوحدی بدیدی قید و سلاسلم را

در جرخ کن چو عیسی زین چار رخ طلب را   وانجا درست کردان پیوند آن و آب را

کویا شو و بیابی با دل بهیچ جانب   چون مریم ار به بندی روزی دو کام و لب را
با جشم خرم کردی رطب اللسان بباد   از جوب خشک بر خود ریزان کنی رطب را
خواهی که جاودانت باشند تصرف انجا   از خویشتن جدا دار این شهوت و غضب را
داری دلی جو کعبه و ز جهل و ز ضلالت   در کعبه می کذاری بو جهل و بو لهب را
ای تن جو دل بخوبان دادی منت نکفتم   بر ماهتاب خواهی افکندن این قصب را
دل را ای حقه بازی ز دیا دهان تنکش   ما عرضه بر که داریم این سخن بو العجب را

ای اوحدی جو روشن دیدی بلاهی کش
جون انکبین تو خوردی تاوان نبود تب را

دراز شد سفر یار دور کشته ز ما   فغان ازین دل بی یار و نفور کشته ما
بر آن رسید که طوفان بر آید از در و جشم   ز شور سینه همچون تنور
بخواند راوی بستان بصوت داودی   ز شوق سخن چون زبور کشته ما
کجا شد آن که حوری در آمدی هر دم   بخانه چو سرای سرور
جه بودی ار خبر او بمی رسانیدند   بکوش خاطر او خود نفور کشته ما
ز حافظان و فانیست مشفقی که کند   ملامت دل از کار دور کشته ما

حدیث ما تو بکو اوحدی که مشغولست
بیاد دوست دلی با حضور کشته ما

رخ خوب خویشتن بچه پوشی ز نظرها   که بحسرت تو رفتم بدو دیده خاک درها
برت آمدیم یکدم ز برای دست بوسی   جو ملول کشتی از ما ببریم درد سرها
تو بنازخفته هر شب ز منت خبر نباشد   که ز خون دیده کریم ز غمت بره کذرها

عجب آمدم که بعضی ز تو غافلند مردم | مگر از ده لطافت خللیست در بصرها
نتوانم از خجالت که بر تو آورم جان | که شنیدم التفاتی نکنی بمختصرها
ز لبت نبات خیزد چو بخنده بر گشایی | بهل این شکر فروشی که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد
که بزخم تیر هجران بشکافتی سپرها

زخمی که بر دل آمد مرهم نباشد او را | خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
گفتی که دل بدو ده من جان همی فرستم | زیرا که با جنابان رخ دل کم
عیسی به بدیم از تو گر باز کرد این دم | این مرده زنده کردن در دم نباشد
گویند ازو طلب دار آیین مهربانی | نی نی طلب ندارم دانم
از بیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم | زیرا وفا و خوبی با هم نباشد او را
از چشم من خجل شد ابر بهار صدفی | او گرچه بر بگرید این نم نباشد او را
این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او
گر بعد از این بمیرد ماتم نباشد او را

سخت بجانم ز تو من ای مه دجال بیا | فال بنام تو زدم ای تو مرا فال بیا
عهد من از یاد مهل تا نشوم خوار و خجل | نامه فرستادم و دل نکرد در حال بیا
عاشق و دیوانه شدم وز همه بیگانه شدم | بر در میخانه شدم خیز و بدنبال بیا
دور شدی دیدمت بر بجستان ز بر و بختی | این همه شغلی بتو خوش با همه اشغال بیا
تا برخت عید کنم روی بتوحید کنم | آخر شعبان چو شدی اول شوال بیا
پرمی و ثلث سپرا با همه بیکار چرا | تا مجلس منشین زاهد بطال

میروم از دست و کرد واقعه هست دگر | شد دل من مست دگر ای تن حال بیا
بهمن غم کرد برون دست بشاخ فسون | رستم جان گشت زبون ای خرد زال بیا
عقل بینداخت قلم شخص هنر ساخت بغم | کفر برافراخت علم مهدی دجال بیا
این زبر و ظرف بهل وین نظر و ژرف بهل | وین ورق و حرف بهل این سخن لال
روز وصالت برا صبح کمالت مرا
غرهٔ سالت چرا اوحدی امسال بیا

سلام علیک ای نسیم صبا | به لطف از کجا میرسی مرحبا
نشانی ز بلقیس اگر کرده ی | چو مرغ سلیمان که در رو صبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش | که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر | بیابد وجودم که بند از وبا
به نزدیک آن در با گفتنت | که ما را گذر کرد سیل از ربا
ز درد دلش من این اشک چو لعل | روانم برین روی چون کهربا
همین حاصلست اوحدی را ز عشق
که خونم هدر کرد و عالم هبا

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا | سر من بر آستانه سر کوی یار بادا
دلش ارچه با دل من بوفا یکی نکردد | ز رخش تعلق من نه یکی هزار
چو رضای او در آنست که دردمند باشم | غم و درد او نصیب من دردمند بادا
ز ملامت رقیبان بکند گذر بر من | بت من که بی رقیبان بمنش گذار
سخن کنار بر خون که مراست هم بگویم | بمیان لاغر او که درین کنار بادا

چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ — گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا
بمن ای صبا نسیمی ز بهار دولت او — برسان که سال و ماهت همه نوبهار بادا
چکند مرا ز تیغش همه سال دور از آن رخ — که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا

لب او چو باز پرسید دل عاشقان خود را
دل ریش اوحدی نیز ز مزوران شمار بادا

غم عشقت ای پسر بسوز دهی مرا — تو اگر خبر شدی بنودی غمی مرا
دم همی دهی که من بیایم دمی دگر — گره بر دمم زدی رها کن دمی مرا
پناه تو زیستم همه عمر و خود ز تو — نه در دست نامه نه بر لب نمی مرا
سلیمان کند مرا دیا چو خاتمت — بدست ار درافتد چنان خاتمی مرا
مکن بیش ازین ستم به تنگی گرای هم — چو زخمم بدل رسید بنه مرهمی مرا
مراد رفاق خود بترس عزیز کن — که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم بعالمی غمت را ز و خستم — کز انجا میسر است چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم بکان بکان — اگر در کف او فتد شبی محرمی مرا

کم و بیش اوحدی چو اندرین بسر شود
تو هم پرسشی بکن به بیش و کمی مرا

وفاداری چون ندارد جانم اینجا — دل خود را چه می رنجانم اینجا
سر عاشق کله داری ندارد — بنه کفشی که من مهمانم اینجا
مرا گفتی کز اینجا الگی چیست — چه می پرسی که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شد از چشمم که من نیز — ز چشم مدعی پنهانم اینجا

اگر بتوان حدیثی گوی از آن روی — که من بی روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سر گرداند از من — نگرداند که سرگردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست — بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش در دماغم هست بوی — چنین زنده ببوی آنم اینجا

بدرد اوحدی دلشاد گشتم
گران لب میکند درمانم اینجا

گر تو طالب عشقی و غم دامادت اینجا — ور نشانه می پرسی گشته اهر کجت اینجا
چون درین مقام آئی گوش کن که در راحت — ز آب چشم مظلومان جاه رز مت اینجا
جست جرم ما گویی کز حریف ناهمتا — هر کجا که بنشینی گور گرد دست اینجا
گر حریف ما تویی ما و کنج میخانه — ور ز عشق می پرسی عشق در خدمت اینجا
چونکه بنده فرمانی پیش حاکم مطلق — سر بنه که هر ساعت صد تحکمت اینجا
همچو دیو بگریزی چون ز مردمت پرسیم — گر تو مردمی ما نیز خود چه مردمت اینجا
هم بسوزدت روزی گر چه تنگ خامی تو — کین تنور چون پر شد سنگ هیزمت اینجا

اوحدی ترا از چه نان نمیفروشد کس
گر نه نام بوبکری با تو در تهمت اینجا

گر وصل آن نگار میسر شود مرا — از عمر باک نیست که در سر شود مرا
تسخیر روی او بدعا می کند دلم — تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
روزی که کاسه سرم از خاک بر کنند — از بوی او دماغ معطر شود مرا
آن نور هر دو دیده اگر میدهد رضا — بگذار تا دو دیده بخون تر شود مرا

هر ساعتم جهان کند از غصه پایمالی   گر دست او فغان فلک بشنود مرا

مشکل شکفته گردد دم از وصل او گلی   لیکن چه خارها که بدل در شود مرا

این درد سینه سوز که در جان اوحدیست

از تن شکفته نیست که در سر شود مرا

مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را   راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را

ابریشمی بساز و ازین حلقه جنبه کن   نقل حضور صوفی پشمینه پوش را

جامی بیار ساقی از آن بادهای خام   وز عکس او بسوز من نیم جوش را

بر لوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم   جامی بده که محو کنیم این نقوش را

ما را بمی بشوی چنان کز صفای ما   غیرت بود مشایخ طاعت فروش را

بر ما ملامت دگران از کدورتست   صافی ملامتی نکند دردنوش را

با مدعی بگوی که ما را مگوی وعظ   کاکنده‌ایم گوش نصیحت نیوش را

ای باد صبح نیک خراشیده خاطرم   لطفی بکن بدوست رسان این خروش را

گر می کند بخلوت ما آن پری گذر   بگذار تا گذار نباشد سروش را

شد نوش ما چو زهر ز هجران او ولی   زهرا بجان خوریم بیادش که نوش را

ای اوحدی بگوی تا سخن بداندت

دشمن که پی بصر نشناسد خموش را

ما ایم و سر کوئی پر فتنه زنا پیدا   آسوده درو واله آهسته درو شیدا

در روی سر جویان گردان شده از گردان   در روی دل جانبازان تنها شده ز انها

بر لاله بستانش مجنون شده صد لیلی   بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا

خوانزه

خوانیست درین خانه که بسترد ز خون دل   لوزینه او وحشت پالوده او سودا

با لقمه خورید ازین آینده چه از رفته   با نفس بیازارش امروز و پس از فردا

گر گوی مخالفت این چند چه فغانست این   زین چند و چرا بگذر تا فرد شوی یکتا

رسوای غم رزق خود در فوطه رزق خود   کم پوش که خواهد شد پوشیده ما رسوا

گر زانکه ندانستی بر خیز و طلب میکن   ور زانکه ندانستی این راز مکن پیدا

ای اوحدی ار در ما کردی بکن این شرحش

زیرا که بس از شورش گوهر ندهد دریا

مرادم ار چه نخواهد روا شدن ز شما   بفال نیک ندارم جدا شدن ز شما

بکام اجل بربایند مرا ز عشق تو ورنه   بزندگی نتوانم رها

اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من   عجب نداشتمی بیوفا شدن ز شما

ازین صفت که به بیگانگی همی کوشید   گرا بود طمع آشنا

دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود   گریختن ز من و در قفا شدن ز شما

غم شما گر ازین سان کشند گریبانم   چه بر من کم نخواهد قبا

باوحدی طمع پارسا شدن مکنید   که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

نمیرد هر که در کیشی تو باشی یادگار او را   چراغی کش تو باشی نور با مردن چکار او را

اگر ده دامن گنج هر بریزد چون فلک شاید   که هر صبحی تو برخیزی چو خورشید از کنار او را

دلم لعل لبت بردست اگر پوشیده میدارد   من اینک فاش میگویم تو نزدیک خدا آر او را

بخواز آن بیدل کز سودای وصل تو   دلش پیوسته در بندست و جان در زیر بار او را

بسی کردار

سر زلفت پریشانی نگر که در انجمن آمد   بده تا پای در بندد و بدست من سپار انجا
بحال اوحدی هرگز نکردی التفات اکنون   چو میگویی غلام ماست باری نیک دار
نگاهی کن در او یکبار و او را بندهٔ خود خوان
گدایی کن بر او گاهی و خاک خود شمار او را

نه هفته ایست نه ماهی که رفته‌ای ز بر ما   نه هفته نیست که زین غم چه دیده چشم تر ما
زمان مال بیاورده و در عشق تو جان را   هنوز تا غم هجران چه آورد بسر ما
بدان کمر نرسد دست من و دلبر ناید   محبت تو سر سنگ و دو دیده بر کمر ما
لبت که از همه گیتی بسند مات نکه کن   که راحت همه کشت و جراحت جگر ما
به ظلمت شب هجران بر حمتم چه بودی   گر آسمان وصالی بتابتی قمر ما
ز روی خوب تو نسکیم نبود و صبوری   تو از تامل ایشان نه بر وختی نظر ما
نموده که چو غایب شود نو مهر نمایند   بیا که مهر تو غایب نمی شود ز بر ما
ستم ببین که دیگر ز لعبت و کوی رقیبان   بر آستان تو ممکن نمی شود گذر ما
عجب که یاد دیگری ز اوحدی و نگفتی
که چیست حال دل این غریب بی سر ما

امروز چون گذشتی ز بر ما عجب عجب   ماه نوی که گشتی پیدا عجب عجب
خوبتر رخی و زیبا منشین نکو نکو   شاد آمدی و خرم فرما عجب عجب
بخت من و من آسمان با تو چاپیا   خوی تو و ساکن با ما
خونت ز دل بر آمد جانا که بی رقیبت   بر ما گذار کردی تنها عجب عجب

دری ورود در گشته ز دریای چشم ما   ای ور ما ز گشته ز دریا عجب عجب
اگاه چون نکردی ما را از آمدن   ناگاه چون فتادی اینجا عجب عجب
اینها است کاوحدی بتو داد دل چنین
زان دل چگونه آمد اینها عجب عجب

بیار باده که ما را بهیچ حال امشب   برون نمیرود آن صورت از خیال امشب
بحکم آنکه ندارم حضور بی رخ دوست   مرا نماز حرامست و می حلال امشب
ز باده خوردن اگر منع میکنندم خلق   بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست   ولی چه سود که دوریم از آن جمال امشب
کرم نه وعدهٔ دیدار ما ز دوای دل   بلای هجر نمیکردم احتمال امشب
هلال اگر نه چو ابروی یار من بودی   نکردمی نظر مهر در هلال امشب
شنیده که ننالند عاشقان پی دوست   تو نیز عاشقی ای اوحدی بنال امشب

بت خورشید من بکنار است امشب   شب روا از او مشعله دار است امشب
خاک مشکست زمین عنبر و دیوار عبیر   باد گلبوی و هوا غالیه دار است
دیده آنکه نمی خفت و سعادت می جست   گو نگه کن که سعادت بکنار است امشب
آن بهشتی که ترا وعده بر او دادند   همه در حلقه آن زلف چو مار است امشب
گل این باغ بی خار نباشد فردا   گل بچینید که بی زحمت خار است
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین   روز نوروز خود اندر چه شمار است
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال   مقبل آنست که در صحبت یار است امشب

ماه رویی نقاب برده همی کرده حجاب
پرده از روی برانداخت که یارب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب
اوحدی پرورش روح چه کارست امشب

بس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب
که من بکام رسم از آن لب چو نوش امشب
کشیده ایم بسی بار چرخ و وقت آمد
که چرخ غاشیه ما کشد بدوش امشب
بیار ساقی از آن جام راوقی تا من
در افکنم ز رواق فلک خروش امشب
خیال خواب مبند ای دل امشبی و مخسپ
تو نیز جهد کن ای دیده و بکوش امشب
ز خانقاه دلم سیر شد برای خدای
مرا مبر ز سر کوی میفروش امشب
شراب حاضر و معشوقه مست و من عاشق
ز من مدار توقع بعقل و هوش امشب
بترک نام کن ای اوحدی چو خرمن ننگ
بیاور پرده و بنشین باده نوش امشب

زان دوست که غمگینم غمخوار کنش یارب
دشمن که نمیخواهد هم خوار کنش یارب
اندر دل سخت او گر پر شد و مهر اندک
آن مهر که اندک شد بسیار کنش یارب
سرگشته و بی یارم زان کین غم از او دارم
همچون من سرگشته بی یار کنش یارب
گر دست رقیبان ز اغیار گل روی خود
نازک نشکفد این گل بی خار کنش یارب
گر زلف چو زنارش مهر جدا ازین خرقه
این خرقه که من دارم زنار کنش یارب
این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان
چون نار بر افروزش یا نار کنش یارب
چشمش همه را خواند و ز روی مرا راند
مستست و نمیداند هشیار
هر دم بمی صبحم تا راح کند رختم
در خواب شد این بختم بیدار کنش یارب

بیکار شد

بیکار شد آن من اندر دل ما و من
مشکل بنگاه من برکار کنش یارب
دل برد و ز درد دل میگریم و میگویم
کانکس که برد این دل دلدار کنش یارب
آنکو نکند باور بیماری و درد من
یک چند بدرد او بیمار کنش یارب
آنکس نشد آگاهی از غارت رخت من
یکبار اسیر این طرار کنش یارب
گر زانکه بیازارد و سهلست مرا آن بت
از اوحدی آزردن دشوار کنش یارب

مکن از برم جدائی مرو از کنارم امشب
که نمی‌شکیبد از تو دل بیقرارم امشب
ز طرب نماند باقی که مرا تو همدم و ساقی
چو لب تو گشت ساقی بشکند خمارم
چه زنی صلای رفتن چو نماند پای رفتن
چه کنی هوای رفتن که نمی‌گذارم امشب
برخم چو بر گشادی در وعده‌ها که دادی
بشکفت اگر بشادی نفسی برآرم
چو شدم وصال روزی بتو قفل چه سوزی
چه شود که بر فروزی دل سوگوارم امشب
گل بخت شد شکفته نشوم ز بخت خفته
که تو داده نهفته بر خویش بارم
اگر از هزار دستم بکشند خوار و بستم
چو یکی همی پرستم چه غم از هزارم امشب
دگر آرزو نخواهم پی آرزو نپویم
همه از تو شکر گویم که تو ای نگارم
دل اوحدی تو داری چو نمید هی بیاری
نکنم بترک زاری که ز عشق زارم امشب

مهر گسل گشت یار عهد شکن شد حبیب
اصل خطر شد دوا ای خطا ز طبیب
خوارم و بی وصل دوست خوار بود آدمی
زارم و بی روی گل زار بود عندلیب
دیر کشید ای نگار سوختم از انتظار
یا نظری یا پیی تیز یا گذری بی رقیب

ما ز تو مهر و وفا خواسته‌ایم ای صنم / نی چو کسان دگر عاشق رنگیم و طیب
نیست ز رخسار عجب عشق زنخدان تو / طبع چه جوید رطب طفل چه جوید ز سیب
ابروی محراب وشت گر سوی مسجد بری / نعره برآرد امام در غلط افتد خطیب
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو / سود ندارد چو نیست کار برون از نصیب
چاره بجز صبر نیست کان رخ چون آفتاب / دل برباید بمکر دیده بدوزد بسیب

دل منه ای اوحدی زانکه بشهر کسان
جور کشد بی‌سخن عاشق و انگه غریب

نوبهارست و دل بهوس و باده ناب / حبذا روی نگار و سر کشت و لب آب
صبح برخیز و بر گل بصبوحی بنشین / چون بآواز خوش مرغ در آیی از خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن / ای توانای چه خود منده داری دریاب
اگر آن زلف سیه بکف آید روزی / چنگ در روی زنان و از دو جهان روی متاب
ای سر زلف تو برده عقل از همه روی / وی لب لعل تو غارت گر دین همه باب
کافران روی بمحراب کنند ولی / بکشند ار خم ابروی تو باشد محراب

اوحدی نزد تو صد نامه فرستاد از شوق
که نه آثار وفا دیده نه انشاء جواب

یا بپوش آن روی همچون آفتاب / یا دگر بیرون مرو چون ماهتاب
بند کن زلف جهان آشوب را / گر نمیخواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلود تست / چون کنم کاندر نمی‌آید ز خواب
زلف را وقتی اگر تابی دهی / آن تو دانی روی خوب از من متاب

من که

من که خود میمیرم از هجران تو / بر هلاک من چه میجویی شتاب
تا نرفتی در نیاید تیره شب / تا نیایی بر نیاید آفتاب
حال هجران تو من دانم که من / سینه دارم پر ز آتش کباب
عاشقم روزی برآویزم بتو / تشنه‌ام خود را در اندازم به آب

اوحدی کام از هجران تو دید
ایزدش فردا نفرماید عذاب

ای سر تو پیوسته با جان زکه پرسمت / پیدا چو نمی‌کردی پنهان زکه پرسمت
از جمله بپرسیدم احوال نهان از تو / ای جمله ترا از هم پرسان زکه پرسمت
در چشم نمی‌گنجی وز جان نشوی بیرون / جسمی تو بدین خوبی یا جان زکه پرسمت
ای رنج تن ما را راحت زکه جویمت / وی درد دل ما را درمان
کعبی نتوان پرسید احوال تو از هر کس / فی القصه اگر روزی بتوان زکه پرسمت
کعبی که به آسانی نتوانست برسیم نی نی / دشوار چه بنشست این آسان زکه
کوهی که سر اندازد و پرسیدن تو من / ما را چو نشانی ترسان زکه پرسمت
آن چیز که میگفتم آن از تو جدا باشد / خود عین تو بود آن چیز ای آن

بر اوحدی از دانش بردم گمان اکنون
او نیز برون آمد نادان زکه پرسمت

آن ترک پری چهره که مانند فرشته است / یارب گل پاکش ز چه ترکیب سرشته است
انصاف توان داد که با لطف وجودش / بنیاد وجود دگران از گل و خشت است
زین بیش مرا وعده بفردای بهشتم / کامروز بنقد از رخ او خانه بهشت است

باقامت او هرکه نشاند پس ازین سرو — بسیار بکند سرزنشش سرو که کشت
گفتم که بگویم بکسی درد دل خویش — او خود بجهان یکدل ناورد بهشت
جاز آنبود قیمت دل چون برد او — بس نام چنینها نتوان برد که زشت
ای اوحدی ار سر ننهی بر خط او نه
کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشت

انکه دل برد از همه خوبان یکیست — وانکه مرا کشت در غم خود آن یکیست
نیست عدد در اجال ابجد و آن جمال — آیت در دفترش درست نسخه دو دان
عاشق و معشوق و عشق عاقل و معقول و عقل — عالم و معلوم و علم دین و دل و جان یکیست
انکه خلیل تو بود دین که حبیب منست — دور مدور از چه گشت در همه دوران
سایه جدا می کند صورت امون ز کوه — ور نه بر آفتاب کوه و بیابان یکیست
گرچه برآمد بهوش حشمت خود داد و گوش — سایه نشینان برند سایه سلطان یکیست
کثرت کلام و نطق مختلف آمد ز رزق — ور نه خدای بحق در همه ادیان
هم بکرامت فزود قدر سلیمان ز دیو — گر نه کرامت بود دیو و سلیمان یکیست
گرچه بحکم حروف ورق این حرف — بیش و پس آمد نقطه ایمان یکیست
از سخن اوحدی نامه تفاوت گرفت
چونکه بمعنی رسی آخر و عنوان یکیست

از جام عشق بین همه باغ و بهار مست — دوران دهر عاشق لیل و نهار مست
ناهید در هبوط و قمر در شرف خراب — خورشید در طلوع و فلک ذره وار مست
مجنون ز عشق خسته و ایوب ز صبر زار — طوفان و نوح بی دل و منصور دار مست

چنین

چندین پیاده بنگر و چندین سوار مست — گاهی پیاده بینی و گاهی سوار مست
معشوقه بردگی و حریف و برده دار باز — هم بردگی نموده و هم برده دار مست
آخر ز بهر کیست بگویی بدین صفت — چندین هزار پیل و چندین هزار مست
هشیار بود تا بکنون اوحدی ولی
امروز ماند انکه شود هوشیار مست

این باغ سراسر همه ریحان و ورد است — چندان این شاخ درخشان همه زانست
او را نتوان دید که صورت نپذیرد — هرچند که صورت گر رخسار رز انست
بس رنگ برارد ز سر این خم پر از نیل — آن خواجه که سر جمله این رنگرزانست
آن عقل که بر هر غلط انگشت نهادی — در صنعت آن کار که انگشت گزانست
صد رنگ ببینیم درین باغ لباسی — کین چیست بهار آمد و این چیست خزانست
هر لحظه برون آید ازین حقه نباتی — کاندر هوس او شکر انگشت مزانست
ای اوحدی انگور خود از سایه نگهدار
تا غوره نماند که شب میوه رزانست

ای انکه پیشه تو بجز کبر و ناز نیست — چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
روشن دل کسی که تو باز آیی از درش — تاریک دیده که بروی تو باز نیست
راهی که سر بکوی تو دارد حقیقت است — عشقی که مرد را بتو خواند مجاز نیست
هر خسته را که کعبه دل خاک کوی تست — گو حاجت راه حجاز نیست
تن در نماز و روی بمحراب چه سود — چون روی دل بقبله و دل در نماز نیست
عیبم کنند مردم زاهد بعشق لیک — در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست

انکس نبرد این همه اشک چو خون از چشم　　رازش ز چشم خلق مپوشان که راز نیست
ای اوحدی مروز پی چشم مست او　　منشین که روز فتنه به از احتراز نیست

گر بخت یار میشود از کس مدد مخواه
بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست

ای حلقه کرده دلها بر حلقهای گوشت　　چون موی گشته خلقی زان موی تا بدوشت
سر برزند چلیپا از زلف پای بندت　　دم درکشد مسیحا از شکر خموشت
بگدازد از خجالت حالی نبات مصری　　چون لب بسته گر بجنبد و لعل فروشت
جانا هزار بیدل در لعل ابدارت　　خون هزار عاشق در جزع فتنه کوشت
دلها بعاشقی زاد در حقه لب تو　　نیکو مزاج شد ترکیب لعل نوشت
با عشق اوحدی را دیدم حکایتی خوش　　لیکن حکایت او خود در نسد بگوشت

فریاد و درد ناکش از سوز سینه دان
تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت

ای مدعی دلت گر ازین باده مست نیست　　در عیب ما مرو که ترا حق بدست نیست
بگشای دست و جان و دلت را بیاد دوست　　ایثار کن روان که درین راه دست نیست
با محتسب بگوی گر از قاضیان شهر　　رو عذر ما بخواه گر او نیز مست نیست
تا صوفیان بباده صوفی رسیده اند　　در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
من عاشقم مرا بملامت خجل مکن　　کز عشق تا اجل نرسد باز رست نیست
در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند　　کین ره بپای سایه نشینان پست نیست
هر کس که نیست گشت بهستی رسیده زود　　وانکس که او گمان برد اینجا که هست نیست

یکذره

یکذره نیست در دل مجروح اوحدی　　کز ضرب تیر عشق تو او صد شکست نیست

آن بت وفا نکرد که در دل وفای اوست　　وان بار بر کشیدن که تن خاکپای اوست
گر زانکه عاشقی تمثل خاک دوست شد　　ما خاک آن سگیم که پیش سرای اوست
سازی ندیده ایم و نوای ازو مگر　　ساز غمش که خانه ما پر نوای اوست
در دیده کس نشاید و دل یاد کس نکرد　　تا دل مقام او شد و تا دیده جای اوست
در عشق او چگونه توان [illegible] زر دریغ　　چون سر که می کشیم بدوش از برای اوست
ما را بدان مشاهده میلی خطا رفت　　انکس که این مشاهده کرد آن خطای اوست
دل رفته را ز تیغ چه ترسانی ای رقیب　　درویش بد مکن تو که این خرج و دوای اوست
بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من　　زیرا که روشنایی من در فنای اوست
یارب مساز منزل او جز کنار من　　کان منزلت نه لایق بند قبای اوست
هر کس هوای خوبی و روی کسی کند　　ما را هوا و رای دگر هست رای او

تا اوحدی سگ کوی دوست یافت
در هر محلتی که رود ماجرای اوست

ای شب تیره فرع گیسویت　　اصل کفر از سیاهی مویت
مه ز دیوان سر خواسته نور　　وجه آن گشته روشن از رویت
بی سخن دم ببسته طوطی را　　شیوه شکر سخن گویت
مشک را در فکنده چون جگر　　نکهت زلف عنبرین بویت
خورده چوگان طعنه سیب بهشت　　از زنخدان گرد چون گویت

از طراوت بتیر بدله زده ... ماه نو را کمان ابروت

اوحدی را چو زلف شکسته
تیزی چشم تندی خویت

آن فروغ لاله یا برگ سمن یا روی تست ... آن بهشت عدن یا باغ بهشت یا کوی تست

آن کمان چرخ یا قوس و قزح یا شکل نون ... یا مه نو یا هلال و سمه یا ابروی تست

آن بلای سینه یا آشوب دل یا رنج جان ... یا جفای چرخ یا جور فلک یا خوی تست

آن کمند مهر یا زنجیر غم یا بند عشق ... یا طناب شوق یا دام بلا یا موی تست

یا دل من آن ترنج آتشین یا درج در ... یا سر بدخواه یا جرم فلک یا گوی تست

آن بخور عود یا ریح صبا یا روح گل ... یا بخار مشک یا باد ختن یا بوی تست

آن تن من یا وجود اوحدی یا خاک راه
یا سگ در یا غلام خواجه یا هندوی تست

این نوبت آب دیده ز هجا دیگرست ... کار دلم نه بر نهج کار دیگرست

از هیچ یار بر دلم این بار غم نبود ... یاران چو دیده‌اند که این ستم از یار دیگرست

ای دردمند عشق چه درمان بدارکنی ... کاین شب طبیب ما بر بیمار دیگرست

در خانه دوست چون نبود ماه گو متاب ... وانکه برو زنی که ز دیوار دیگرست

بر عشق میزنم دگر و هرچه باد باد ... ای دل بهوش باش که این بار دیگرست

جز غیر عشق هرچه بگیرست بر میان ... نزدیک من بگیر نه که زنار دیگرست

ای اوحدی بجوی تو از عشق نام و ننگ ... بگذر که آن متاع ببازار دیگرست

ای عید روزه داران روی چون هلالت ... وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت

خورشید چرخ خوبی عکس فلک نور رخت ... ماهی در برج شادی روی قمر مثالت

پشت فلک شکسته مهر قضا توانت ... روی زمین گرفته عشق قدر محالت

عمرم منی وفا کن تا بر خورم ز وصلت ... مرغ توام رها کن تا می پرم ببالت

درد که در فراقت خرمن بباد دادم ... وانکه ندیده یک جو از خرمن وصالت

گفتی مرا اگر داری میلی بجانب من ... میلم بسبب لیکن می ترسم از ملالت

کی چون خیال گشتی از ناخوشی تن او ... گر اوحدی ندیدی خواب خوش از خیالت

بیچاره اوحدی را ملکی نبود و مالی
ورنه بهم از کناری لبر بعتی محالت

ای تیره شب طره خورشید پناهت ... آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت

تاب دل ناهید ز تاب خم زلفت ... آب رخ خورشید ز خاک سر راهت

دیباچه خوبی ورق روی منیرت ... عنوان شکرفی رقم خط سیاهت

بر رشته بر دو بر دو صد سوزن مژگان ... تابیدن عکس گهر از بند کلاهت

از خاک برون گشته سیاه تو و بکتی ... آتش زده سودای تو در قلب سپاهت

فردا بقیامت گر ازین گونه برآیی ... ایزد نه بها نا که بپرسد ز گناهت

نزدیک شود با فلک از روی بلندی
روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست ... سنبلت را دو سنبله کاکل ز روست

سرو با قدی که می بینی خجل ... ساعتی پیش تو نتوان نشست

دگر جمالت را بدیدی بت ز دور / سجده کردی پیش او چون بت‌پرست
رایت کرد از دستکار عقل را / از سر زلف کجت پنجاه و شصت
بکشم پنهان پنهان آن ز دست / کاندرایی از در من مست مست
در دو چشم از خواب و سرمستی فتور / در دو زلف از تاب و دلبندی شکست
یاد میدار این که تا قد تو خاست / چند خارم در دل شوریده خست
بر سر من نیست یکدوزت گذار / تا در اندازم به پایت هرچه هست
خاطر ما را به گفتاری بجوی / ای که از دامت گرفتاری نجست
نیست باز از چنگل سودای تو / چون کبوتر مرغ دل را باز رست

چون بکر کردت بسی گفت اوحدی
لیکن از چشم تو طرفی بر نبست

آن زخم که از تو بر دل ماست / مشنو که بمرهمی توان کاست
کی وعده وفا کنی تو امروز / کامروز ترا هزار فرداست
زلفت که به کژ روی برآمد / با ما بوفا کجا شود راست
دریاب که دست ما فرو بست / این فتنه که از سر تو برخاست
یکروز اگر بپرسش آیی / عذرت نتوان بسالها خواست
عشق و لب لعلت این چه شورست / عقل و سر زلفت این چه سوداست
آرایش عالم از رخ تست / مشاطه رخت چه داند آراست
مطرب بنواز نوبتی خوش / کامروز زمانه نوبت ماست
قولی بزن از طریق عشاق / یا خود غزلی که اوحدی راست

آن رخ که عاشقان خاک کف پای اوست / ما رخ او جان ما در دل ما جای اوست
او همه نور است از آن شد همه حسنی برو / او همه جانست از آن در همه دل جای
نیست بجز یاد او در دل ما جای کس / بر سر ما هم مباد هرچه نه سودای اوست
صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید / یوسف ما را که مصر پر ز زلیخای اوست
نیست کسی کو نخورد غوطه بدریای عشق / وین همه دریا که هست غرقه دریای اوست
خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر / ور نکند بخت ما ور نکند رای او
چو ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت / چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست
از رخ خوبان که زد موج ز روی تو نور / دیدم و آن نور نیز بر تو سیمای اوست
شیوه شوخان شنگ عربده و رنگ رنگ / غمزه چشمان شنگ جمله تقاضای
با تو زیکتا شدن عار ندارد ولی / گیر که یکتا شود کیست که همتای اوست

کام که جست اوحدی از رخ او دور بود
جامه این آرزو چون نه به بالای اوست

ای ماه سپر نهاده از مهر زمینت / صد مشتری در افشان از زهره جبینت
کار تو دلفروزی شغل تو دیده دوزی / دین تو بنده سوزی ای من غلام دینت
هر جنبری چو ماری هر شقه تتاری / هر حلقه زنگباری از زلف پر ز چینت
غم نیست گر شد آنم یا هجر داد تابم / از تو بسی که گر سیاهم دستی برآستینت
نحریست سو فائی زین حسن و دلربائی / ختم آن که هر نمائی بر خاتم نگینت
زان دست پاکی ظاهر بود نگار ظاهر / ای زینت جواهر زان ساعد سمینت

خور دار ز من چه پوشد جام صفا چه نوشد   دریاب من چه کوشد روی چو یاسمینت
آشوب عقل و جانی آرایش جهانی   چون ماه آسمانی ای آسمان زمینت
گرچه ز خوب چهری چون اختر سپهری
با دیگران بمهری با اوحدیست کینت

این همه پروانها سوخته از جور داغت   شمع شب ما بود و راه شبستان کجاست
شحنه اگر دوست بود این همه بیداد چیست   این همه آشوب چرا از ملک این شهرهاست
چون نپسندت جفا از کس مرست او   گر ظرف او ستم و ز طرف ما رضاست
دلبر اگر میکند گوش بفریاد ما   زین ستم و داوری داد نخواهیم خواست
مطرب مجلس بگفت از لب او نکته‌ای   هوش حریفان ببرد شور ز مستان بخاست
جمله بیاد رخش خرقه در انداختند   گرچه از آن خرقه‌ها بر تن ما قباست
در شب دیجور غم پرتو شمعی چنین   چون همه عالم گرفت گر نه ز نور خداست
گفت بخاک درم چون گذری سر بنه   من نتوانم نهاد سر بکرا جا که پاست
جنس من و نقد من در سر او رفت لیک   جنس ارادت فزود نقد محبت بکاست
اوحدی از آنکه دوش از تو دلی برده‌اند
در پی آن غم مخور کانک ببرد آشناست

ای دل از هجران او زارم نمی باید گریست   ترک خفتن کن که بیدارم نمی باید گریست
در بلا پیوسته یارم بود و امروز نیز   یاریی ده گر غم یارم
بار دیگر بر دل ریش منت از هجر او   آنچنان باری که صد بارم نمی باید گریست
خار و خون چیدارم اندر دل ز خشم منت او   با دل پر خون و پر خارم نمی باید گریست

چاره کردم تا دلش بر من بسوزد صبحدم   چون نمی سوزد بناچارم نمی باید گریست
طالعی دارم که بر من خاک کرد اندر عشق   بر چنین طالع که من دارم
دوری از دلدار بر کار است خود کردم   لاجرم هم خود برین کارم نمی باید گریست
آخر ای چشم این چه طوفانست خونم ریختی   اندکی کمتر که بسیارم
چند شب چون دیگران نالیدم از هجر نگاران   چند روزی اوحدی وارم نمی باید گریست

ای نسیم صبحدم یارم کجاست   غم ز حد بگذشت غمخوارم کجاست
وقت کار است ای نسیم از کار او   گر خبر داری بگو دارم
خواب در چشمم نمی آید بشب   آن چراغ چشم بیدارم کجاست
بر در او از برای دیدنش   بارها رفتیم و نی یارم
دوست گفت آشفته گرد و زار باش   دوستان آشفته و زارم کجاست
تا بگوش او رسانم حال خویش
نالهای اوحدی وارم کجاست

آن ستمگر که وفای منش از یاد برفت   آتش اندر من مسکین زد و چون باد برفت
او به بغداد روان گشت و مرا در پی او   آب چشمست که چون دجله ببغداد برفت
گرچه میگفت که از بند شما آزادم   همچنان بنده آنیم که آزاد برفت
او چو برخاست غم خود بنیابت بنشاند   تا نگوئی که سپهر از سر بیداد برفت
از من خسته بشیرین که رساند خبری   کز فراق تو جهان بر سر فرهاد برفت
پیش ازین در دل من هر هوسی بگذشتی   دل بدو دادم و آنم همه از یاد برفت

کتابخانه مجلس شورای ملی

اوحدی از غم او ناله نمی باید کرد / سهل کاریست غم ما اگر او شاد برفت

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت
جانرا خیال روی تو از دل بدر نرفت

این آتش فراق که بر میرود دلم / از دود یک سینه در عجبم کو بسر نرفت

آخر که دید روی تو ای مشتری لقا / کز غم تو ناله بعیوق بر نرفت

دوشم چه دود دل که ازین سینه بر نخاست / و امشب چه اشک خون که ازین چشم تر نرفت

دل رفت پیش زلف تو و دوش باد داد / من حیف میخورم که چرا زود تر نرفت

پیغام ما بجا رسد آنجا که نزد تو / باد صبا نیاید و مرغ بپر نرفت

اینجا که چشم ماست بجز سیل اشک نیست / و آنجا که گوش تست بجز ذکر زر نرفت

شد مدت و بجز دل ازین باده و هنوز / این با خبر نیاید و آنجا خبر نرفت

گفتی که اوحدی بغریبی چرا بماند
پیش تو آمد او که بجایی دگر نرفت

انجمن شهر ملای گلست / باده بیاور که صلای گلست

ناله مرغان سحرخوان صبح / از سر عشقست نه برای

بر رخ خوبان جهان خط کشد / سبزه که خاک کف پای گلست

باغ که او خاک بعنبر کند / سنبل او خواجه سرای گلست

پیرهن یوسف مصری که شهر / بر صفت اوست قبای گلست

سر بدر دوست نهادند خلق / در همه سر با چو هوای

اوحدی اینها همه گفتی ولی / با رخ آن ماه چه جای گلست

آمد نسیم گل بمیدان ز جیب راست / ساقی می شبانه بیاور که روز ماست

در باغ تو شکفته بهر جانبی گلی / وز باد عندلیب ز هر جانبی بخاست

تا بر سر شاخ گل ننشینی قدح بدست / آشوب بلبلان بندانی که از کجاست

هر دم بنفشه وار فرو میروم بخود / از فکر جام لاله که خالی ز می چراست

شاهد بسوز عود که خواهیم عیش کرد / مطرب بساز عود که خواهیم عذر خواست

جز عشق هر هوس که پزی زین سپس هدر / جز عیش هر عمل که کنی بعد ازین هباست

من عمر خود بعمر گل اندر فزودمی / گر راه بودمی بسر این فزوده کاست

چون گل کلاله داری و خود ترک میکند / بر ما عجب نباشد اگر پیرهن قباست

ای نو رسیده سبزه که آبت ز سر گذشت / گر سر گذشت خویش ز من بشنوی رواست

تا ماه قفای گل به ببینیم چون نسیم / دست از می ار چه سرزنش خلق در قفاست

جز باد بید و سرو مکن پیش اوحدی
کو نشنود بوقت گل الا حدیث راست

پیداست حال مردم رند انجمن که هست / خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست

می خواره گنج دارد و مردم برانک دفن / زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست

مومن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد / ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

سود جهان بمردم عاقل بهل که من / از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست

خلقی نشان دوست طلب میکنند و باز / از دوست غافلند بچندین نشان که هست

ای محتسب تو دانی و شرع و اساس آن / قانون عشق را بگذار آنچنان که هست

ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو … از بهر یاد تست مرا این زبان که هست
نامرد را مراد بهشتست ازین جهان … ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
گر گفته اند زشت مرا با تو دوستی … مشنو ز بهر من سخن دشمنان که هست
بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست … ای من غلام و خاک کف پای آن که هست
آشفته را گواه نباشد بعاشقی … رنگ رخش زرد و ببین و بدان که هست
گر ز آنکه اوحدی سگ تست از درش مران
او را بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

باز مخمور رم کجا شد ساقی آن ساغر کجاست … تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست
همچو چشم خوش ساقی مست میدارد مرا … ما کجاییم ای مسلمانان و آن کافر کجا
آنچنان خواهم درین مجلس ز مستی خوش شدن … کز خرابی باز نشناسم که راه در کجاست
خلق میگویند زهد و عشق با هم راستست … ما بترک زهد گفتیم این حکایت بر کجاست
ای که گوشی از سر سامان منبر نیوش … باده با دست این سخن سامان چه باشد منبر
محتسب برکاو مستار از نصیحت می‌کند … ما بمستی خود فضیحت گشته ایم آن حجر
ای مسلم اوحدی گر باده گوشی شد حرام
آنکه روی خوب دیدن شد حرام اندر کجاست

بی تو نکردیم بجای نشست … بی تو نشستیم بهر جا که هست
صورت خوب ارچه بگیتی بسیست … چشم مرا مثل تو صورت نبست
لاف نخستین بلی میزنیم … روز نخستین که تو گفتی الست
زلف سیه را ز پی آن مشکن … ورنه بسی دل که بخواهد شکست

موی بدست از کف امید ما … ور کف موی تو نخواهیم دست
هر که کند گوش بگفتار تو … بس که بگفتار نخواهد نشست
ای که ز من صبر طلب میکنی … خود چو منی را چه برآید ز دست
چند که بی باده صافی دهی … کی بشود عاشق دردی پرست
اوحدی از عشق تو دیوانه شد
کو کری میشود از عشق مست

پیرهن از یاسمن و گل کند رواست … آن سرو لاله چهره که چون غنچه در قباست
خلقی چو طرف بکمرش بسته اند دل … وین دولت از زمانه ببینیم تا کراست
گرد از هوای خویش دلم کرد ذره وار … آن آفتاب روی که بر بام این سراست
بر خاک پای او چه عجب از صد هزار نی … آب چو ریخت که خون منش بهاست
چشمش چه ساحرست که شوخی ز دشمنی … با من بپا نکرد و همان دوستی بجاست
با من ولا دگر سخن آن دهان مگوی … من بر شنیده ام سخن او دهان کجاست
در حال اوحدی اگر او ناوکی نخست
چندین فغان و ناله و فریاد از چه خواست

با من از شادی وصل تو اثر چیزی هست … دل ز تشویش است و تن زار و دگر چیزی نیست
دل من بردی و گویی که ندانم که کجاست … از سر زلف سیاه تو بدر
سینه ساخته بودم سپر تیر غمت … دل نهادم بجراحت که ببر چیزی نیست
به وحشت که مرا بی تو شبهای دراز … تا دم صبح بجز آه صبا
کفته ام ورد ترا هست نشانی پیدا … اشک چون سیم سپید روی چو زر چیزی نیست

آب روی سبو ببخش تو من بعد مرا
که بر این چهره بجز خون جگر چیزی نیست

و اگر از همه اسبابی و مالی باشد
اوحدی را بجز این دیدهٔ تر چیزی نیست

بدمی کشند مردم زان بیوفا حکایت
وانگه رسیده ما را اول و صی نهایت

بنیاد عشق ویران کردی زنم تظلم
ترتیب عقل باطل کردی کنیم شکایت

صد مهر دیده از ما نا داده نیم بوسه
صد جور کرده با ما نادیده یک جنایت

آیا بر که گوییم این قصهٔ پریشان
یا بر که عرضه داریم این رنج بی نهایت

عقلم بعشق او چون رخصت نداد گفتم
روزی بپردرانم زین عقل نا کفایت

دل وصف او به نیکی کردی همیشه آری
چون عشق سخت گردد دل گر کند روایت

بی غم کجا توان بود آسوده کی توان شد
بی زین طرف تکلف زان طرف عنایت

در عشق او صبوری دل را نداد ما را
ور نه که خواست کردن درویش را حمایت

ای اوحدی غم او بر خود مگیر آسان
کین غصهٔ نهانی ناگه کند سرایت

بهار آمد و باغ پیرایه بست
چمن سبز پوشید و در گل نشست

ز سر تا زمین داغ بر چهره داشت
چو سبزی بر رست از سیاهی برست

چو بلبل درآمد ز بستان ز شوق
برآید گل اکنون بهفتاد دست

بر گل بنفشه ز بیم قفا
زبان در کشیدست و افتاده پست

ز بزم چمن غنچه هشیار ماند
نه چون نرگس و لاله هشیار و مست

درست گل سرخ اگر شد روان
دل لاله چندین نباید شکست

یکی پنجه بگشاد بر شاخ بید
که مرغش در آمد چو ماهی به شست

اگر حزوه آمد از گل پدید
بشکرانه در باخت برگی که هست

نهادیم سوسن صفت سر و زآن
که بودیم چون لاله دردی پرست

کنون اوحدی گر بنالد رواست
که چون بلبلش و الحانی بخت

بگرید آن فتنه را گر تو ببینی آمده است
خلق شهری از دل و جانش خریدار آمده است

باغ رویش را ز چاه غبغبست آب زلال
زان سبب سیب زنخدانش پر از بار آمده است

نقد هر خوبی که در گنج ملاحت جمع بود
یک بیک در حلقهٔ آن زلف چون مار آمده است

بارها جان عزیز خویش را در پای او
پیشکش کردیم و اندر عشق او خوار آمده است

بوسه زان لعل لب او دیدیم و آسان گفت بار
گرچه بر طبع حسود این نکته دشوار آمده است

گر نگار ما نظر کرد او چه باشد سالها
خون دل خوردیم تا امروز در کار آمده است

بندهٔ آن زلف سر بر دوش کشت از دوش ناز
اوحدی را گر کلاه خسروی عار آمده است

بگذاشته‌ام تا چکند نرگس مست
با یار پسندیده که پیمان بنوشت

رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی
گفتی که ندارم من و می بینم و هست

پیوند تو افزون شد بسیار بکوشید
عهدش بشکن زود که پیمان بشکست

تا جان ندهم جای جراحت ننماید
تیری که کنون بر دلم افتاد ز شست

از دست برفتم من درویش ز تو
دیگر چکنم گر ندرم جامه ز دست

بی یاد تو هرگز ننشستیم بر کس
هر چند بر خویش ندیدیم نشست

بس دام که در راه تو آهو بره کردند — در دام نرفتی و کس از دام نرستت
گر بر سر من تیغ زنی روی نه پیچم — آن سست وفا بود که از دام بجستت

ای اوحدی از عشق ندیدم که گشودی
تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت

بوقت گل بمعشوق و باده باید رفت — سوار عیش بدانجا پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاد روی طرب — دران بهشت بروی گشاده باید رفت
بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار — یکی دو را پی آن حور زاده باید رفت
ز سیب ساده بود نشانها ببوسم گل — ببوی آن رخ چون سیب تازه باید رفت
چو سر برون بنهی از شهر وادی و صحرا — بزرگزاده کی از پی نهاده باید رفت
دران زمان که بعزم طرب شوی بر پای — نشاط باده به پیر و فتاده باید رفت
بجای کاسه گرفتن سبو چو زان نوردد — پیاله وار بعزق ایستاده باید رفت
ز باده پر قدحی چند نوش کرد و دگر — بدست بر قدحی پر ز باده باید رفت

ازین جهان چو همی باید اوحدی رفتن
بکام داد دل خویش داده باید رفت

ترک عجبی کاکل ترکانه بر انداخت — از خانه برون آمد و صد خانه بر انداخت
در حلق دل آشفته شد حلقه گیسو — هر موی که زلفش ز سر شانه بینداخت
شوق لب چون عقیقش ز لطافت — خون از دهن ساغر و پیمانه بر انداخت
فریاد که چشمم ز فراق لب لعلش — مانند دُر از باد دُر و دردانه بر انداخت
دردا که فراق رخ آن ترک بنوعی — بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت

گر یاد کند ز اوحدی آن ماه عجب نیست — خورشید بسی سایه بویرانه بر انداخت

تا نهند رنشوی راه نیابی بنجات — در سیاهی نشوی گر طلبی آب حیات
موی بتراش و ساز نفس را بکن از نوری — تا درین عرصه نکردی تو بهر موی مات
بیلک هر دو جهان را یله کن تا چو یلان — نام برد تبه آید ز میان عرصات
کفش و دستار چند از تهی کن سر و پا — تا چو ایشان همه تن گردی اندر حرکات
این گروهند همه ترک عرض کرده و مال — همچو جوهر شده از نور یقین زنده بذات
زنده گر صرف روز و شب ایشان اثبات — زندگان ذکر انصاف همی بینند در خاک
نیست جز صدق دلیل ره مومن بخدای — ور کسی را به ازین هست دلیل قل هات
در جواب اند ز انکار خری چند ولی — همه عیسی نفس اند و همه عالی درجات

اوحدی رو مددی خواه ز خاک شاه
تا گرفتار نگردی بهوا چو ذرات

تا لعل باده رنگ شکر فروش گشت — باور مکن که هیچ دلی کرد هوش گشت
برخاستی که زهر جدائی دهی مرا — بنشین که آن بیاد تو خوردیم و نوش گشت
دل خود تمام سوخته شد دل که خسته بود — او نیم ز هم به آتش دل نیم جوش گشت
دی شب در اشتیاق نوای انجمن — از غلغلم رواق فلک پر خروش گشت
از آب دیده راز دلم خواست فاش شد — شب تیره بود ظلمت او پرده پوش گشت
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود — چشمی که بی تو گریه همی کرد گوش گشت
گر اوحدی بهوش نیاید عجب مدار — بلبل چو گل بدید نخواهد خموش گشت

ما زنده ایم یاد لبش بر زبان ماست / ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
گر خفته می شویم بر آن روی طرفه نیست / زیرا که یار فتنه آخر زمان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون کنم / آن درد را چه چاره که در مغز جان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون برم / آن درد را چه چاره که در مغز جان ماست
از ما بپرس کاتش دل تا چه غایت است / از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
انصاف حیف نیست که باری نمی دهد / شاخی چنین شگرف که در بوستان ماست
مشکل رها کند که بگوییم حال خویش / بندی که از محبت او بر زبان ماست
ای اوحدی ز غیر شکایت چه میکنی
ما را شکایت از بت نامهربان ماست

ترک گندم گون من هر دم نمکی دیگر است / روی او را هر زمان حسن و نمکی دیگر است
تنگهای شکر مصری بسی دیدیم لیک / شکر شیرین دهان او ز تنگی دیگر است
از میان دلبران شنگ و گل رویان شنگ / یار ما را هر سر شوخی که شنگی دیگر است
بیدلان خسته را زان زلفهای چون کمند / هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگر است
بی وفا خواند مرا خود وصل از بهر دو عشق / نام من بد گشته بود این نیز ننگی دیگر است
چون بگویم صلح کن گوید بگیرم در کنار / راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر است
ای نصیحت گر دمی چنگ از گریبانم بدار / کین گریبانم ز دامن خاطر جنگی دیگر است
از کمان ابروان تیر بلای هر نفس / اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگر است
بیش ازین سنگی ز راه خویش اگر برگیرد / این زمان نتوان که در پیش ز هر سنگی دیگر

ترک من

ترک من ترک من خسته دل زار گرفت / شده گر گویمش بجهر و دگری یار گرفت
این کمر در کار بلای دل ما می کوشد / اثر قول حسودست که در کار گرفت
دل من آینه صورت او بود و ز غم / آه میکردم و آن آینه زنگار گرفت
نه عجب گر بریزم اگر پاره شود / پرده دامن هر گل که درین خار گرفت
گر ز خاک در او میل سفر می نکنم / بنود چون من مسکین گرفتار گرفت
بوی این درد که امسال بهمسایه رسید / زاتشی بود که در خرمن من پار گرفت
ای صبا از چمن وصل نسیمی برسان / که ازین خانه شکم دل بیمار گرفت
با دل فارغ او ناله من سود نداشت / گرچه بشنود سخنم در و دیوار
اوحدی خار گرفت آن غم و من میگفتم
خوار کردو که سخنهای چنین خوار گرفت

تا دل ما گرد روی ارادت / هیچ نیامد ز ما مخالف عادت
گرچه کم ما گرفته اند ز شوخی / عشق تو افزون شدست موم ز یادت
رنگ سلامت ندیدم از رخ شاهدی / از بر من یار رفت السعادت
آنکه ز درد جدایی تو بمیرد / زنده نمانند شدن بحشر اعادت
دار روی بیخ خود از طبیب کریم / گر تو قدم رنجه می کنی بعیادت
همچو شهیدان تنش بخاک نشویند / هر که به تیغ تو یافت شربت شهادت
دایه بمهرت برید ناف دل از / بس بکنارم گرفت روز ولادت
چشم تو که دست برد به دستان / سر بنهادند زیرکان بلادت

بانو

اوحدی از درد دوری تو بنالید — با تو چو دستش نگر و صبر و جلادت
او نه بمهر تو سری نهاد که هرگز
خود ز زمین برنداشت روی ارادت

تا بر دوست بار نتوان یافت — دل ما بر قرار نتوان یافت
تا نیاید نگار ما در کار — کار ما چون نگار نتوان یافت
بی دهان و لب چو شکر او — عاشقان را شکار نتوان یافت
گر بپرسیدنم نهد کامی — جز دل و جان نثار نتوان یافت
بجز اندر دهان و خط او — زندگانی دوبار نتوان یافت
در جهان از شمار شوخی او — تا بروز شمار نتوان یافت
بر وفا دل منه که خوبان را — به وفا استوار نتوان یافت
اوحدی کار عشق کن که نقد — به ازین هیچ کار نتوان یافت
پای دار ار بگیردت غم عشق
عشق بی گیر و دار نتوان یافت

جنبیدن این پرده دل افروز کواهست — کاندر پس این پرده بر از غمزه ماهست
بر صورت این پرده بزرگان شده حیران — وین خرده ندانسته که در پرده چه معنیست
این پرده بتلبیس کجا دور توان کرد — هر موی بر این پرده جهانی ز دستانست
ای آنکه درین پرده شمارت بجایی — زان پرده بدر هیچ میایید که جا نیست
این پرده نشین چیست که ما را غرض امروز — بر صورت بی صورت این پرده نگاهست
ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده — آن پرده برانداز که صد پرده نگاهست

مطرب تو بدین پرده که ما را بزدی راه — بنواز دگر باره که خوش پرده و راهیست
آواز کسی را که درین پرده ندارد — هرگز نگر آن نغمه که در پرده راهیست
زنهار که تا دست طمع باز نگیری — از دامن این پرده که پشتی و پناهیست
ای اوحدی ار در طلب خط نجاتی
روی از خط این پرده مپیچ ار که گناهیست

چه شد آن سرو سهی کز لب آن بام برفت — که به یک دیدن او از دلم آرام برفت
چه شکر کرد بچشم و چه سخن گفت بلب — که رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدلش سر بنهادیم و بجان پرسیدیم — تا نگویی تو که بی پرسش و اکرام برفت
جام بر دست گرفتیم بیاد دهنش — می بشد از لب او چون عرق از جام برفت
نتوانم شدن از سایهٔ دیوارش دور — که توانم ز تن و قوت از کار برفت
ای صبا از دهن او خبری باز رسان — که به امید تو ما را همه ایام برفت
دوست را دولت آن کو چو قلندر برسید — دشمن اندر طلب آن که چه پیغام
دل ما را بطلب پرسی که چرا شد بر او — حاجتش بود به آوازهٔ انعام برفت
هر که او بر سر ازین درد بلای بنشست — نتوان گفت که او نیک سرانجام
تن که از خنجر او کشته نشد مردارست — دل که بر آتش او پخته نشد خام برفت
ما خود آن دانه ندیدیم که این مرغ برد — بلکه مرغی بشنیدیم کزین دام برفت
اوحدی گر ز بر او برود معذورست
کز لبش کام نمی دید و بناکام برفت

چندان نظر تمام که دل ترکش او گرفت — از روی نظر بدو رخ چو دل افروز گرفت

بیرون رود ای خیال پراکنده از دلم　　از دو بگیری مکوی که این خانه او گرفت
ای پر خرقه این نفس دنی سینه پوش　　برکن زمین که آتش غم در رگو گرفت
جانا تو بر شکست دل ما مگیر عیب　　چون سنگ تیز نا بنود بر سبو گرفت
گویی که نافه ختنی را گره گشود　　باد صبا که از سر زلف تو بو گرفت
سگ باشد از مصاحبت سلطان دهد رضا　　آشفته‌ای که با سگ کوی تو خو گرفت
دل را ز اشتیاق تو ای سرو ماه رخ　　خون رگ برگ فرو شد و غم تو بتو گرفت
هر زخم بر کهبت را این سینه می‌زنی　　عشق تو راستی دل ما را نکو گرفت
یک شربت آب وصل فرو کن بحلق دل　　کو را دگر نواله غم در گلو گرفت
در صد هزار بند بماند چو موی تو　　آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
گوشی را اوحدی کن و چشمی بر او گمار
کافاق را بعشق تو در گفت و گو گرفت

چون گشت با تو ما را پیوند از ارادت　　گر هجر ما گزینی دوری ز حسن و عادت
شبهات تا دلم را تاب و قرار از غم تو　　آه از تو گر نیابی روزی بدین عبادت
طبعت به طالع ما شد شد و تیز ور نه　　زین پیش تیز بودی بی مهر و بی ارادت
عشقی که نیست بیتو حرمت بی غنیمت　　عیشی که هست با تو دینیست یا شهادت
هر چند نیست ما را مهر تو در ترقی　　هر لحظه با تو ما را شوقیست در زیادت
شاگرد صورت تست آینه در لطیفی　　کین میکند تجلی و آن میکند اعادت
چندانکه جور خواهی بر جان من همی کن　　گر بنده کان نیاید کاری بجز عبادت
باشد که اوحدی را از غیب دستگیرد　　آنکس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

چه دستها که ز دست غم تو بر سر ماست　　چه دیده‌ها که ز نادیدنت بخون تر نیست
کدام شب که در عهد زلف چون شبت　　ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست
حکایتی که مرا از غم تو نقش و دلست　　اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
هزار جامه بر هر دو ختم و هنوز　　نظر ز روی تو بر دوختن میسر نیست
ز شام تا بسحر غیر از آن که سجده کنم　　بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست
اگر تو روی بپیچی و گر ببندی در　　بهیچ روی مرا بازگشت ازین در نیست
ز چهره پرده برافکن که با رخ تو مرا　　به شب چراغ و بروز آفتاب در خور نیست
به هر که گفتم حدیث خویش تمام　　هنوز هیچکسی را تمام باور نیست
ز دست زلف تو دل بازمی‌توان آورد
ولی چه فایده چون اوحدی دلاور نیست

جز نقش تو در خیال ما نیست　　جز با غمت اتصال ما نیست
شد روز من از غمت چو سالی　　لیکن چکنم چو سال ما نیست
از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم　　کو در پی گوشمال ما نیست
از روی تو کام دل چه جوییم　　کوشش تو چو بر سوال ما نیست
یار چو تو دلبری کشیدن　　در قوت احتمال ما نیست
از خیل کسی که بر رخ تو　　زلف همه هست و خال ما
حال دل ما ز خویشتن پرس　　زیرا که کسی بحال ما نیست
دل مرغ هوای تست لیکن　　راه هوست ببال ما نیست

گر سود کنم مرنج کاخر ‌‌ ‌ نقصان تو در کمال ماند
بنشین رخش اوحدی چه نالی
کو را سر قیل و قال ماند

جانا دلم از درد فراق تو بسوخت ‌‌ ‌ آخر چه شد که هیچ دلت بر دلم نسوخت
نزد تو نامه‌ای ننوشتم که سوز دل ‌‌ ‌ صد باره نامه در کف من با قلم بسوخت
بر من گذر نکرد شبی کاشتیاق تو ‌‌ ‌ جان مرا بر آتش ده گونه غم نسوخت
در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد ‌‌ ‌ کز لحظه لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت
یکدم بسوز روی تو چشمم نگه نکرد ‌‌ ‌ کاندر میان آن همه باران نم نسوخت
شمع رخ تو از نظر من شد نهان ‌‌ ‌ تا رخت عقل و خرمن صبرم بهم بسوخت
گفتی در آتش غم خود سوختم ترا ‌‌ ‌ خود آتش غم تو کرا ای صنم نسوخت
کو در جهان دلی که نگشت از غم تو زار ‌‌ ‌ یا سینه‌ای کز آن سر زلف بخم نسوخت
صد بی بر آتش غم تو سوخت اوحدی
ایدون گمان بری تو که او را ستم نسوخت

حسن خود عرضه کن ای ماه پسندیده صفات ‌‌ ‌ تا شود دیدهٔ ما روشن از آثار صفات
لب لعل و دهن تنگ تو و خط سبز تو داد ‌‌ ‌ در جهان آب رخ معدن حیوان و نبات
چشم از گریه فرات و رخ از ناخن نیل ‌‌ ‌ تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر ‌‌ ‌ در فراق رخت ای دلبر شیرین حرکات
جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشور ‌‌ ‌ جز وفای تو نیاید بدم از روز وفات
سیم و اشک منم از آن بنشود روانست که گرفت ‌‌ ‌ لب لعل تو محصل خط سبز تو برات

هر چه گویم

هر چه گویی بتوانم مگر از روی تو صبر ‌‌ ‌ وانچه خواهی بکنم جز بفراق تو ثبات
نیک در روی تو تیسم نو در حسن کمالاتی هست ‌‌ ‌ بده ای محتشم حسن ز رویش زکات
کردم اندیشه که آن روز نجاتم ز غمت ‌‌ ‌ گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی
گر نگردد بفراق رخ زیبای تو مات

حسن خوبان عزیز خندانست ‌‌ ‌ که رخ یوسفم ز زندانست
باش تا او به بخت مهر آید ‌‌ ‌ که بخندد دلی که خندانست
یکدم از دود دل زلیخا را ‌‌ ‌ گرچه مانند سنگ و سندانست
گرچه ما شد بشهر او راست ‌‌ ‌ مرو آنجا که شهربندانست
آن یکی را که وصف میگویم ‌‌ ‌ گر ببینی هزار چندانست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار ‌‌ ‌ داروی جان دردمندانست
طلب او ز ما مکن بیگاه ‌‌ ‌ بعد از این همنشین رندانست
مپسند آب روی خویش تو دوست ‌‌ ‌ دشمن خویشتن پسندانست
از لب دیگری حدیث مگوی
کاوحدی را لبش بدندانست

دوش چون چشم او کمان برداشت ‌‌ ‌ دلم از درد او فغان برداشت
حیرت او زبان من دربست ‌‌ ‌ غیرتم بند از زبان برداشت
بنشستم بذکر او تا صبح ‌‌ ‌ صبح چون ظلمت از جهان برداشت
مطرب آن نامه سبک بر زد ‌‌ ‌ ساقی آن ساغر گران برداشت

می و مطرب چو در میان آمد — بخت من پرده از میان برداشت
چون بدید این تن روان آن رخ — نشنیست و قلم روان برداشت
از تنم ریسمان کمر زد — وز دلم نسخهٔ دهان برداشت
جان و جانان چو هر دو دو شدند — تن آشفته دل از جان برداشت
برگرفت از لبش پر نور و زر — همه کامی که می توان برداشت
اوحدی را چو زور و زر کم بود — دست زاری بر آسمان برداشت

درد دلم را طبیب چاره ندانست — مرهم این ریش پاره پاره ندانست
راز دلم را بصبر گفت بپوشان — حال دل غرقه از کناره ندانست
طالع من چه بود تا که بکشتی — هیچ منجم در آن ستاره ندانست
یار بیکبار میل سوی جفا کرد — حق وفای هزار باره
برد کمانی که ما بعشق اسیریم — این که چه باشیم یا چه کاره ندانست
خاک بنا گوش او ز گوشه نشینان — برد چنان دل که گوشواره ندانست
سختی از آن دید اوحدی که با دل — قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

دیگران حلقهٔ آن دانهٔ در در گوشت — که ببینند که بخشند دل و دین بهوشت
پای بر گردن گردون بنهم از روی شرف — گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
طوطی چرب زبان با همه شیرین سخنی — دم نیارد که زند پیش لب خاموشت
شهر پر شور شد از بستهٔ شکر بارت — دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت

ای لبت بانمکت کز آن غمزه فروشد دلم — خود بکام نرسید از دهن چون نوشت
دارم اندیشه که یک بوسه بخواهم ز لبت — باز می ترسم از آن خوی بلا کوشت
سخن اوحدی ار خود همه مروارید است — هیچ نسبت نیست که بی زر رود در گوشت

دل بصحرا میرود در خانه نتوانم نشست — بوی گل برخاست در کاشانه نتوانم نشست
گر کنم رندی بسزد کاندر جوانی وقت گل — محتسب داند که من بیرانه نتوانم نشست
عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند رواست — من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
زان چنین دردانه های خال او دل را اسیر — کاندرین دام بلای دانه نتوانم نشست
هر کسی با آشنایی ره بصحرایی گرفت — من چنین در خانهٔ بیگانه
من که از مستی چو فرزین رفته باشم بارها — بر بساط بی دل فرزانه نتوانم نشست
روی خود را بر کف پایش بمالم همچو شمع — بعد ازین با زلفش ار چون شانه نتوانم نشست
عقل عیبم میکند کافسانه خوانی شد بعشق — گوش کن بر من بی افسانه نتوانم نشست
اوحدی گو زهد خود می ورز من باری بنقد — بشکنم پیمان که بی پیمانه نتوانم نشست

دل است و دیده مست و تن بغارت است — جانی زبون چه چاره کند با سه جارحت
تلخست کام ما ز شکر تو ای فلک — ما را شبی بران لب شیرین حوالت است
یکشب صبوح کرده بنالم بر آسمان — با سوز دل ز دست تو ای روزگار
ای باد صبح راز دل لاله عرضه داد — روزی که باشد آن بت سوسن عذار
از درد و هجر و رنج خمارش خبر دهیم — گر در رسوم شبی بشبستان یار مست

سرو در برش کنم بوفا گر بخلوتی / در چنگم اوفتد سر زلف نگار مست

لب برنگیرم از لب یار و کناره گیر / گر گیرمش بکام دل اندر کنار مست

بکشو نهم ز عونت و در پایش اوفتم / روزی اگر ببینمش اندر کنار مست

میخانه بهست از آن چه تفاوت که زاهدان / ما را بخانقاه ندادند بار مست

ما را تو پیچ یار بمسجد کجا بری / اکنون که مستبوئیم روزی سه بار

از ما مدار چشم سلامت که در جهان / جز مهر کار عشق نیاید بکار مست

ای اوحدی گرت هوس جنگ و فتنه نیست
ما را بگوی لاله رخان در میان مست

دلبر چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست / از من مهجور سرگردان چه دیدی باز چیست

ما خود از خواری و مسکینی بخاک اوفتاده‌ایم / باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست

اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان / من نمیدانم که این انجام و آن آغاز چیست

چون کسی هرگز نمیداند ز خوان وصلت جگر / بر سر کوی تو این بیگانه و غماز چیست

گر نه دیگر دشمنان با ما مدامت میکنند / همچو مرغان چنین از پیش ما پرواز چیست

بعد از آن بیداد و جور و سرکشی یارب مرا / بر تو چندین دوستی و اشتیاق و ناز چیست

کار ما سوز دلست و کار او ساز جمال / خود نمیگوئی که چندین سوز و چندین ساز چیست

ایکه گفتی ذوق دل پرواز مسکینان / قصه من با رخش بیرون ز دل پرداز چیست

اوحدی گر حال خود پوشیده از خلق شهر
بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست

دلم ز هر دو جهان مهر بر بریده است / تنم ز دست ستم پیرهن دریده است

ز حسرت دهن جان من رسیده بلب / خوشا کسی که دهانش بلب رسیده است

گزیدهٔ دو جهانی بحسن و طالع سعد / غلام طالع آنم که او گزیده است

کجا ببیند کس صورت تو بتوان دید / مگر بواسطه آنکه دیده دیده است

ز هر کسی غرضت گر همین ستمکاریست / تو سر مکش که دلم جور و ستم کشیده است

دلم چو خال تو در خون چو زلف اندر تاب / ز بوی آن خط مشکین تو دمیده است

فغان این دل مجروح تیر خورده من / ز دست غمزه کمان کشیده است

به بندگیت همه را کرده ز بند آزاد
جز اوحدی که غلام درم خریده است

در گمانی که بغیر از تو کسی یارم هست / غلطست این که بغیر از تو نپندارم هست

حیفت آمد که دمی بی غم هجران باشم / زانکه امید بوصل تو چه بسیارم هست

آخر ای ماه که داری خبر از من تو بگوی / گر شنیدی که بجز فکرت و کارم هست

گر بغیر از کمر طاعت او می بندم / بر میان کمر زهی بندم و زنارم هست

گفت بخت بکشم گر گل وصلم جوئی / بکشند تیغ من آن دلبر اقرارم هست

زر طلب میکند آن ماه ندارم زر لیک / تن بی زر و رخ زرد و دل زارم هست

گر چه از چشم بینداخت مرا یار هنوز / گوش بر مرحمت و چشم بر مدارم هست

ما از آن سینه و سیب زنخ و غنچه لب / بمن آور که دل خسته بیمارم هست

سر آن نیست مرا کز طلبش بنشینم / تا توان قدم و قوت رفتارم هست

اوحدی وار ز دل با جهان گردم دور / بهمین مایه که بینش ره او یارم هست

در نهان چاره بند غم او میسازم / با کسی گر سخنم نیز نباشد چارم هست

دل بسته شد بدام دو زلف چو دال دوست / بر بوی دانه‌ای که ندیدم ز خال دوست

دل چه قدر و قیمت و جان چیست کین دو رفت / واندر خیالتیم هنوز از جمال دوست

جانش چگونه تحفه فرستم که روی جان / گر دوست را چگونه مر حسد بجمال دوست

عالم بدست نیست که در پایش افکنم / زان زیر دست دشمنم و پایمال دوست

نی نی ز دست تنگی و بیچارگی چه غم / نقصان ما چه رنگ دهد با کمال دوست

ما را مجال بود بر او بعد و بستگی / دشمن بر ما نگرد که باشد مجال دوست

بیگانه راز راز دل ما چه آگهی / با آشنای دوست توان گفت حال

زانسو که زین جانب ما کس نمیکند / ما باز پرسش خبری از مقال دوست

دانم که از شکست دل من خجل شود / گر میل خویش عرضه کنم بر ملال دوست

بختم بخفت و بخت مرا چشم آن نبود / کاندر شود بخواب ببیند خیال دوست

آن دوست را نهیبی ما التفات نیست / ما بیست و هفت صرف شود در سوال

امیدوارم از شب هجران که عاقبت / شادم کند بدولت صبح اتصال

اندر دمی دو عید که گویند اشارتست / بر دیدن دو ابروی مجنون هلال

آن ماه رخ بسال مرا وعده میدهد / ای من غلام چاکر آن ماه و سال

ای اوحدی بکن طلب او بجای دیگر / کاندر تصور تو نگنجد جمال دوست

وقتی اگر سوای سر کوی او کنی
گر مرغ زیرکی نپری جز ببال دوست

دلم ز آتش هجران کباب کرد و برفت / غم مرا و جدایی خراب کرد و برفت

مرا بوصل خود آهسته وعده میداد / ولی چه سود که ناگه شتاب کرد و برفت

بی که دامن وصالش بچنگ آمده بود / ز هجر ناله من چون رباب کرد و برفت

دو چشم او چه خطا ما که داشت اندر / چو دید قامت ما او را صواب کرد و برفت

در آرزوی نگاری که داغم چو نبات / که شکرش بکم بر کباب کرد و برفت

در آب و آتشم از هجر آنکه بی رخ خویش / دلم ز آتش و چشمم ز آب کرد و برفت

چو اوحدی ز دو خشش بوسه خواستم بی زر
لبش مرا بخموشی جواب کرد و برفت

در فراق تو مرا هیچ نخورد و نخفت / تا تو باز آیی از آنجا که نمی یارم گفت

هیچ محتاج کرو نیست که دل خواهد برد / خم ابروی تو گر طاق بر آید با جفت

گر تو خواهی که بدانی که چه روز ازتو / روزگاری بشب آمد بهمی باید جفت

ز تمنای تو بر خار جفای خفتم / تو چه گل بود که از هجر تو ما را بشکفت

در چنین روز بلا صبر نخواهیم نمود / با چنین اشک روا نیست ز ما راز نهفت

هر که بر خاک درت آب رخی دارد ... / زان درش خاک برخساره همی باید رفت

اوحدی تا که بکامی برسد میدانی
کش بوصف لب لعلت چه گهر باید سفت

دبا تا جس درسا

روزگار از رخ تو شمعی ساخت / آتشی در نهاد ما انداخت

ما طلبکار عافیت بودیم / در کمین بود و عشق و بیرون تاخت

سوختم در فراق تو بی کس / که مرا چاره تو توانم ساخت

مگر او رحمتی کند ورنه / هر که او بر دکسی انداخت

عاشقان شرح اگر کنند و بسی / هر که در پای دوست باید باخت
اوحدی آنچنان در او پیوست / که نخواهد بخویشتن پرداخت

سخن او نمی توان گفتن
دم نزد هر که این بشناخت

روزه دار از اهلال عید ابروی شماست / شب نشینان را چراغ از پرتو روی شماست
ماه زنگی کسوت رومی رخ شامی شب / بندهٔ آن چشم ترک و زلف هندوی شماست
مشک چینی را ز غیرت بر نمی آید نفس / زان دم عنبر که در دام دو گیسوی شماست
این که می آید دم صبحت بیاد خفتن / یا نسیم روضهٔ فردوس یا بوی شماست
از بهشت ار شاهدی خیزد شما خواهید بود / در جهان ار جنتی باشد سر کوی شماست
سوختیم از مهرتان هم سایهٔ می افکنید / کاندرین همسایه میل خاطری سوی شماست
حال محنتهای ما محتاج پرسیدن نبود / محنت ما از که خواهد بودن از خوی شماست
تا ز دست آن سر زلف چو چوگان زخم خورد / این دل آشفته سرگردان تر از گوی شماست
بر دو رویم سال و ماه این اشک چون سیمین روان / از دو رویی کردن دلهای چون روی شماست
گر کشیدم در کنار از لاغری نتوان شناخت / کین تن باریک سر یا حلقهٔ موی شماست

اوحدی را دل ز سنگ انداز دوری خسته شد
باز پرسیدش که آن مسکین دعاگوی شماست

رخت تمکین مرا عشق بیکبار بسوخت / آتشم در جگر خسته زد و زار بسوخت
بنشستم که نویسم سخن عشق و ز دل / شعله در قلم افتاد که طومار بسوخت
دل یاران تو تنگی که بسوزد برباد / ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت

چاره جز سوختن و ساختنم نیست کنون / کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
گر همینی تو طبیب دل مجروح مرا / گو گذر کن تو بدین گوشه که بیمار بسوخت
گفتم از باغ رخش تازه گلی باز کنم / نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت

سخن سوختن عشق اگر باور نیست
ز اوحدی پرس که بیچاره درین کار بسوخت

روی تو قبلهٔ جهانست / از دیدهٔ من چرا نهانست
جایی بجز از درت ندارم / گر در نگری بجای آنست
در دل زدهٔ تو آتش عشق / وین آه که میزنم دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد / آن نیست که بر سر زبانست
این سر که بعاشقی سبک شد / بر روی تو بر تنم گرانست
وصل تو بدین دو آخ و دم / گر سود کنیم و گر زیانست
یک بوسه اگر بجان فروشی / منت بنهم که رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ / از عشق تو کمترین نشانست

ما را ز غم تو اوحدی وار
جان بر کف و خرقه در رهانست

ز ما بودی جدا بودن روا نیست / یکی گشتی دوئی کردن روا نیست
وجود خود ز ما خالی مپندار / که نقش از نقش بند خود جدا نیست
سرای ساختی اندر دماغت / که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست
بنه تن بر هلاک از خویش بینی / که در خویش راه و وا نیست

چو خود را یابان بجو حقی تو ما را | غلط کردی که بیچاره نمانیست
کسی کو از هوای خویش بگذشت | مبر نامش که مرغ این هوا نیست
اگر زان بو فا جوئی نشانی | بجای رفتنت باید که جا نیست
درین بستان ز بهر سایه بید | طلب کن سدره کش منتها نیست

مبین ای اوحدی غیر از خدا هیچ
که چون واقف شوی غیر از خدا

زهی شب نسخه از زلف و خالت | طراز کسوت خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخ کرده | مسلسل کردن زلف چو دالت
بنام ایزد چو فرخ فالم امروز | که دیدم طلعت فرخنده فالت
گر بودی مرا در دست مالی | نمی بودم بدین سان پایمالت
بسی گندم نمایی مسکنی لیک | نشاید بد نهادن در جوالت
تو میگوئی که من مایم و لیکن | من مسکین ندیدم جز ملالت

نگشتی اوحدی هیچون خیالی
اگر در خواب می دیدی خیالت

زلف ترا ندیدم و حکم بباد رفت | هر کو بدام زلف تو اندر فتاد رفت
بر بوی باد زلف تو شب روز میکنم | در وا اگر ز اشتیاق تو عمرم بباد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده ام | بر من بکبر کان بطریق کشاد رفت
گفتی که بامداد مراد تو میدهم | زان روز می شمارم و صد بامداد رفت
در داغ تو زهر جفا داد و نوش کرد | جان از کف تو شربت غم خورد و شاد رفت

ظلمی کز غم تو گذشت بر سرم | رخ باز کن که آن همه عدلست و داد

گر اوحدی ز دست برفت ای پسر چه باک
اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

زمانی خاطرم خوش کن بوصل روی گلرنگت | که دل تنگم ز سودای دهان کوچک تنگت
از آن چون مهر زد دایم فرو بست از کار مهر | که مهر از رهی می زد دل بی مهر چون سنگت
اگر سالی نمی بینی نشان هرگز نمی پرسی | کجا پرسی نشان من که هست از نام من ننگت
بحسن غمزه و قامت ببردی دل ز اهل راز | فغان از قامت چالاک و آه از غمزه شنگت
گناه هر که در عالم بیامرزد ز بهر که | اگر پیش خدا اندر فتد روزی بر همین رنگت
هر از رنگ و دستان تو بوی آن همی آید | که صد دستان ز بوی کرد دزد دستان
مکن پنهان ز چشم من بیاض روی چون روزت | که ما را گرد سودای سواد زلف شب رنگت

ترا با اوحدی جنگست و ما را فکر آن در دل
که سر در پایت اندازم اگر باشد سر جنگت

ز پاسبانی همسایه گرد بام و درت | بدان رسید که از دیده میکنیم نظرت
درون خانه چو زینت جلوه آن دانم | که آستانه پرستی کنم چو خاک درت
هزار بار اگر از خدمتم برانی تو | دگر بیایم و خدمت کنم بجان و سرت
گر التفات بزر دیدمی ترا روزی | ز رنگ چهره خود دادمی بر زرت
تو بسته کمری بر میان بکین ز من | مرا چو طرف ز مهر تو چشم بر کمرت
نداشت هیچ درخت این بر جوان گر براست | ولی چه چاره که دستی نمی رسد ببرت
جز از درد دل من بکسی نرسید | ولی چه سود که آنکس نمیکند خبرت

گذر کنی تو بهر جانبی وگر نکذارد   غرور حسن که باشد بر اوحدی گذرست

ز عشق اگرچه بهر گوشه داستانی هست   سری چنین که مرا بار آستانی هست
بیا که با گل رویت ز باغ فراغتی دارم   ز هر گلی که بباغی و بوستانی هست
مگوی تا نبرد تیر غمزه جز بر ما   چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
اگر بخوان تو از لاغری نه درخورم   هم از برای سگان تو استخوانی هست
حدیث تلخ بهل بعد ازین شکر بیزم   بیا بزمای اگرت رای امتحانی هست
کسی که وصل ترا میکند دو کون بها   خبر نداشت که بالای او دکانی
خبر بکن بکس ای مدعی از وکه هنوز   رخش تمام ندیدی گرت زمانی هست
گر آه ما نکند اوحدی شکت مدار   هم آتشی ز وه باشد کش دخانی

سروی که از جور و پری باز برده اوست   ماهی که از و خلق دل زار برده اوست
گرد دهن چون شکرش گرد که اوفتد   تنگی که از و قند بخروار برده اوست
آن چون شکر خنده که از حلقه لعلش   یک شهر شفای دل بیمار برده اوست
آن ماه که بحث درد نشینان ده راو   سجاده و تسبیح بخمار برده اوست
ترکی که ز چین سر زلف چو کمندش   عشاق دل آشفته دشوار برده اوست
شوخی که ز سر چشمه پستان و حسنش   جو ماه جهان بها چار برده اوست

امد ز چمن دلبری اوحدی امروز
سروی که ز رویش گل بخار برده است

سری که

سری که دیده دریای دلستانی رفت   دلی که ز رک تنی گرد پیش جانی رفت
از آن زمان که تو با باغ مراد بشکفتی   دگر کسی ننشنیدم ببوستانی رفت
هزار نامه سیه شد بوصف صورت تو   هنوز در صفتش مختصر بیانی رفت
کلاه بخت جوان بر سر انکسی دارد   که دست او چو کمر در چنین میانی رفت
حدیث بوسه رها کن که در عقیده من   دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت
مگر بسختی گور از بدن برون آیم   وفا و مهر که در مغز استخوانی رفت
بیا که شیوه صبر باخص ما نرسید   ز دست عشق تو کاینجا سری بیانی
بیاد آن قد چون تیر و ابروی چو کمان   گذشت عمر چو تیری که از کمانی رفت
مرا معامله با آن دهان تنگ چه سود   که هم ز جانب من کم دار از زیانی
دلم نمیدهد از دست بر گرفتن دل   و اگرنه مرغ تواند باشیانی رفت
سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی   اگر بدرد بگوئی که کاروانی رفت
رخ از محبت او اوحدی نباید تافت   گرش ز جور و جفا با تو امتحانی هست

سرت بتیغ غمش گر ز تن جدا گردد
دریغ نیست که در پای مهربانی رفت

ز رنگ چهره دلیست و رنگ چهره علامت   که در فراق تو جانم چو چون رود علامت
بیا که از سر غیرت بنام عشق تو کردم   سرای سینه بکلی و ملک دل بتمامت
ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد   اگر تو روی چنان زار اوری بقیامت
دل امام بمحراب بروان نبودی   که تا نظر سوی کرد او نکرد ترک امامت
بکنیت و لقب خواجه التفات نیابی   برای نام همین بس که بنده ایم و علامت

بحرش

سزد که بانگ بگوید دگر موذن مسجد / که در نماز نیاز و مر اجران قد و قامت

چو سینه و جگر و دل بر اهل هوش آید / طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت

ز هیچ روی تو با من چو روی صلح نداری / ستاده گیر بانصاف و داده گیر غرامت

مسافری و غریبی باین دیار نیامد / که کاس حب ترا خورد و نگرفت کوی اقامت

بآن میان بیابان بسته تو شوخ صحرایی / که هیچ قافله را رها کنی بسلامت

جماعتی که بمزد و بزورها بغم تو
چو اوحدی بنشینند سالها بندامت

شبی بزرگ سر خویشتن بخواهم گفت / حکایت تو بمرد و بزن بخواهم گفت

حدیث چهره و قد و رخ تو را نزبر / بپیش سوسن و نسرین و سمن بخواهم گفت

ز چین زلف تو رمزی چو نافه بربسته / درین دو روز بمشک ختن بخواهم گفت

حکایت دهن و زلف عارضت یعنی / حدیث یوسف و چاه و رسن بخواهم گفت

بجان رسید درین پیرهن تنم بیتو / ترک صحبت این پیرهن بخواهم گفت

رقیب غصه درودم که گفت میگویم / رها مکن که بگوید که من بخواهم گفت

جنایتی که تو بر جان اوحدی کردی
گرم بگور بری در کفن بخواهم گفت

صورت او را ز معنی آستانه دولت / ورنه صورتها بسی دانم که از چوب و گلست

صورت بتکافری باشد پرستیدن ولی / بت پرست از معنی بت ما زیا بود اضلست

هر که او را دید با شناخت صورتی / کار صورت سهل باشد ره بمعنی مشکلست

حافظ بابروی او از راه معنی کرده ام / آن که ما را بسته صورت شناسد غافلست

چون دل داری بدلداری فرو بندش روان / ور نداری رو که ما را این حکایت با دلست

گر فقیه از عشق منعت میکند مشنو که او / سالها تحصیل کرده همچنان بیحاصلست

طالبان عشق را دیوانه میگویند خلق / وانکه در دیوانگی مست عشق من بگویم عاقلست

ترک عشق و باده خوردن کی توان کرد ای حکیم / تا گرانی چند گویندم که مردی فاضلست

اوحدی اقبال میجوئی رخش را قبله ساز / هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست / لیکن از دشمن نمی‌ترسم که میلم سوی اوست

جاده دل در فراقت جز جگر خوردن نبود / وین جگر خوردن که می‌بینم همه از پهلوی اوست

سال عمرم در بهای شد صرف آن عارضت / روز عیشم بر پریشانی شد چو آن تاب موی

برکشیدم از زانو سر بحق و دستی / تا نکه کردم سر زلفت که بر زانوی اوست

گفته ام مشکل برآید کار ازین معنی مرا / مشکلی در طالع من هست مشکل جوی او

بر دل بیچارگان امروز هر زخمی که هست / زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی اوست

عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته اند / کو شب و روز اندرین عالم بگفتگوی اوست

عشق روی تو نه در خورد دل خامم نشست / کاول این سوز تو آخر ایام منست

از تو دارم هوسی در سر شوریده ولی / راه عشق تو بپای دل دردآشام منست

بکرم عقل شکیبی دهد از عشق ورنه / بس حکایت که ازین جرعه در جام منست

من چه زه میکنم از عشق ولی فایده نیست / حذر از بیش بلایی که سرانجام منست

آفت سیل بهمسایه رسد روزی / سخت باز دیدن این ابر که بر بام منست

روزگار از دل لخت کش من کم نکناد   درد عشق تو که قوت سحر و شام منست

تا قبای تو بر اندام تو دیدم چون جبه   خار شد هر سر موی که بر اندام منست

نامه سهلست نبشتن بتو لیکن اگر بر   هر گز آن نامه نخوانی که درو نام منست

گرد عاشق شدن و عشق نگردد دیگر
اوحدی گر چه زهر که در کام منست

عشرت و خلوت و دیدار عزیزان همه هست   وین خزانه نگر آن دل که درو آگاهیست

آن شناسد که چه بر یوسف مسکین آمد   از غم روی زلیخا که چو یوسف چاهیست

دست کوته مکن از باده و باقی بگذار   چیزی از عیش که در روز لقا کوتاهیست

دلم از هر دو جهان روی تو میخواهد و این   چون به منی تو هم از غایت نیکوخواهیست

تا تو آهو بره را شیر بکمند آوردی   پیش ما شیر و ملک را همه سر روباهیست

مطرب امشب همه آواز خرگاهی زن   اندرین خیمه که معشوقه ما خرگاهیست

قصه روی خود ای ماه و دل سوختگان
ز اوحدی پرس که در شیفتگی تو همچون ماهیست

عمر با یار بسر راه بیابان نرسید   کانچه مرا گفته اند دل پی آن نرسید

تن چو تحاشی فزود کار که نتوان بکرد   دل چو بتر رو نمود راه که نتوان رسید

دل همه بیمار جست هیچ نیابد بهوش   تن همه بیمار گشت وز سر جان برسید

دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد   نفس چو بر سنگ بود جستم و آسان رسید

روز مکافات اگر عرض کند جرم ما   خواجه چگوید که این بنده بفرمان رسید

شد که کم کرده ایم گرچه از آن خاطر بیم   خواجه که نقد آن اوست از در شادان رسید

ره بخلاصی نبرد هر که خلوصی نداشت   دوری امانی نبرد هر که بایمان نرفت

گر دل ازین شیم زور دوباره نشود گو شود   پای روش وا نشد چون پی درمان نرفت

هر سخنی کاوحدی گفت درآمد بدل
آن سخن از تو دل مکن نیست که در جان نرفت

عاشقان صورت او را زجان اندیشه نیست   بیدلانش را از آشوب جهان اندیشه نیست

از قضای آسمانی خلق را بیمست و باز   آفتاب از یار گشت از آسمان اندیشه نیست

پیش ازین بر رسیدیمی کزآب دامن تر شود   از گریبان چون گذشت این زمان اندیشه نیست

ما ازین دریا که کشتی در میان موج برده ایم   گر بساحل بر رسیدیم از میان اندیشه نیست

گرچه از رطل گران کار خرد گردد سبک   چون سبک روحی دهد رطل گران اندیشه نیست

ای که گل چیدی و شفتالو گزیدی رخنه جو   ما تفرج کرده ایم از باغبان اندیشه نیست

با سبا زاکوش ما در دست و دل ما خسته است   چون نمی دزدیم رخت از پاسبان اندیشه نیست

از برای دوست شهری دشمن ما شد ولی   گر سخن میکنیم از این و آن اندیشه نیست

اوحدی گر خلق آفاقت بکلی رد کنند
چون قبول دوست داری همچنان اندیشه نیست

گرچه صد بارم براند از درت   بر نمیدارم سر از خاک درت

تا ابد منظور جانی زانکه دل   در ازل کرد این نظر بر منظرت

زاهد از سیر تو چه غافلست   گر نمی بیند بمحراب اندرت

هر صباحی تازه گردد جان ما   از نسیم طره جان پرورت

همچو جان وصل تو ما را درخورست   گرچه جان ما نباشد درخورت

هرچه بود اندر سر و کار تو شد / خود بچیزی در نمی آید سرت

شیرگیران عنکبوت انداز را / کرده عاجز بیضهٔ زر آورت

برنگیرد سر ز خط تو ابد
هرکه شد چون اوحدی فرمانبرت

گفته بودم با تو من کانجا نباید رفت رفت / ور ضرورت میروی بی ما نباید رفت رفت

دشمن بر در کمین داری و دستی تیغ کش / گر نه تیری ای پسر تنها نباید رفت رفت

راه پرچاهست و شب بیگاه و صحرا بی پناه / بی دلیلی بر دل دانا نباید رفت رفت

مشکل خود را ازای خرده دانی باز پرس / راه جوی پیش نابینا نباید رفت رفت

زین من و او دور شو گر زان مایی کن طریق / راه توحیدست با غوغا نباید رفت رفت

خودنمای پیش ما عین ریا باشد تو نیز / گر مرا بی نیستی پیدا نباشد رفت رفت

اوحدی چون جای خود زین حلقه بیرون ساختی
گر براید منت سر از جا نباید رفت رفت

کار ما امروز از آن رخ بانواست / شکر ایزد کان مخالف گشت راست

گرچه پیچید از وفاداری بجست / صحبتان وقت وفاداری بجاست

عیب نتوان کرد اگر روزی دو دوست / روی می پیچد که دشمن در قفاست

عارض او در خم زلف چو مار / آرزوی در دهان اژدهاست

نام او بیگانه قاصد کرده‌ام / ورنه میدانم که با جان آشناست

یکدم از دستش نمی آیم داد / گرچه دستش وایم اندر خون ماست

آنکه او را دور کرد از من بجور / چون ز مهر او بسر موی نکاست

عشق بازی را خطا نتوان شمرد / عاشقانرا کام دل جستن خطاست

رغبت بوس و تمنای کنار / شهوتست این عشق ورزیدن خطاست

اوحدی گر کشته گردی در غمش / سهل باشد چون غم او خونبهاست

عشق خوبان بی بلا هرگز که دید
خوب نیز از حق خوش اندر بلاست

گر سری در سر تو شود چندان نیست / با تو سختی بسر کار خردمندان نیست

گردن ناز بسی دام ربون جستن و کند / سر نهادیم به بند تو که آن بندان

ای دل از میل نگاه زنخ او داری / بکنه کوش که زنهار ازین زندان

شمس را دیدم و مثل قمرش نور نداشت / بسته را دیدم و چون شکر تو شیرین حلقه‌دان نیست

ننگ جانی که به پیش تن او ننهد / پیش زنخش تو بخوان تو بخوان دل گم

در جهان نوش لبی نشناسیم امروز / که غلام دهن او چو دندان نیست

محتسب را اگر آن چهره در آید بنظر
عذرها خواهد و گوید که از زندان

از سیندان نیست

گو هر که در جهان تماشا رود برو گذشت / ما را بس این قدر که بماد دست برگذشت

تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت / ما نقش دیگران ز ورق کرده ایم گشت

وقتی که ز خلق راز دل خود نهفتمی / اکنون نمیتوان که زبان او فتاد فی

انصاف داد عقل که در بوستان حسن / دست زمانه بهتر ازین باغ و گل انگشت

با دوست هر کجا که نشینی تو خوش است / خواهی میان گلشن و خواهی کنار دشت

روزی شنیدمی بتکلف حدیث خلق / عشق آمد آن حدیث بیچاره در نوشت

آسان بود ار بگوئی که پیمان شکن اوحدی | اندیشه کن که کم کم شوی و عقب بازگشت

لاله افیون در شراب انداخته
نرگس و گل را خراب انداخته

از ریاحین چرخ در ناف زمین | نافهای مشک ناب انداخته
نغمه شیرین مرغان سحر | شور در مستان خواب انداخته
عندلیب از عشق گل در بوستان | ناله در چنگ و رباب انداخته
شرم باد الاله را تا از چه روی | پیش ترک من نقاب انداخته
بر سر خوان غمش بر هر طرف | از دل بریان کباب انداخته
نقش بند چهره چون آب او | عالم نیلی در آب انداخته
ترک من تا بر سر بیند از خطا | خود خطا گفتم که صواب انداخته
سرو مرد قامت او نیست لیک | خود بسی خسرو ز خلاف انداخته
عشق بازان در بهشتند اوحدی | زاهدان را در عذاب انداخته

زاهد ولو بند جامه پرهیز ما
کین کتان در ماهتاب انداخته

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست | دوست میدارد ولیکن زهره گفتن کراست
روی او در حسن چون ماه است میگویم ولی | قد او در لطف چون سرو است بنمودیم راست
گر زبان در کام من شیرین شود چون نام او | بر زبان رانم سرم در معرض اندیشه هاست
از زبان بگذر که نام پاک او از بس شرف | در ضمیرم گر بگردد هم نیندازم رواست
اوحدی چون مهر او ورزی خبر کردن چه کار | بیدلی را زودتر باید زدن کوس شاه چرا

عاشقی و درویشی اینجا درد دعا و صبر کو | چاره عاشق صبوری کار درویشان دعاست

مگر بیچاره ده جائی نداشت
که زین خلق و کثرت ملالی نداشت

از این دام نام از این چاه جاه | بهالا نیاید چو بالی نداشت
با خر بد امد خداوند لاف | که در سر بغیر از خیالی نداشت
چگونه کشد [illegible] نی بخورد دست می | که از بیم مردم مجالی نداشت
خوشا وقت آزاده فارغی | که با کس جواب و سوالی نداشت
نکم بنده حال درویش سالکان | چه داند که این روزه سالی نداشت
ز درد جدائی چه داند کسی | که با نازنینی وصالی نداشت
کمال خود انکو ز صورت شناخت | بر اهل معانی کمالی نداشت
ولی یافت خط نجات از بلا | که بر چهره زین رنگ خالی نداشت

درین ملک مردی نشد پایمال
که چون اوحدی ملک مالی نداشت

مرا سر بلندی ز سودای اوست | سری دوست دارم که در پای اوست
مزاج دلم گرم از این میشود | که بر مهر ماه دلارای اوست
مرا زین دار الاف شاهی زنم | که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای من ذره ای | که آن ذره خالی ز سودای اوست
سرم جای شور و تنم جای شوق | لبم جای ذکر و دلم جای اوست
که نزدیک لیلی خبر میبرد | که مجنون آشفته شیدای او

دل اوحدی کی برآید ز بند / که در بند زلف سمن سای اوست

ماه کشمیر رخ من از ستمکاری که هست / می پسندد بر من بیچاره هر خواری که هست
چشم گریانم ز هجر عارض گلرنگ او / ابر نیسان را همی ماند ز خونباری که هست
ایکه بر ما می پسندی سال و ماه روز و شب / هر بلا و محنت و درد و دل آزاری که هست
نیست خواهد شد وجود دردمندان از غم عشق / گر وجود ما ازین [illegible] نه بگذاری
محنت هجران و درد و دوری افزوده / در دل تنگم نمی گنجد ز بسیاری که هست
بار دیگر در خریداری لب شهر آشوب / شوق آن شیرین دهان از گرمی بازاری که هست
ماه رویا در فراق روی چون خورشید تو / آهم از دل بر نمی آید ز بیماری که هست
بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت / بس نبود این درد و رنج و عشق و بیماری که هست
بی لب جان پرور و روی جهان افروز تو / نیست ما را هیچ عیشی گر تو پنداری که هست
سر عشق و مهر و زاری و کار حسن آرائی تو / هیچکس را حل نمی گردد ز دشواری که هست
دیگری را گر خلاصی باشد از دستان تو / آهم از دل بر نمی گردد ز بیماری که

مایی که لبش بجان جانست / گر ناز کند بجای آنست
گرد طلبش هزار باشند / غیرت ببرم که بی نشانست
از چشم دلم نمیشود دور / هر چند ز چشم سر نهانست
انگور بعین نه بیند اورا / چون تنگ نگه کند کمانست
ای دیده من اول زمانست / دریاب که آخر زمانست

بر یاد تو جام باده کردم / بازآی که خرقه در میانست
تخمی که تو کاشتی ثمر داد / عهدی که کند آشتی بهانست
نتوان ز تو روی در کشیدن / بارت بکشیم تا توانست
چشم و سر ما غلط نه بیند / کس سیر نه ز خاک اصفهانست
سر نامه عشق خود ز ما پرس / کین عشق نه کار دیگرانست
آن تن که ز بهر تو مرد دل شد / وان دل که غم تو خورد جانست
زود از در گوش باز گردد / هر قصه که بر سر زبانست
آنرا که خطیب سود داند / در مذهب اوحدی زیانست

مرا حدیث یار من غمش نباید گفت / گرم بترک سر خویشتن بباید گفت
حکایتی که زن و مرد از آن همی گویند / ضرورتست که با مرد و زن بباید
دل شکسته من کم شد این سخن روزی / بدان دو زلف شکن بر شکن بباید
حدیث دوستی و قصه وفاداری / بمن چه سود بدلدار من بباید گفت
ز درد و دوری او تا بکی کشم بخواری / چو طاقتم بسر آمد سخن بباید گفت
نسیم صبح اگر از یوسفم خبر داشتی / بما حکایت آن پیرهن بباید گفت
دوای درد دل اوحدی بدست آرم / گرم بهر که درین انجمن بباید گفت

نهان از نهان کیست دلدار ما / برون از جهان جیست بازار ما
نه بستیم ز باغ جهان گل مده / که بر روی آن نازنین خار ما

اگر مقبلی هست در بند اوست / وگر مشکلی هست در کار ماست
بر ما بجز نام آن رخ نگوی / که او قبلهٔ چشم بیدار ماست
بدیدی رخش را زما هم مپرس / بدیدی چه محتاج گفتار ماست
چو تن داد ما شی زد لاف دور / که دوری هم از بخت بیدار
در مصر اگر شد اگر خر مساری کنم / از آن صاعه باشد که در بار ماست
زنار زغم آن پری شعلهٔ او / بابن خرقه زان کهن زنار
میان من و او حجاب اوحدی است
چو او رفع شد روز دیدار ماست

مگر بگرد گران سرو سیمبر بگذشت / که آب دیدهٔ نظارگان ز سر بگذشت
ز من چو آن رخ همچون قمر نشان بشنید / رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
تو بخت بین که بخفتم شبی چو این ساعت / که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
دگر به بند مدر گوش بر نگر بگسی / که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری که بشهر آمد و بدید او را / ندیده ایم کز آن آستان دگر بگذشت
چو دیدم آن سر زلف دراز برکرش / سرشک دیدهٔ خونریز من از کمر بگذشت
ز من بپرس که ناید جراحت ار زنش / که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
چو اوحدی نشدش دل بهیچ نوع درست
بر آن شکسته که این پرسش از سر بگذشت

نیامد وقت آن کز من بخواهی عذر آزارت / دلم را شربتی سازی ز لعل جانی دارت
دل از دستم برون بردی که با ما سر وفای تو / بما بیرون نیاوردی و سر با رفت در کارت

کجا بروم که بجوید دلت وصل مرا لیکن / مرا کمتر بجوئی تو که میجویند بسیارت
هم امروز از جهان دیدن فم و بندم و دو جهانی / اگر دانم که فردا من بخواهم دید دیدارت
سرم را میکنی از شور و بر دل ای همه / دلم را میکشی در خون و بر جان میبرم بارت
که بوی راستی با تو ندارد سرو ماندی / که گر در بوستان آئی بمیرد پیش رفتارت
گلی وصلت بدستم چون نمی آید چه بودی ار
گلی بودی که برکندی ز پای اوحدی خارت

نوبهارست و چمن خرم و گلزار اینجاست / ارم دیده و آرام دل زار اینجاست
بر سر خار چمن روی بمالیم چو گل / گر بدانیم که باز آن گل بیخار اینجاست
خشم اینجا بکشید و دلم اینجا خون شد / دلم اینجا بنشیند که مرا یار اینجاست
عجب ار تا بابد روی رهائی بیند / این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
شکرم زان لب و سینه از رخ و نار از / نو بنشاد چو دانست که دلدار اینجاست
اگرم نیز بگوید که دل خویش ببر / روی آوردن او نیست که دلدار اینجاست
روز آن نیست که اینجا بنشیند بیکار / دل آشفتهٔ ما را که سر و کار اینجاست
زود چون دهن اگر اندک و بسیار بماند / اندک اینست که می بینی و بسیار اینجاست
بر من اینجا تو اگر عرضه کنی هشت بهشت / نه هم دل بهشت تو که دیدار اینجاست
می بدست من سرگشته اگر خواهی داد / هم از آن میکده در خواه که خمار اینجاست
هر چه از جمله خوبان طلبیدی از حسن / بر رخ دوست نظر کن که بیکبار اینجاست
مشن تنگ دهنش نام شکر نکشایند / چو ببینند که آن قند بخروار اینجاست
بجز او کس نشناسم که بجوید دل او / بنویست اوحدی آن دل که خریدار اینجاست

هم ز وصف لبت زبان خجلست — هم ز زلف تو مشک و بان خجلست

ماه با آن رخ ترا دید و بدید — غنچه زان تنگ و ارغوان خجلست

دل بجان از رخ تو بو بخواست — سالها رفت و همچنان خجلست

دیده را با رخ تو کاری رفت — دل بیچاره در میان خجلست

عذر مهمانم ای صبا تو بخواه — گر توانی که میزبان خجلست

ای قلم شرح حال من بنویس — کز بی خدمتی زبان خجلست

اوحدی کی به نیکنامی رسد
زانکه از خاک آستان خجلست

هر کسی را ای نوازش لطف و خاطر جستنت — چون به نزد ما رسی با خاطر آید جستنت

امشبم داغ نهادی از جفا بر دل گرو — سالها نتوان اگر روزی بیاید شستنت

من ترا بیچوم از دلها بهر منزل که هست — ای که منزل در دلم داری درین حسنت

سرو بستانی دگر هرگز نرستی از زمین — راستی را گر بدیدی اعتدال رستنت

با تو من عهد از میان جان بستن کرده‌ام — وه که را اول امید عهد عهد جان شکستنت

گر بخواهی با چو من مسکین دمی بنشستنت — خاطر مسکین مسکینان نباید خستنت

اوحدی چون دانه خالش دلت را صید کرد
بعد ازین از دام او ممکن نباشد رستنت

هم خانه ایم روی گرفتن حلال نیست — ناگفته بر نشستی که سخن را مجال نیست

گفتی ببنده کن بحیالی از وصل ما — ما را بغیر ازین سخنی در خیال نیست

گر ماه صورتی تو ببیند بصدق دل — خود معترف شود که در او این کمال

در پرده و برهنه کس پرده میدری — با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست

مشکل در آنکه وصل تو ممکن نیست — ورنه بما کنار رسیدن محال

لا الله عارفان تو از شرح چند و چون — از معرفت خبر نشد آنزا که لال نیست

برسیده که آنچه طلب میکنی کجاست — از من خبر مپرس که جای سوال نیست

ای اوحدی جواب دگران بس دوستی
با دیگری مگوی که ما را بغال نیست

هر کرا با تو نه پیوند و نه پیوندی هست — نتوان گفت که در قالب او جانی هست

باز جستیم و نشد روشن ازین چاره که هست — ایست این نمک و لطف که در شانی

دیو را در رو تو در کار شد زانکه حسن — تو پری داری اگر مهر سلیمانی هست

تا جهان پرده برانداخت ز روی تو بر تخت — رنگ هر نقش که بر صفحه دیوانی

هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد — خانه را که در او مثل تو رضوانی هست

مدعی گر ز رخت معجزه خواهند نمای — تا که روشن شود از آن حجت و برهانی

هم تو باشی به تماشا که دگر بار آیی — دیدن مثل ترا هیچ گر امکانی هست

بی خیال تو شبی دیده من خواب نکرد — با کسی گرچه نگفتیم که مهمانی هست

از تنور دل من دود برآمد به خشم — مگر این نوح نداند که طوفانی هست

اگر ای سایه رحمت نظری خواهی کرد — تشنه را باش که محتاج و حرمانی هست

گر ببندد که برو تو درآییم از پای — دست ما گیر اگرت مکنت و امکانی هست

تو بدندان منی از همه خوبان گرچه — اوحدی را نتوان گفت که دندانی

یارب این مهمان چون ماه از کجاست / وین سیاه کیست وین شاه از کجاست
عکس خورشیدی چنان بالا بلند / بر چنین دیوار کوتاه از کجاست
دل درین روی ز تاریکی بسوخت / سوی آن آتش بکو راه از کجاست
گر نه مرغ جان بشاخ دل رسید / غلغل انی انا الله از کجاست
گر نه خونریزست این مژه را جیست / ور نه بیدادست این آه از کجاست
اندرین خرگاه میگو بید کیست / ماه رو بی راه خرگاه از کجاست
اوحدی را با دو شاهی بنده خواند
مفلسی را دیگر این جاه از کجاست

بیا که دیدن رویت مبارکست صباح / بیا که زنده بسوی تو می‌شوند ارواح
تویی که وصل تو هر درد را بود درمان / تویی که نام تو هر بنده را بود مفتاح
فروغ روی تو بر جان خستگان تجلی کرد / که در سواد شب تیره بر تو مصباح
براستی که نظیرت کجا بدست آرد / هزار سال گر آفاق طی کند سیاح
من از شریعت عشق تو دارم این فتوی / که می‌پرستی و رندی و عاشقیست مباح
صلاح ما همه در گوشهٔ خراباتست / چرا ملامت ما میکنند اهل صلاح
سزد که خار خورند از رخ تو گل رویان
که بلبلیست ترا همچو اوحدی مداح

چشم آن فتنه پدید آمد و دلم پوشیده / نظری کرد که پوشیده و پیدا بنماید
سخن عشق که عقلم بمعمی میخواند / بر دلم کشف چنان شد که معما بنماید
حیلت ما همه حالت شد و حیلتها سوخت / حالت ما همه معنی شد و اسما بنماید..

دل

دل من دردی آن دردی دید و بیا تو شنید / بطریقی که همی در همه دریا بنماید
ای تمنای دل من ز دو گیتی نظرت / نظری کن که دگر هیچ تمنا بنماید
گرچه از هر جهتم سری و سودای بود / جهت سر تو کم گفتم و سودا بنماید
دوش ما درد تو گفتیم که محابا کن گفت
اوحدی تن بقضا ده که محابا بنماید

از عشق تو جان همی توان برد / وز وصل نشان نمی توان برد
برخوان رخت ز بیم آن زلف / دستی بدهان نمی توان برد
دارم بلب تو حاجتی لیک / نامش بزبان نمی توان برد
دارد سبی دهنی که از لطافت / ره بر سر آن نمی توان برد
چون چشم تو پیش عارضت راه / بی تیر و کمان نمی توان برد
از غارت چشمت اندرین شهر / رختی بدکان نمی توان برد
بر سینهٔ اوحدی ز عشقت
داغیست که آن نمی توان برد

ای سنگدل الحق وفا کرد وفا نکرد / عهدی بکن بوصل و از آن عهد وا نکرد
ما برگزیده ایم ترا از جهان تو نیز / پیوند ما گزین و ز پیوند ما مگرد
در تیغ چون دل است نهی آشنای ما / بی‌دین و با مخالف ما آشنا مگرد
ای آنکه یکدم از دل ما نیستی جدا / هردم بشیوهٔ دگر از من جدا مگرد
گفتی برو که مهرهٔ مهرت برنجتم / خونم بریزد گر دحیی مهر ما مگرد
دی دست در میان تو کردم رخ تو گفت / بالای ما بلاست بگرد بلا مگرد

ما را غرض روا شدن از وصل روی تست
کو کام اوحدی زد و گیتی روا مکرد

آن زمین مانم که چون خیرم بتابوتم زنند
یا بدوش و سر خرابات و سبوشم زنند

مثل زر خالص برون آیم از آتش گر زنند
از برای آزمایش همچو یاقوتم زنند

مشتری تو سی نهادست از برای بزم من
تا بسان از دلو در حوتم بر زنند

از جوان بختی که هستم وقت سوسن بحلی
تنگ دارم گر ز راه چرخ برقوتم زنند

بر فلک مینی صعود روح ما گر زهره دار
فی المثل صد نوبت از رجاه ماروتم زنند

چون از آن خویش را شد بر کردم سالها
بس حرامی زنده دار بر در قدس لاهوتم زنند

نیستم زاهنا و ران گیتی که بر کاخ بهشت
چون طفیلی از برای خرقه و قوتم زنند

هر کجا من خوان معنی گسترم کروبیان
طرفه نبود گر بیکابیل پیر قوتم زنند

ایها الناس اوحدی وار الوداعی میزنم
زانکه وقت آمد کزین زندان ناسوتم زنند

اول فطرت که نقش صورت چین بسته‌اند
مهر رویت در میان جان شیرین بسته‌اند

زان نمکدان لب شیرین شور انگیز تو
دانه خال سیه بر عرض سیمین بسته‌اند

تا کسی از باغ حسنت شاخ سنبل کم کند
رنگیان زلف تو بر ماه پرچین بسته‌اند

جز بچشم نرگس مستت خون مردم کس نریخت
تا بتهای که زد ار چین بسته‌اند

عندلیبان چمن را تا کند زار و نزار
چاوشان چشم مستت بر گل آذین بسته‌اند

بر امید خواب مستی دوش بر طرف چمن
بلبلان بوستان از غنچه بالین بسته‌اند

تا نقاب از افتاب طلعت بر داشتند
اوحدی را خواب از چشم نمکین بسته‌اند

افتاب

باد و بویی از دو زلف دام کرد
سوی چین او رو شکن نام کرد

غمزه آهوش گور افکنت
تیر غم در دیده بهرام کرد

دانه خالی که بر رخسار تست
پای ما را بسته این دام کرد

قامت من چون الف بود از نشاط
آن الف را فام زلفت نام کرد

ناز مینا صبح ما را همچو شام
فتنه را آن لعل خون آشام کرد

توسن دل گرچه تندی مینمود
عاقبت چشم تو او را رام کرد

آتش روی تو ما را پخت سوخت
گرچه کار اوحدی را خام کرد

پیری که مرا ز مناجات برآورد
دی مست و خرابم بخرابات برآورد

یک جرعه بداد و خود از آن باده صافی
درد او که گرد از من و از ذات برآورد

در بتکده رو حرامست ندیدم
روی که خرد دست ز کلمات برآورد

خورشید حسنی که فروغ رخش از دور
چون شعله زد آشوب ز ذرات برآورد

چون در شوم آن قامت رعنا بمحاکات
دل از مقام و ز مقامات برآورد

چون جان رخ او دید پی از دست گزیده
انگشت شهادت بتحیات برآورد

با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت
وز بحر دلش موج کرامات برآورد

بیک نظر دل شهری شکار دانی کرد
همیشه جور کنی آشکار دانی کرد

ز طره غالیه بر یاسمین توانی سود
بشیوه معجزه با خنده یار دانی کرد

چو باد اگرچه کند زمیکنی بهر سویی
بسوی ما نه همانا گذار دانی کرد

اگر مراد دل خود طلب کنم از خود / مراد دشمن ما اختیار دانی کرد
تو این ستیزه و ناز و عتاب و شوخی را / اگر بترک بگوئی چه کار دانی کرد
چو رسم و راه وفا گوئی آن نمیدانم / ولی چه بوسه بخواهم کنار دانی کرد
ستم که بر دل من کرده عجب دارم / که گر بیاد تو آرم شمار دانی کرد
اگرچه طفلی و خود را نهی بپادشهی / هنوز چاره من بیقرار دانی کرد
نگار چهره بپوشی ز اوحدی لیکن
بخون دیده رخش را نگار دانی کرد

بر شمسان تو آن زلف و این نکایت کرد / که دوست بر دل ما جور تا چه غایت کرد
لبش که بر دل ما راه زد جنایت نیست / دلم که آه ز دوست او جنایت کرد
بیا که در رو تو این بجان خریدارم / اگر بسینه رسید از بجان سرایت کرد
لبت که آیت لطفست مهر بر دل من / روا بود چو بحکم حدیث و آیت کرد
کمینه پرتوی از صورت تو می‌تابد / هزار زهره و خورشید را حمایت کرد
کسی ندید رخت را که وصف داند گفت / تمام نشان تو از دیگری روایت کرد
مگر ز بام رخت را بجاوران فلک / بآفتاب نمود و هم او حکایت کرد
اگر بشحنه بگویند شحنه بگذارد / ستم که نرگس مست تو در ولایت کرد
بعشق سرزنش و منع دل کفایت نیست / از آنکه در همه عمر خود این شکایت کرد
فشان روی تو از هر که باز پرسیدم / میان عالمیانم نشان روایت کرد
بریخت خون من از خشم و مردم از جهت است
درین حدیث که با اوحدی عنایت کرد

بر یمین حیف آید بعد از ان عهد / چنین دوری نشاید بعد از آن عهد
گرفتم عهد ازین بهتر نداری / بزودی تازه کن باری همان عهد
چو گل عهد تو بس ناپایدار است / از آنم سیر کردی ای جوان عهد
بعهدم دوست میگیری چه سودا / چو یکساعت نمی پایی بر آن عهد
چو فرمانت روان کردید بر من / برون رفتی و بشکستی روان عهد
میان بستی بخون ریزم دگربار / تو پنداری نبود اندر میان عهد
دریغ ای تیر بالا گر نبودی
ترا با اوحدی همچون کمان عهد

باز شادروان گل بر روی خار انداخته‌اند / زلف سنبل را بناگوش بهار انداخته‌اند
دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو / از شادی طبقهای نثار انداخته‌اند
شاهدان سوسن از بهر تماشا در چمن / لاله را با سنبل اندر کارزار انداخته‌اند
بلبل شیرین سخن شکرفشانی پیشه کرد / تا بساط فستقی بر جویبار
گرم بازان صبا از گرد عنبر وقت صبح / موکب سلطان گل را در غبار انداخته‌اند
غنچه‌ها را گرچه بر گل پرده پوشی عادتست / عاقبت هم بخیه بر روی کار انداخته‌اند
بر زبستی در سکوت و گل اندر جنب خضر / نرگس بیچاره را چون در خمار انداخته‌اند
وقت صبح آهنگران ماه در آب سیح / پی کنه زنجیر بر پای چنار انداخته‌اند
در و باغ بند کوهی هم خلاف دیده اند / گر میان کوهستان نقش بر کنار انداخته‌اند
سبزه‌ها را گرچه بر بالای گل دستی نبود / هم ز گیسوی کمندش بر حصار انداخته‌اند
کز چمن بایست و بر خاطر سوری دگر / از چه بر روی عروسانش نگار انداخته‌اند

صبحدم بر بام چون کبک دری آواز داد — نالهٔ سوسیچه و قمری بسان انداختند

راویان نظم از اشعار بدیع اوحدی
بار دیگر فتنه در روزگار انداختند

تو آفتابی و خلقت چو سایه از پی تو — که آستان تو چون سایه در نمی‌گیرند
چون تیر غمزه زنی در برابرند آماج — چو تیغ فتنه کشی در مقابلت سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند جانی — که گر وی نبود خون خویشتن بخورند
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب — بدان امید که راهی بجانب تو برند
بسوی آنکه ببینند سایهٔ تو ز دور — چو سایه کوی بکوی و چو باد در بدرند
چو دامن تو نیاید بدست درماندگان — بغیر از آنکه گریبان خویشتن بدرند

اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل جست
سزد که جان بفروشند و چون توئی بخرند

ترکم بخنده چون دهن تنگ باز کرد — در آب لبش ز تنگ شکری بناز کرد
کافر که رخ ز قبله بپیچیده بود دوش — چون قامتش بدید برغبت نماز کرد
ای دلبری که عارض چون آفتاب تو — بر مشتری ستیزه و بر ماه ناز کرد
از دور دل چو مار بپیچید سالها — بر سیب لب که عقرب زلف تو کار کرد
با صورت خیال تو دل خلوتی گزید — وانکه بروی این دگران در فراز کرد
پیوسته من ز عشق حذر کردمی کنون — آن چشمهای شوخ مرا عشق باز کرد
کوتاه گشته بود ز من دست حادثات — زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد
رفتی و بی تو پردهٔ خلق دیده شد — این پرده بین که باز فراق تو ساز کرد

پنهان بر اوحدی ز دو دیده بر حرت — نتوان ز بیش زخم چنین احتراز کرد

جماعتی که مرا توبه ز کار میخوانند
ز عشق تو به نکردم بگوی تا دانند

به بند عشق چو شد پای تا سرم بسته — بر بند عقل ازین کار منع نتوانند
ولایت دل و عشق آن صنم سلطانست — در آن ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات چهار از تو قطرها بندار — که آب خویش بدریای عشق میرانند
مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک — بکوی عشق در آید شتر بخوابانند
اگر نه سلسله جنبانشان بود شوقی — ستارگان جهان از روش فرو مانند

جز ز عشق ندارد وجود مدعیان
همیشه در پی انکار ز آن مانند

اوحدی

چون ورق لعبت سران رخسار گلگون — آه و اشک من برانداز که وه هامون می‌نهند
از لب چون خون آن روی چو آتش هر دمی — این دل شوریده را در آتش و خون می‌نهند
دوربینانی که دیدند آب خضر چشم من — دامنم را چون کنار آب جیحون می‌نهند
ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما — در لب جوی نوش اندر بادهٔ افیون
در دل ما جای دارند آن سکرها رندان ورد — گرچه ما را از میان کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت اوحدی باز آمد از عشق او — زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می‌نهند

قصهٔ دلسوز ما قومی که دیدند ای عجب
بر دل ما تهمت افسون گری چون می‌نهند

چاره بسکالیدنم فایده چون نکرد — آتش هجران او جز جگرم خون نکرد

نیست کسی در جهان کش چو من شیفته ... زلف چو مجنون تو عاشق و مفتون نکرد
سرو چمن گر چه هست تازه ولی همچو تو ... نکته ازین بر سخن شیوه موزون نکرد
درد نهان مرا هیچ علاجی نبود ... غمزه زلف ترا هیچکس افسون نکرد
زخم که من میخورم سینه رای نخورد ... گریه که من میکنم دیده مجنون نکرد
عاشق صادق کسیست کو سخن سر تو ... تن زد و با کس نگفت خون شد و بیرون
روز نشد هیچ شب کاوحدی از هجر تو
نعره دگرسان نداشت ناله دگرگون نکرد

جز شبم شرح هجران او نکرد ... جز دلم وصف دهان او نکرد
روی اقبالی ندید آن کو گذر ... جای خود بر آستان او نکرد
راز دل فاش میکرد دو دوست ... چاره درد نهان او نکرد
هر که قتل ما بدید آگاه شد ... کان بجز تیر و کمان او نکرد
آنکه سر تا پای عشق او نباخت ... دست وصل اندر میان او نکرد
خاطر آشفته ما کی کند ... عشرتی کاندر زمان او نکرد
هر که نالد اوحدی زین پس که دوست
گوش بر آه و فغان او نکرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند ... بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ولایت چو بنخجیر روند ... صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم ... بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش ... کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

عاشقان

عاشقان از بر خویش مران یار تو ... غالباً هر چه بیازند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن ... کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بر زبان گر برود یاد منت باکی نیست ... پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
تو خطایی بجفا از تو خطا نیست عجب ... وانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
اوحدی گر نکند یاد تو آن یار مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

خانه خالی شد و در کوی دل اغیار نماند ... همه غم رفت و بغیر از غم آن یار نماند
گر چه در پای دلم خار جفا بود دگر ... گل برست آمد و در پای دلم خار نماند
آن گروهی که بآزار دلم کوشیدند ... چون برفتند دگر هیچ دل آزار نماند
دشمن از غصه من علت بیماری داشت ... دوستان مژده که آن ناخوش بیمار نماند
چشم من بر سر خاک درش از شوق شب ... سیل خونین صفتی ریخت که دیوار نماند
ناله میکردم و گفت اوحدی این روزی چند ... قصه بسیار نگوئیم که بسیار نماند

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند
بنده حلقه زلفین و بنا گوش تواند
وانکه بر دوش بر گردون کله داری بر ... هم کمر بسته آن قد قبا پوش تواند
بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد ... سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
باده نوشان لبت جمله خرابند مدام ... تا چه در ساغر شان بود که بیهوش تواند
بر ولانی که بسر پنجه سخن سکه ... همه بی توش و تن از هجر تن و توش تواند
بس دو دون سوخته کاندر شب هجران چون دیگ ... بر سر آتش سودای جگر جوش تواند

اوحدی دوش بکف حال دلی داشت کنون / هر دو در بند سر گیسوی بر دوش تواند

در بند غم عشق تو بسیار کسانند
تنها نه منم خود که درین غصه بمانند

در خاک به امید تو خلقی بنشستند / یکروز برون آی و ببین تا لحد بسانند
عشاق تو درویش گریزند ببابان / کان طایفه را بس ازین هیچ نسانند
با محتسب شهر بگوئید که امشب / دستار نگه دار که بیرون عسسانند
ای دانه ز عشق تو دریافت ولیکن / افسوس که نزدیک کنار تو خسانند
شاید که ز حسرت بهوس مرد بجامه / چون مردم این شهر بکیش تو سپانند
کو محرم رازی که اسیران محبت / حالی بنویسند و سلامی برسانند
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد / من نیک بکشتم که عسل را مگسانند
ای اوحدی از لاشه لنگ تو چه خیزد / کاندر طلب او همه تازی فرسانند

افسوس که در پای تو این شهسواران
بسیار دویدند و همان باز پسانند

دل بردی و یکی کار دگر خواهم کرد / جست آن جان به سر کار تو در خواهم کرد
دگری روی ز تیر تو اگر بیچاره / بس اندازکه من دیده سپر خواهم کرد
خوبرویان همه گرد نظرم جمع شوند / من نه آنم که بغیر از تو نظر خواهم کرد
اگر انکار کنندم بمحبت همه خلق / تو مپندار که زین کار حذر خواهم کرد
پیش خورشید رخت غایت کوته نظریست / گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد
من چو از پسته خندان تو کامی یابم / طفل ره باشم اگر یاد شکر خواهم کرد

اوحدی

اوحدی عاشق اوی ز جان برخیز / ورنه بنشین که من این کار بسر خواهم کرد

دشمنان کوشش و کردار ما کوشیده اند
کان پریرخ را چنین از چشم ما پوشیده اند

زاهدان از چشم تو ما را ملامت میکنند / جرعه در کار ایشان کن که بس جوشیده اند
نیکخواه عاشقان از وصف مستوری تهی / کین حریفان پند نیکوخواه ننوشیده اند
نیست ما را هیچ عیب از عشق بازی کاندرین / ماهی گوشیم و پیش از ماهی کوشیده اند
زنده را با زاهد خشک ار نمی آید خوش / این جماعت خود بنیکویی کی هم جوشیده اند
اهل تقوی از درد ما تحواهند شنید خبر / کین چنین دردی که ما داریم کم نوشیده اند

اوحدی از جور آن نامهربانان ناله چیست
مهربانان زخمها خوردند و بخروشیده اند

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند / ز خرابات بسوی صومعه‌ام آوردند
هیچ میخواره ندارد طمع جو ز بهشت / این بشارت بمن ده باده پرست آوردند
ساقیانش ز پی عشق چو کردند درست / می دیگرم از بهر شکست آوردند
زلف و خال و خط خوبان همه زنجیر تمنا / ز کجا این همه تشویش بدست آوردند
این شکرخندان که تنگ‌اند در آفاق سخن / در چنین سینه تنگ از چه بدست آوردند
قلب سالوس و ریا دانش کشیدند درست / مگر این قوم گره زلف تو بر پست آوردند

اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون
زود در حلقه آن زلف چو شست آوردند

دوش بگذشت و دل از دو و تماشای کرد / امشبم حسرت آن دیده چو دریائی کرد

کالتفاتی

ز جانان غمزه کرد او دو ابرو عجب است — کالتفاتی بچو من بی سر و پایی کرد

مجنونم و از شدت رنجش درویشی — کو بعمری هوسی راند و تمنایی

بگو آیا که طبیبی که رنجم داد و بدرد — درد دل را نتوان مداوایی کرد

صبر فرمود مرا در ستم خویش دلم — صبر بنهاد که امروزی و فردایی کرد

طمع از بوس و کنارش ببریدیم که آن — نیست خوانی که توان غارت و یغمایی کرد

گرچه بر ما ستم او بهلاک انجامید — هیچ ز رنجش نتوان گفت که زیبایی

عشق ورزیدن بتان نیک چو من نیرزد — بچه نسبت که با دست تو توانایی کرد

دل که جا پیش بدرد آمده باشد داند
که اوحدی این همه فریاد بهم از جایی کرد

دلم جز تو آهنگ جایی نکرد — بغیر از تو میل نگاری نکرد

بطرف چمن در خزانی نرفت — تماشای گل در بهاری نکرد

براه تو بر هیچ خاکی ندید — که از اشک بروی نثاری

کسی را که با دوست افتاد مهر — چو مهر آید اعتباری نکرد

درآنها که دل نه خلی میکند — بجز دوستیت اختیاری نکرد

لب پیش ما هیچ شغلی ندید — که از بخششش بود و تیماری

شبی در فراقت نکردیم روز — که ما با جهان کارزاری

تو دی که رو بم چو کرد از جفا — وفایی که جستیم باری نکرد

خرامنده قدی چنان دلنواز — چه معنی که بر ما گذاری

نگوید کسی شکر ایام عمر — گر از آن لعل شیرین شکاری نکرد

ز تو نظر

ز خورشید پنهانی وصل تست — که خورشید کار آشکاری نکرد

خیال تو پیش از من آمد شبی — ولی نیم ساعت قراری نکرد

دل اوحدی گرچه رغم داشت
چو دید او بسر نگذشت و کاری نکرد

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد — طاقت و توش از تن شیدا ببرد

دل شکیب از روی خوب او نداشت — زان جهان یکجا شکیبش تا ببرد

زین جهان من دانم و جان و دلی — این همت او دو آن هر یا ببرد

من چنین در جوش و آتش نابدید — کز نهان آمد مرا پیدا ببرد

روی او چون دید نقش ما و من — نام من گم کرد و رخت ما ببرد

دانش و دین مرا آن چشم ترک — روز غارت بود در یغما ببرد

از دل من بود هر غوغا که بود — پیش او رفت آن دل و غوغا ببرد

راه فرزند ابر گرفت از اشک چشم — کام مشتم بگرفت و تا فردا ببرد

تا قیامت هر که گوید سر عشق — قطره باشد کزین دریا ببرد

جای آن هست ار کند جوش و فغان
اوحدی کش عشق او از جا ببرد

سوز تو شبی بسازم آورد — و اندر سخنی درازم آورد

زان دم که تو دوی بار کرد — از هر چه بجز تو بازم آورد

گر تیغ زنند رخ نه پیچم — زین قبله که در نمازم آورد

اقبال بکعب و صالت — بی درد حجازم آورد

چون تو بمنزل اعادی … با هر قدمی جواز آورد
لطف تو بجمله حقیقت … از بادیه مجاز آورد
آن بخت که دل بخوابی جست … بیدار ز در فراز آورد
این قاعده نیاز مندی … در عهد تو بی نیازم
گستاخی اوحدی بر تو … در غارت و ترکتازم

چون دید که شمع جمع عشقم
اندوه تو در گداز آورد

طراوت رخت آب سمن تمام ببرد … رخت رنگ گل و نم از آفتاب ببرد
غلام کیستی ای خواجه پریرویان … که دیدن تو دل از خواجه و غلام ببرد
همی گذشت و بر من لبت سلامی کرد … سلامت من مسکین بدان سلام ببرد
بهیچ خوب سر من فرو نیامده بود … غم تو آمد و از دست من زمام ببرد
چو آفتاب ترا از کنار بام بدید … بکار علم خویشتن ز بام ببرد
نسیم صبح ز زلف تو نافه بگشود … بنام تحفه فرو بست و تا بشام ببرد
ز رشک روی تو گل سرخ گشت و گرد غره … چو رنگ روی ترا باد صبح نام ببرد
امام شهر چو محراب روی تو بدید … سجود کرد که سهو از سر امام ببرد
حکایت من و زلف تو کی تمام شود … که هرچه داشتم از دین و دل تمام ببرد

بخاص و عام بگو اوحدی حدیث رخت
بصورتی که دل خاص و عقل عام ببرد

عشق و درویشی و تنهائی و درد … با دل مجروح من کرد آنچه کرد

آه من

آه من بس سرد و دل گرم از فراق … بر نتابد کس که گفت این گرم و سرد
موی سیمم بهر تست و اشک سرخ … علم عشقت بر نهاد آن روی زرد
دیده دارم در و پیوسته آب … چهره دارم پر ز همواره گرد
نازنینا در فراق روی تو … چند باید بود با سوز و درد
کشته بودی غم خورم کار ترا … غم بخوردی تا غمت خونم بخورد
حاکمی گر رزم جوئی ور ستیز … بنده ام گر صلح جوئی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش … وان که از جانی بترسد نیست مرد
ای که بسته دسته گلها از رخش … من بیوفائی چو نخوردم زان باغ ورد

اوحدی با رنگ عشق او بگوی
با بساط تنگ نامی در نورد

فرش زمردین بزمین در کشیده اند … وانگه بروی گل علم زر کشیده اند
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر … بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند
آن سبزهای سایه نشین بین که پیش گل … دامن ز ماهتاب وز خور در کشیده اند
گلها بدستیاری نم شاخ سبزه را … از خاک بر گرفته و در بر کشیده اند
بر لوح خاک صورت گلبرگ لاله را … گوئی که عرشیان بقلم در کشیده اند
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ … هم تازه نقش بسته و هم تر کشیده اند
شب را و روز را بترازوی مهر و ماه … دریاب تا چگونه برابر کشیده اند
مرغان صبح خیز چو آهنگ عاشقان … در پردهای تیز فغان بر کشیده اند
ترکان گل ز راوق شبنم شراب صرف … در جام لاله کرده و اندر کشیده اند

بر روی سوسن آن خط رنگین نگاه کن — کز سیم و لاله زورد و معصفر کشیده اند
بارو شان اگر خلافیست در ضمیر — این بنده باز مهر چه خنجر کشیده اند
ای باغبان ببر زنش بید و سرو گوش — تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده اند
خرم دل الکسان که درین دم بیاد دوست — چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند

قلندران تهی سر کلاه دارانند — بترک یار بگفتند و بردبارانند
نظر بصورت ایشان ز روی معنی کن — که پشت لشکر معنی چنین سوارانند
تو در بلاس سیه شان نظر مکن بخطا — که در میان سیاهی سفید کارانند
چو برق همتشان شعله بر تو اندازد — بسوزشان چو زمین خاک شو که بارانند
درین دیار اگر از شهرشان کنند برون — بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو بجانب اغیار اگر مدد خواهی — بیا و یاری ازیشان طلب که یارانند
جنان لگام ریاضت کشند بر سر نفس — که سرکشی نتواند بهر کجا رانند
ز فقر شبلی و معروف چند لاف زنند — درین جوال کم منی از آن هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده اند امید — ولی برحمت خالق امیدوارانند

کی مرا نزد تو همچون دگران بگذارند — این قدر بس که ز دورم نگران بگذارند
هیچ شک نیست که ما هم نفسی بزنیم — از وصال تو گر این جلوه گران بگذارند
در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد — اگر این کار بصاحب نظران بگذارند
صورتی را که ازو نور بصیرت خیزد — حیف باشد که بدین بی‌بصران بگذارند

ما به بند بدران از پی خوبان بروی — بنشینیم اگر این خوش پسران بگذارند
ای که از دام من شیفته بگریختهٔ — دگرت صید کنیم ار دگران بگذارند
اوحدی گرچه ترا هم خبری خندان نیست — با تو سهلست اگر این بیخبران بگذارند

گر نقش روی خوب تو بر منظری کنند — او را چو کعبه قبلهٔ هر کشوری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان — چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
بی زیوری چو فتنهٔ شهرست روی تو — خود در تحیرم که نباشد ارش زیوری کنند
برگشتن از حضور تو ممکن نمیشود — بگذار تا بکشتن من محضری کنند
من دور ازین طرف نتوانم شدن بقصد — بر قصد من ز هر طرف ار لشکری کنند
گر نقش چشمهای تو هندو نگار در حبش — مشکل گمان برم که چنین پیکری کنند
خاک در تو بر سر من گر عاریت — هم خاک کوی دولت اگر بر سری
این جورها اگر تو مسلمانی ای پسر — هرگز روا مدار که بر کافری کنند
از من مسیح روی که عیسی نمیشنند — شاهان گر التفات سوی چاکری
ای اوحدی گرت هوس دلبران کند — دل بر جفا بنه که وفا کمتری کنند

بنشنود

مردم شهرم همی جور دلم ملامت میکنند — ساقیای ده بهل کایشان قیامت میکنند
روی در محراب دل ابروی تو دارند ای پسر — پیشوایانی که مردم را امامت میکنند
هر مقامی را نگردیدند شیداجان کنون — بر سر کوی تو آهنگ اقامت میکنند
برو در مسجد گذاری کن که پیش قامتت — در نماز آیند آنهایی که قیامت میکنند

صوفیان گر حلقهٔ زلفت بجنبند از دلی — داده اند انصاف و ترتیب غرامت
باغبان سرو خفوت و گل اندر بوستان — سال و مه برپا و آن رخساره و قامت
هم ز بر لب بشنامی جوانی مغفرت — عاشقانی را که زیر لب سلامت میکنند
هر دم چشمت مشترها ز مژگان چو تیر — سینهٔ ما را چنین حجامت میکنند

اوحدی را از جهان چشم سلامت بود ولیک
خال و زلفت خاک در چشم سلامت میکنند

مطرب مهل که محنت و غم قصد جان کنند — راهی سبک بساز که رطلی گران کنند
گیر و گرفت چیست چو ما هیچ ساختیم — بر ما گرفته گیر که وصلی زیان کنند
گر مهر و ماه را بدر او برم شفیع — بر من بجهد اگر دل او مهربان کنند
جز دیده و دلم نپسندد نشانه — تیری که چشم و ابروش اندر کمان
دیدیم که سرو ما گذشته در چمن — لیکن کسی ندید که سروی روان
صورت کشند و نقش بر ایوان رفتنی — کش نوش در لب و گهر اندر دهان

شاید که اوحدی ننویسد حدیث خویش
تا دوستان حکایت از این داستان کنند

موی کشانم ز کر عشق بدر بار برد — در همه عالم ز من باد خبر برد
روی چو گلبرگ تو اشکم را سیم کرد — مطرب ما این نوا ز روز زیر بار برد
من ز سفرهای خود سود بسی داشتم — عشق تو در تاختن سود سفرها ببرد
داشتم از شاخ وصل وعده برخوردنی — باد فراقت بها در رز و برها ببرد
باز نیاید بهوش عاشق زنیت که او — توش ز تیمار بود هوش زبرها برد

عجب

زلف تو دل بر دوست در بی جان آی — بارگاهی هلد دزد و که جزها برد
داشت دلی اوحدی نقد دگر ضیرها
این دو بر آتش بسوخت عشق و دگرها ببرد

نقش لب تو از شکر و پسته اند — زلف و رخت ز یاسمن و لاله دسته اند
چشمان ناتوان تو از بس خمار و خواب — گویی که از شکار رسیدند و خسته اند
دل چون بدید موی میان تو در کمر — گفت این دروغ بین که برین راست بسته اند
سر در نیاورند ز اغلال در سعیر — انها که از سلاسل زلف تو جسته اند
در حلقه که عشق رخت نیست فارغند — در سینه کز راه غمت نیست رسته اند
روزی به پای خویش بیا و نگاه کن — دلهای ما که چون سر زلفت شکسته اند

چون اوحدی بسوی وصال تو عالمی
در خاک و خون ز محنت و خواری نشسته اند

وصف روی آن پسر خواهیم کرد — خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای او در جان خود خواهیم ساخت — هر چه هست از دل بدر ...
پیش خورشید جمال روی او — بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
شکر آن شیرین دهان خواهیم گفت — عالمی را پر شکر خواهیم کرد
او بیاد خدمت فضلیم لیک — الحمد عشقش ز بر خواهیم
از دهانش بوسه خواهیم خاست — وین حکایت مختصر خواهیم کرد

اوحدی پنهان مکن عشقش که ما
عالمی را زان خبر خواهیم کرد

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند ... همچو من خسته و خسته دل زار بماند
دل من کو کر و مهر بر از همه کس ... از دغا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سر کار تو رود می‌دانم ... خود بدیدست که از عمر چه مقدار بماند
اگر از پای در آیم [illegible] رفت ... نشنیدیم که دست طلب از کار بماند
خرقه بوشید که زنار ببیند از دیر ... من بی‌خرقه که کردم و زنار بماند
هیچ شک نیست که بسیار بماند سخنم ... سخن سوختگان بود که بسیار بماند
اوحدی خون دلت گر نخورد دوست مرنج
تا نگویند که از یار دل یار بماند

هوس معتکف خانهٔ خمارم کرد ... عشق از صومعه و مدرسه بیزارم کرد
خاطرم را ز حدیث دو جهان باز آورد ... لب لعل تو یک شیوه که در کارم کرد
شوربا در سر و با خلق نمی‌یارم گفت ... زجهها بر دل او فریاد نمی‌یارم کرد
می‌شنیدم که شود نیک زخت بیمار ... شربتی داد خیال تو که بیمارم کرد
من ندانم سبب گریه و گدازی که مراست ... تا چه زورست و تعدی که چنین زارم
سایه بودم و عکس تو بپوشید مرا ... ذره بودم و نور تو پدیدارم کرد
دیده تا باز گشادم بتو اندر نگریست ... در بروی همه در روی تو بیدارم کرد
آن که اندر عقب من بتعهد کوشند ... بعد از این حال نه آنست که انکارم کرد
مرده بودم بسخنهای تو گشتم زنده ... خفته بودم صفت حسن تو بیدارم کرد
باده هر که چشیدیم سبب مستی بود
اوحدی زان قدحی داد که هشیارم کرد

یوسف ما را بچاه انداختند ... گرگ او را در گناه انداختند
وانکه از بهر برون آوردنش ... کاروانی را براه انداختند
در فراق روی او یعقوب را ... سالها در آه آه انداختند
چون خریداران مریدش از جهل ... در بهای سیم سیاه انداختند
شد بمصر و از زلیخا دید نیش ... باز در زندان تباه انداختند
خواب زندان را چو معنی باز گفت ... تختش اندر بارگاه انداختند
شد پس از خواری عزیز و در برش ... خلعت ثم اجتباه انداختند
تا نبیند هر کسی آن ماه را ... خلعت ثم اجتباه انداختند
حال سلطانیش چون مشهور شد ... حسن و خوبی در [illegible] انداختند
دشمنش را از برای سرزنش ... صاعد و در آب و کیاه انداختند
قرعهٔ خط بشارت بر درش ... بر بشیر نیکخواه انداختند
باز با قوم خودش کرد جمع ... جمله را در عز و جاه انداختند
این حکایت سرگذشت روح تست ... کش درین زندان بچاه انداختند
اوحدی چون باز دید این سر و گفت
سر او را با اله انداختند

ای کون و مکان از تو اندر چه مکانی خود ... مثل تو نمی‌یابم آخر بچه مانی خود
هر کس که تو می‌بینی حالی بتو میگوید ... من هیچ نمی‌گویم دانم که تو دانی خود
چون ز آتش آن شادی [illegible] مست تو بود ... زین دود که برگردی زنگی برسانی خود
من فاش همی دیدم روی تو ز هر رویی ... واکنون چو نظر کردم از دیده نهانی [illegible]

کس را چو نمی‌خواهی کآگه شود از حالت / خواهی که نمانی کس تا شاد بمانی خود
همراه نشوی با ما وانگاه چو کار افتد / در غم بهلی ما را تنها بدوانی خود
چون اوحدی از مستی عذر تو همی خواهد / دانم که بهر جرمش از پیش نرانی خود

ای مردم کور این چه بهارست نمی‌بینید / گلبن نه و گلهاش بیارست نمی‌بینید
فردا همه تنگ شود طالب دیدار تو / امروز یکی را که هزارست نمی‌بینید
آن ماه که دل می‌برد از رخ و زلفینش / بر منظره لیل و نهارست نمی‌بینید
ماییم به بار آمده چون گلشن هستی / یا اوست که بر صفه بارست نمی‌بینید
بر گرد زمین این چه سپاهست بجویید / در گرد زمان این چه سوارست
ما میوه شیرین درخت دو جهانیم / باز این چه درخت و چه ثمارست
بس نسخه گرفتید به هر شیوه و هر شکل / این نسخه که از صورت یارست نمی‌بینید
در جیب برا و غیب نگارنده طلسمات / این خود چه طلسم و چه نگارست نمی‌بینید
این طرز که از کارگه غیب برآمد / هم اول و هم آخر کارست نمی‌بینید
بردار این هستی ز تماشایت غباری / هستی چه بود وین چه غبارست نمی‌بینید
بعد از شب تار آمدن روز توان دید / آن روز که اندر شب تارست نمی‌بینید
گر چشم خدایی بگشایید هم اینجا / هم محشر و هم روز شمارست نمی‌بینید
شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت / شعرش بهلید این چه شعارست نمی‌بینید

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد / صید نبندیم و بند او که رها شد

بادگران

با دگران پس کنی نگرد و نکند سر / هرکس و پیداد کرد به طالع ما شد
رنج که بردیم باد برد و تلف گشت / سعی که بردیم هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد / هیچ نگو صحبت نکو نکرد و قضا شد
دل ز برم برد و زهره نیست که گوییم / آن دل برگشته را که برد و کجا شد
گر کند قصد جان دریغ ندارم / کام من آمد چو کام دوست روا شد
با همه جوری دلم نزاد که گوییم / اوحدی از هجر او شکسته چرا شد

آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود / میلش نه بدین گل و سوسن چرا بود
سرو و سمن بقد تو مانند و روی تو / گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
با این نگار دوست که ما راست مشغله / گر تیر بر رخت نه زنیم از قضا بود
در پای خود کشی بستم هر دمی مرا / بیچاره عاشقی که بدست شما بود
باری روا کن از دو بن خویش کام من / زان پس که ام بخود بسوزی روا
یا مهل گو کند قصد خون من / یا بوسه بده که مرا خون بها بود
یکدم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود / من دل نه دیده‌ام که چنین مبتلا بود
گویی بصبر چاره کن این روز عشق را / آخر بروز عشق صبوری کرا بود
نام دوا مبر بر عاشق که صبر / رنجور عشق را که نظر بر دوا بود
گفتی شنیده‌ام سخن اوحدی عجب / کس چشم آن ندارد که گوش تا
کان کو غم شنیدی تا م اود / گر از انکه چون منی بخوری نیز

آن سرو سهی چه نام دارد / کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیر اند در وی / تا خود هوس کدام دارد
ماهی که بحسن او صنم نیست / رخسارش از آفتاب کم نیست
گرد در شو وز دیده غم نیست / کام از دل و جان مدام دارد
من کشته عشق آن جمالم / آشفته آن دو زلف و خالم
از آخر کی بود ز حالم / کو نیز دلی مدام دارد
آن کس که دلم همی رباید / گر نیز دلم بسوخت شاید
تا پخته شود چنانک باید / دیگ هوسی که خام دارد
ای دل چکنی خیال خوبان / و اندیشه زلف و خال خوبان
آن برخور واز جمال خوبان / کو نعمت و احتشام دارد
معشوقه چو آفتاب دارم / با او هوس شراب دارم
زیرا که دلی کباب دارم / وان لب نمکی تمام دارد
قومی که مغربان دین اند / با دردکشان نمی نشینند
آواز دهید تا ببینند / صوفی که بدست جام دارد
من بندگی نمی بپوشم / چون بر لب مطرب است گوشم
در کیسه آن کس است هوشم / کو کاسه می مدام دارد
ای خواجه حکایت مجازی / هرگز نبود بدین درازی
دریاب که سر عشق بازی / داغیست که این غلام دارد

گر بشنود از اوحدی این دو سخن
در خاک شود ز بیم این دو سخن

بر ما بنود حلال بر تو / آن باده که دین حرام دارد
زان چهره همچو باغ ای دوست / بوی تو که در مشام دارد
خون شد دلم از غم تو جان نیز / بر چهره دو دیده شد روان نیز
سرخی رخم ببین که آن نیز / از دیده و دل بوام دارد
شعر خوش اوحدی روانست / گر گوش کنی تو جای آنست
کز بوسه شکرین لبانست / این شهد که در کلام دارد
از گفته او ترا گذر نیست / وز شیوه عشق خوبتر نیست

اورا غم جان و بیم سر نیست
کو مذهب این امام دارد

این چنین نقشی اگر در چین بود / قبله خوبان این ملک این بود
وین چنین رخسار و دندان در جهان / مشتری یا زهره یا پروین بود
گر دهی دشنام زان لبها چه باک / هر چه حلوایی دهد شیرین بود
گر دلت سیر آمد از من طرفه نیست / عهد خوبان را بقا چندین بود
گوش بر گفتار ما کمتر کنی / فی المثل گر سوره یس بود
ز آشنایان همچو ما زین بگذری / با غریبان لطف زین

چون ز بخت اوحدی آید سخن
جمله صلحت خشم و مهرت کین بود

آن روز کو که روز غم اندر زوال بود / با او مرا نه جواب و سوال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری / هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود

از روز وصل در شب هجر اوفتاده ام / آه از زمان که جا شد و بازار چه حال بود
بر من چه شب که رفت ز هجران دو یار من / فی الجمله شب چگونه توان گفت سال بود
گفتم که بی رخش نتوان بود هفته‌ای / خود بی رخش نه بودم و بودن محال بود
آن سو فتادم که جدا گشت و خود بخفت / روزی دلی ربوده آن زلف و خال بود

ای اوحدی بریدن از آن زلف همچو جیم
دیدی که بر بلای دل خسته دال بود

اگر گوش بر دشمنانت نباشد / لب من دمی بی دهانت نباشد
ترا حسن و مال و خوبی و لیکن / چه سودست ازینها چو جانت نباشد
نشینی تو با هر کسی وز کسی من / چو بر سیم نشانی نشانت نباشد
چه نخجیر گیرد کمندت نیفتد / چه با پیچ کاندر کمانت نباشد
نجویم طریقی نپویم براهی / که آمد شد کاروانت نباشد
سری را که پیوسته بر دوش دارم / نخواهم که بر آستانت نباشد
لب خود بنه بر لب من که سهل است / اگر نام من بر زبانت نباشد
من از غصه صد بی دل خویشتن را / بسوزم گر از بهر جانت نباشد

اگر اوحدی را ز وصل رخ خود
بسودی رسانی زیانت نباشد

او همان ناله شبهای من شنیده باشد / ور نه هم بر گریه‌های زار من بخشیده باشد
نی چه باک از ناله من لاله روئی را که چند / همچو گل بر گریه شبگیر من خندیده باشد
ماه گردون از برای گرد خاک آستانش / ای بسا شبها که گرد کوی او گردیده

کفتن

گفتمش بر روی خواب آلوده من نیمه‌ای گشا / چون نهم رخ خاک پای را که جایش دیده
بار ما بخشیده باشد در سرم سودا و فتنه / جنس آن بر مهر و از من دوری برچیده
او مرا خاطر برنجاند من او را عذر خواهم / همچنان گویم صبا او را خاطرش رنجیده
اوحدی را ناپسندی گفت هر کس کان حکایت / کرده باشد گوش میدانم که نپسندیده

آنکس که دلیش بوده باشد / وآن دل صنمی ربوده باشد
ما را نکند بعاشقی عیب / کین واقعه آزموده باشد
آن ساده جدا از این حکایت / کو راستی نشنوده باشد
دود دل ما کسی ببیند / کش آینه زدوده باشد
ای مدعی از نکوهش ما / بگذر تو که ناشنوده باشد
آن روز سیاه دیده در شد / کو پرده ز رخ گشوده باشد
آن که در فراقش تا روز / بیدار من و او غنوده باشد
کفی سر فتنه ایش بود دست / خبر گشتن ما چه بوده باشد
قاصد که برد نامه من / چون نامه بدو نموده باشد
دانم که بوصف من رقیبش / عیبی و سبه در فزوده باشد
گر قصه ما بگستان چو دوست / از بدگویان شنوده باشد
تا کشتم اوحدی رسیدان / دشمن چو چو دود درده باشد

آن فروغ دیده و آن راحت دل میرود / رخت بر دارید همراهان که محمل میرود

کاروان مشکل رود بیرون کز آب چشم من / محمله را خود در خلاب و بار در گل میرود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی / غمزه را زین فتنه واقف کن که قاتل میرود
مردمان گویند بهر خود دست رفت از دل بر / نی که بر جانست نقش یار و مشکل میرود
حق بدست مات کو بر نیکوان عاشق شوم / وان که این را حق نمی داند بباطل میرود
منزل اندر جان ما دارد غم او بعد ازین / خرم آن جانی که با جانان بمنزل میرود
در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا زودتر / آن که امروزش همی بینی که عاقل میرود
باز گردیدم که بنشینم بهجر او ولی / هر کجا می آیم آن صورت مقابل میرود
اشکبار از آب چشم اوحدی دیدی که رفت / این زمان بنشین که پنهان خونش از دل میرود

اگر جانان حجاب تن ز پیش کار بر خیزد / ز خواب هجر چشم دل بروی یار بر خیزد
تنم بر خیزد از کوی ز بند جان بآسانی / ولی از بند عشق او دلم دشوار بر خیزد
برسم طبیبانش نشستیم و بجان گفته / ز درمان فراق او کران بیمار بر خیزد
سرم بر آستان او چو بینی بر سر بدار او را / کزان خاک او نپندارد کسی کز پی دیدار
گلی بیخار می جستم ز باغ وصل او پنهان / بقصد من چه دانستم که چندین خار بر خیزد
روی خود چو در بندم در آمد تند در دم / دلم را فتنه او شور از در و دیوار
اگر زاری کند جانم بعشق او مرنجانم / نه عذری که میدانی که عاشق زار بر خیزد
خود از آتش مهر ان این منزل عجب دارم / که بار افتاده اینجا از زیر بار بر خیزد
میان این جگر بدران بود عنبر زلفش / ستم بر نافه باشد که از تاتار بر خیزد
اگر بر دست بوس او نباشد اوحدی دست / ز پایش بوسه بستان چو کار از کار بر خیزد

باید که مال دنیا مسمار دل نباشد / کین مالها که بینی جز بار دل نباشد
بیمار جهل گردد روزی هزار نوبت / از عقل اگر زمانی تیمار دل نباشد
وقتی که حرص و شهوت خواری کنند زایل / آه از عنایت او و غمخوار دل نباشد
سودی ندارد از کس یاری نمودن دل / نور هدایت او تا یار دل نباشد
نزد خداپرستان دانی که چیست طاعت / آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد
یکبار اگر ببینی دل را یقین بدانی / کین آب کینه هرگز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن گوش ار نجات خواهی / زیرا که قول او جز اسرار دل نباشد

پیدا نزا چاره از روی دلارایی نباشد / هر که عاشق گردد از ادر دل آرامی نباشد
پخته را باید که داند سوختن در عشق خوبان / بر جبین آتش که نشین کار هر خامی نباشد
از سر کوی تو راه بازگشتن نیست ما را / وین کجا داند کسی کش پای در دامی نباشد
سر که من دارم بنام تست و هم عشق تو روزی / حرف خواهد کرد تا بر گردنم وامی نباشد
زندگانی خوش کجا باشد که از لعل تو ما را / بر پسته ی هرگز نخواهد بود و پیغامی نباشد
تا چه سطوری که چیزی در نظر هرگز نیاری / تا چه معشوقی که کس را از لبت کامی نباشد
عذر خاموشی چه داری هم بباید گفت چیزی / گر نمی گویی دعایی کم ز دشنامی نباشد
گر چه بر من حکم داری جور کمتر کن که هرگز / شاه را بر بنده کان بهتر ز انعامی نباشد
اوحدی را بنده کردی نام ازین نیکی ندارد / بنده را گر نام می پرسی تو خود نامی نباشد

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده میدارد ... دلم با خیال خود بجان پاینده میدارد
بنقد اندر بهشت آنکه در خلوت برای خود ... چنان شاخ گل و سرو سهی را زنده میدارد
دعای عاشقان تست در شبهای تنهایی ... که روز دولت حسن ترا پاینده میدارد
ز چشمت مردمی دیدم و از روی تو نیکویی ... ولی زلف سیه کار تو ما را آزرده میدارد
مبادا ای اوحدی هرگز ترا با خسروان کاری ... غلام لعل شیرین شو که نیکو بنده میپرورد
مرا بس باشد این دولت که از روی تو هر صبحی ... دلم را همچو روی خویشتن فرخنده میدارد

بمن ار دولت وصل تو میسر میشد ... کارم از لعل گهربار تو چون زر میشد
دوش گفتم شود آن دیده بخواب لیکن ... با فراق تو کرا خواب میسر میشد
بارها شمع بگفتم که نشینیم تا یک ... خانه دیگر ز خیال تو منور میشد
عقل در راز تماشای تو سعیی میکرد ... عشق می‌آمد و او نیز مسخر میشد
گرچه بسیار بگفتیم نیامد در گوش ... خوشتر از نام تو بانک مکرر میشد
شرح هجران تو گفتم بنویسم لیکن ... ننوشتم که همه عمر در آن سر میشد
اوحدی را غزل امروز روان گشت ... صفت خط تو می‌کرد و سخن تر میشد

بی روی تو جان از تن بیزار نمی‌باشد ... دل شیفته می‌گردد و تن زار نمی‌باشد
خو کرد دل ریشم با روی تو وین عادت ... روزی که نمی‌بیند بیمار نمی‌باشد
در کار سر زلفت یکلحظه که می‌پیچم ... دست دل من پایی از کار نمی‌باشد
اول بتو دادم دل آسان و ندانستم ... کین کار بآخر بر دشوار نمی‌باشد

از عشق

از عشق حذر کردن سودی نکند زیرا ... کاری که بخواهد شد ناچار همی باشد
اندک نشمارم من سودای تو گر اندک ... چندی که ترا هم شد بسیار همی باشد
چون اوحدی از دیده خوابم ببر حکمی ... گر فتنه ز چشم تو بیدار همی باشد

باز لطف او مرا آنکی باد صبا را برسد ... وز روی او دیوانگی زلف دوتا را
مست از میان او کمر بر سیج آری در جهان ... برخوردن از سیمین برش بند قبا را
با دشمنان همخوانگی زان روی از بیم نکو ... از دوستان بیگانگی آن تشنه را ابر رسد
گر تیره طبعی دور گشت از مجلس ما گو برو ... کین رندی و دردی کشی اهل صفا را برسد
زانکه هست از عشق او رنج در سلامت بعد از این ... گو نام عشق او مبر کین شیوه ما را برسد
مارا بگفت آن بیوفا بی موجب دشنام داد ... بی موجبی عاشق کشی آن بیوفا را برسد
گر اوحدی از مستی از عشق او دم میزند
ما نیستانیم ای پسر هستی خدا را برسد

بی تو دل من قرار اگر گیرد ... پند نصیحت کنان بکار نگیرد
هرچه ورا سکان عقل بود بگفتیم ... وین دل شوریده اعتبار نگیرد
داد من امروز ده که روز ضرورت ... یار نباشد که دست یار نگیرد
صید توام ترک من که دیگر ... صید چنین کس بروزگار نگیرد
روز نباشد که در فراق تو رنج ... روی من از خون دل نگار نگیرد
بر سر من گر تو خاک راه بریزی ... از تو دلم ذره غبار نگیرد
رنج کش ای اوحدی که بی الم کس ... آرزوی خویش در کنار نگیرد

هرچه خواهی بکن که بنده منقاد — حکم خداوند خویش خوار نگیرد

طالب وصلی که بر در یار رخاش شد — بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

باز ببوید که دوری به نهایت رسید — چاره دردم بکن که به غایت رسید

هیچ بری نکنی چشم عنایت از خشم — تا دگر باره بگوید چه حکایت رسید

رحمتی کن که ز هجران تو حال دل زار — قصه شد که به هر شهر و ولایت رسید

جان بی‌دادم اگر زانکه خیال تو نه زود — باز میداد دل من که عنایت برسید

خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود — بوی آن زلف سیاهم به حمایت رسید

خبرت نیست که در عشق تو از دشمن و دوست — بر من خسته چه بیداد و جنایت رسید

اوحدی راز دل خویش بپوشید ولی — همه آفاق حدیثش به روایت رسید

با عارض و زلفت قمر و قیر چه باشد — پیش لب و دندانت شکر و شیر چه باشد

در خواب سر زلف تو می‌بینم و این را — جز رنج دل آشفته تعبیر چه باشد

گوید که آشفته و زنجیر دل ما — آشفته جانانست که زنجیر چه باشد

صوفی اگر آن روی ببیند بگذارش — کان مرغ بدانست که انجیر چه باشد

گفتی دل خود را بسپر زیر غمم کن — شمشیر بیاور سپر و تیر چه باشد

ما را غم هجران تو بود واقعه‌ای بود — این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد

گویی که به تقصیر ز ما کام نیابی — جان میدهم از عشق تو تقصیر چه باشد

ای اوحدی از خوان غم عشق الف ترا — غیر از جگر سوخته تو شیر چه باشد

معشوق بزر رام شود گر تو زر داری — خاموش نشین این همه تقریر چه باشد

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد — چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد

برای نزهت ار وقتی بهار انگیزد جنت را — مرا از هر که در جنت نظر سوی تو بس باشد

بخون خوردن میاموزان دل ما را بهجران غم — که ما خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد

اگر خواهی که جنت عرضه کنی خلق جهانی را — اشارت کوته از طاق ابروی تو بس باشد

ورت سودای آن دارد که ملک حبش بگیری — سوادی از سر آن زلف هندوی تو بس باشد

ز شوق کعبه گر حاجی بیابان گیرد و زحمت کشی — طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد

بخون اوحدی دست نگاریرا چه رنجانی — که او را شیوه از چشم جادوی تو بس باشد

برین دل هر دم از هجر تو دیگر گونه کاری آید — ولی امید میدارم که روزی گل بهار آید

رفیقان هر زمان گویند غافل باش و کاری کن — خود از آشفته چون من نمیدانم چه کار آید

ز تیر غمزه آن مجروح کرد آن آهوان — بدین قوت نپندارم که زخمی بر شکار آید

ز سودای کنار او کنارم شد چو دریایی — نه دریایی که در دست من بی موجش کنار آید

گر او صد بار بر خاطر بسند خاطرم — بران خاطر نمی‌باید بسند بدین که باز آید

همه شب ز انتظار او دو چشمم باز می‌دارم — که خوابم گیرد آن ساعت که دولت در کنار آید

بکوشش اوحدی چندانکه مقصود میجویی — کی کوشش پای رفتن هست تشنه گر بیار آید

باز بالای تو ما را در بلا خواهی نهاد — دود وجانت آتشی در جان ما خواهی نهاد

دانستم از خون دل که دوز دست روزگار   کان سبزه او در دامن بهار خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو   آنکه برگیرد دل خود بر کجا خواهد نهاد
تا قیامت سجده‌گاه عاشقان خواهد شدن   هر کجا نقش کف پا از تو پا خواهد نهاد
دست صبح از چین زلف عنبرآمیزت بلطف   نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
چرخ خرم آمدی کوکب نمایی با رخت   گر بدانستی که پروین در بها خواهد نهاد

گر سر زلف ترا دیگر جفائی در دلست
گو بیاور کار اوحدی تن در قضا خواهد نهاد

بی تو دل و جان من زیر و زبر می‌شود   دم بدم درد دل آتش و تیزتر می‌شود
عمر بسر شد مرا در غم هجران تو   تا تو نگویی چرا بی تو بسر می‌شود
از رخ چون شمع خود روشنیی بخش نیز   کین شب تاریک ما در سحر نمی‌شود
چند بپوشیدم این راز دل از خلق را   از سخن عاشقان زود خبر می‌شود
هرچه تو خواهی بگوی کین همه دشنام خلق   چون بلبت میرسد شهد و شکر می‌شود
تکیه مکن بر جمال زانکه بدیر و زوال   چرخ جفائی کند کار دگر می‌شود

گر نه دل اوحدی سوخته مهر دمش
سینه چه جان میکند دیده چه تر می‌کند

بید بشکفت و گل ببار آمد   لاله بر طرف جویبار آمد
گربه بید برد ریحه شاخ   غنچه بگشود و در شکار آمد
علم خضر و چمن بزدند   یزک لشکر بهار آمد
زان طرف لالهای رخ برست   زین طرف نالهای زار آمد

رفت

رفت قمری چو بلبل آمد و سهل   که یکی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید   زصبا بوی زلف یار آمد
سرو آزاد بر چمن افتاد   نرگس مست بر لبسار آمد
بید بنشست و جام باده نهاد   باد بر جست و در نثار آمد
گل رعنا بخانه باز رسید   بلبل مست با قرار آمد
زسخنها که هر کسی گفتند   غزل اوحدی بکار آمد

بهار و باغ بازرگان بگل رخسار خوش باشد   شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
برون شهر با یاران شب مهتاب در صحرا   قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار خوش باشد
میان باغ پای رود و طرف جوی و نقش گل   طرب در جان و می در جام و گل بر بار خوش باشد
سماع مطرب اندر گوش و دست یار در گردن   جهان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد
دما دم باده‌های لعل گردان نوش و نقلش را   بیا بی بوسها زان لعل شکربار خوش باشد
جهان شب گر بجال افتد که باد لدار خسپی   شب قدرست و شبهای چنین بیدار خوش باشد
رفیقانم بصحرا می‌برند از شهر و میدانم   که صحرا نیز هم باید و آن دلدار خوش باشد
چه باشد باده و مطرب پری رویی بت او   که هر جایی که این حاضر بود ناچار خوش باشد
گرا بروی بباغ امروز بی دیدار روی او   که فردا باغ جنت نیز با دیدار خوش باشد
مگو ای اوحدی جز وصف عشق و قصه مستی   که هر کو شعر می‌گوید بدین هنجار خوش باشد

می و معشوقه و گل را چه داند قدر هر خامی
که این معنی بچشم عاشقان زار خوش باشد

تا رسم جگرخواری پیش تو روا باشد / عشاق ترا مشکل کاری بنوا باشد
شمشاد همی لرزد چون بید ز بالایت / بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
زین سان که گریبانم بگرفت غم عشقت / این خرقه که می‌بینی یک روز قبا باشد
من سکیم آن طاعت کز بنده سزد لیکن / در طاعت گر گیری خون ریز چرا باشد
خلقی ز پیت پویان شهر تو بجان جویان / زین جمله دعاگویان تا بخت کرا باشد
آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را / وانگه تو ز بی‌رحمی بگذاشته تا باشد
لعلت نکند سعیی در چاره کار من / بیچاره کسی کو را کاری بشما باشد
غم را که بها نبود در شهر کسان هرگز / آن روز که من جویم شهریش بها باشد
گر خوب شود کاری از طلعت چون گری / ور زشت شود ما وان بر طالع ما باشد
گفتی که روا گردد از من همه حاجتها
مرد اوحدی از عشقت آخر چه روا باشد

تا دلم بر رخ چون ماه تمامت باشد / ناله و زاری من بر در و بامت باشد
در قیامت همه را چشم بسوی حرمی / چشم سوی تو و گوشم بسلامت
وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهند / تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد
تو که از ناز نه بگذری خود خاصه مرا / ندهی بار کجا میل بعامت باشد
بر من خسته چو وصل تو نگردد حلال / مروا ندر پی چیزیم که حرامت باشد
زآتش و آب مکن چشم و دلم را ویران / تا چو تشریف همی جای دو مقامت
ریگان بنده بسی داری چو خاک بعید / اوحدی نیز بنا کن که غلامت باشد

ترا که گفت که من بی تو میتوانم بود / که مرگ باد مرا گر بی تو زنده توانم بود
اگر به پیش کسی جز تو بسته ام کمری / گواه باشی که زنار بر میانم بود
درون خویش بپرداختم ز مهر کسی / مگر وفای تو کاندر میان جانم بود
نشد بگفتن بیهوده دشمنان زایل / محبت تو که در مغز استخوانم بود
هزار بار مرا سوختی و دم نزدم / که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
سکون از من دلخسته در جدائی خود / طلب مدار که ساکن نمی‌توانم بود
بگفت راز دل اوحدی بهر دو زبان
سرشک دیده که در عشق ترجمانم بود

تا دل مجروح من عاشق زار تو شد / هیچ ندیدیم و عمر در سر کار تو شد
لعل تو روزی مرا وعده وصلی بداد / فکرم از آن روز باز روز شمار تو شد
زنده بود عاشقی کز هوس روی تو / بر سر کوی تو مرد خاک دیار تو شد
صبح چو حسن تو کرد روی بباغ آفتاب / شعله از او بر آمد مشعله دار تو شد
از سر خاک درت دوش غباری بخواست / باد بهشت آن ندید خاک غبار تو
زمره عشاق را در شب دیدار و قرب / هر دل و جانی که بود جمله نثار تو شد
شاکرم از دل که او کشته شکار تست / شکر کنم زخم را دل که شکار تو شد
از همه گنجی سعید و ز همه رنجی بعید / گر تو بدانی که کیست آنکه بیاد تو
زنده جاوید ماند سکه اقبال یافت / سر که فدای تو گشت آنکه بیاد تو شد
سر ز خط اوحدی بر نگرفت از اتفاق / تا قلم فکر او وصف نگار تو شد

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود / مگر همین دل مسکین چو ناگزیر شود
ببوی زلف تو از نو جوان شوم هر بار / هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان خلد پیش آیند / گمان مبر که مرا جز تو در ضمیر شود
بدان صفت که تو آن زلف می‌کشی در پا / بهر زمین که رهی خاک او عبیر شود
عجب که بوی لب و ذوق بوسه تو دهد / به آب زندگی ار گل شکر خمیر شود
نه چند این همه خواری که از تو من دیدم / مجاهدی که بشهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزه شوخش ز جوشن دل و جان / گذار کرد چو سوزن که در حریر شود
گرت ز ابرو و مژگان حمایتی نبود / چو نوبتش بمن آید کمان و تیر شود
وران دلی که تو داری اثر نخواهد کرد / هزار بار اگرم ناله بر اثیر شود
مرا که شوخی چشمت ز پا چنین انداخت / چه باشد ار سر زلف تو دستگیر شود
ضرورتست که همسایه بر اندازد / ور آن دیار که همسایه فقیر شود
چنین که گشت بعشق تو اوحدی مشهور / عجب مدار که بر عاشقان امیر شود
کسی که صرف کند عمر خویش در کارت / شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

ترک ستم پرست من ترک جفا نمی‌کند / عهد بسر نمی‌برد وعده وفا نمی‌کند
هندوی زلف آن صنم کرد خطا ولی / ناوک چشم مست او هیچ خطا نمی‌کند
گر بوصال او رسم هم برُبایم از لبش / یک دو سه بوسه ناگهان گرچه رها نمی‌کند
بوسه بجان بها کنیم ار بزر و خرد خود مگو / ور نخرد و خشت می‌بریم آنچه بها نمی‌کند
چاره من چه میکند از غم روی او مگو / خود نکند بجای کس هرچه خدا نمی‌کند

در غم او بسوختند اهل جهان و سود نیست / خام نشسته پیش او شکر چرا نمی‌کند
دست مدار اوحدی یار دگر بدست کن / کو غم ما نمی‌خورد چاره ما نمی‌کند

تو بی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد / ز زلف پر شکنت مشک ناب می‌ریزد
متاب زلف خود ای آفتاب رخ که مگر / که فتنه زان سر زلف بتاب می‌ریزد
بهر سخن که لب همچو شکر تو کند / مراد گر نمکی بر کباب می‌ریزد
بیاد روی تو هر بامداد دیده من / ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد
مرا بر آتش هجرت جگر چنین خسته / تو چشم خیره من بین که آب می‌ریزد
ز خوی تند خود ای ترک چند می‌شکنی / که این غبار ستم بر خراب می‌ریزد
تو سیم خواسته زاوحدی و دیده او / ز مفلسی همه دُر در جواب می‌ریزد

تیر از کمان بمن اندازد / عشق از کمین چو برون تازد
در کس نمی‌فتد این آتش / کو را چو موم نگدازد
چون شاه ما سپه انگیزد / چون ماه ما علم افرازد
از دست بنده چه کار آید / جز سر که در قدمش بازد
آنکس که غیر او داند / هرگز بغیر نپردازد
در پرده راه ندارد کس / وانگاه پرده که او سازد
بنوازدم چو بخواهد زود / بس بهتر آنکه بنوازد
بس فتنه‌ها که برانگیزد / آن چو پرده براندازد

با اوحدی غم او بهر دم — از گونه دگر آغازد

توان کم کرده‌ام بشنو که بی زاری پدید آید — چو بیدار شد بغیر اوت بیزاری پدید آید
با دل فارغ فارغ نماید خویش را از تو — به آخر اندک اندک زو طلبکاری پدید آید
بنی گر با خیال او بخوابی آشنا گردی — جهانی را از آن خواب تو بیداری پدید آید
از آن مستی بهشیاری رسی لیکن بشرط آن — که بسیار از آن زاری چو هشیاری پدید آید
دلیل صحت دعوی بعشق اندر جهان [illegible] — که در صحبت علامتهای بیماری پدید آید
برنگ شب شود روزت ز عشق او [illegible] — نشان روز روشن در شب تاری پدید آید
زمین از آفتاب رخ چو آن بت پرده برگیرد — ترا چون گل ره اندر دل سبکباری پدید آید
اگر نزدیک خود بارت دهد چون اوحدی روزی — که هر جایی که نقدی است ناچاری پدید آید
جوانی نوبت بیت افتد مکن در کشتن چاره — ترا از پادشاهان نیز جباری پدید آید

تا کی از هجر تو بی خواب و خرم باید بود — بر تو مشغول از خود بی خبرم باید بود
چاره کردم که مگر درد تو بهتر گردد — چو بتر شد بر از این چاره گرم باید بود
در میان بندم از آن زلف بسر زناری — اگر از دایره دین بدرم باید بود
دوستی کم نکنم با تو بسر در همه حال — دشمن مادر و خصم پدرم باید بود
مکدارم که بجور شهید کنند نسبت — ور بجان منکر شمس و قمرم باید بود
و بمهری که بری ای تو ز من بیم — الم [illegible] بری ام [illegible]

من که جز خرقه عشق تو ندارم بر تن — اوحدی وار بعالم سمرم باید بود

چون عشق در آید قدم و سر بنماند
عشقت بدر آید چو ترا سر بنماید
توحید بجای رسد مذهب را — کین نیک و بد و مومن و کافر بنماید
آن کس دریافت که چو زان بوته برآیی — از ذات تو جز روح مصور بنماید
چندین بمیسر شدن کار چه سازی — آنست میسر که میسر بنماید
ای سر بگریبان هوس برزده می کوش — کان دامن آلوده جهان بر بنماید
روح تو چو غیبت درین راه جهان [illegible] — کاندر گل تست [illegible] تو چون خر بنماند
در حلقه عشق ار نبود نفس ترا راه — هشدار که چون حلقه بر آن در بنماند
آنکس که بزر فخر کند خاک در از وی — آن روز که در کیسه او زر بنماید
ای اوحدی این نام طلب دار که او را
بر جان بنویسند چو دفتر بنماند

چو شد دل زان او هرگز نمیرد — چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
بسر می گردم از عشقش چو دانم — که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی — ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدرد عشق کردم دل رها [illegible] — بس از درمان او هرگز [illegible]
تنم را بر شود پیمانه عمر — ولی پیمان او هرگز نمیرد
بزندان عزیزی در شد این دل — که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی [illegible] — که بی فرمان او هرگز نمیرد

جرعه مده که وقت شد اشتر من چو عف کند
نقل مده که او دگر کم سخن علف کند

اشتر من بناخوشی گر بشنید گرش کشی — ای که مهار می کشی عفو کنش چو عف کند
شوره کشت و خیره سر خار گزنده شیر خور — محو شوند شور و شر آتش او چو تف کند
گر بکشش درافکنی سنگ و گزند بهم زند — ور بزنش درآوری غوره وز تلف کند
کار دلم ز دست شد می خوری بر کشید — ما نخوردی که مست شد کی خردش خلف
بر شتری رخت من ای دل انگیخت تن — ابیت یک چو قافله روی دران طرف کند
آن عربی سواره کز طلبید شکار ما — تن بر تیر و شست او دیده و جان هدف کند
تازی آن بیادگان باز جهند و ما دگان — بانگ زنان آن دلیل را تا صف بخف کند
آن صنم قریش کو ما به کام و عیش کو — تا من خف دیده را دعوت لا تخف
بر عرفات حضرتش من چو وقوف یافتم — کیست که در حضور من دعوی من عرف کند

مطرب اوحدی بخوان این غزل از زبان او
تا دل و جان خویش را در سر نای و دف کند

چون بی کس سر تو دارم سامانم از که باشد — درد من تو میفرستی درمانم از که باشد
گفتی بروز بنشین خود میروم ولیکن — زین غصه گر بمیرم تاوانم از که باشد
چون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی — گر بار غم کشیدن نتوانم از که
دورم همی فرستی هر ساعت از بر خود — باز ار بدر رود دوری درمانم از که باشد
چو بوسه بازی مرگ نمیدهی تو — گر بوا دین بدوزد لب ستانم از که باشد

دوشم به طنز گفتی گر گیرت این نفات — زخم تو میخوردم من افغانم از که باشد
جوری که می پسندی بر اوحدی نهانی — گرو ز میان مردم برخوانم از که باشد

چون بگذری دلم به طپیدن دراوفتد
دستم ز غم بجامه دریدن دراوفتد

گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان — ماهی چو مشتری بخزیدن دراوفتد
در قامت بلند تو آید ز شرم او — حالی بلند سرو بخمیدن دراوفتد
پرواز مرغ جان بنود جز بکوی تو — روزی که اتفاق پریدن دراوفتد
جان نگسترن نثار تو باشد ز دست ما — آن ساعت که فرصت دیدن دراوفتد
دانم که بر حکایت من رحمت آوری — وقتی گرت مجال شنیدن دراوفتد
خلوت نشین خیال تو گر در دل آورد — چون اوحدی به کوچه دویدن دراوفتد

چون گره بر سر آن زلف دوتاه اندازد
مشک را خوار تر از خاک سر راه اندازد

اگر آن چاه زنخدان بسر کوچه رود — ای بسا دل که در آن کوچه بچاه اندازد
نظر زهره کند خنجر مریخ زند — نور خورشید دهد بر تو ماه اندازد
چشم آن ترک سپاهی بنهد بپرد — ناوک غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهیش بیارم که مرا زلف تو کشت — حسن لرزه بر اندام گواه اندازد
تیر هجرم بجگر در زد و اندیشه نکرد — که دلم در پی آن ناوک آه اندازد
اوحدی دیده مدوز از رخ او عیش آنست — گر گدای نظری در رخ شاه اندازد

جهان از باد نوروزی جوان شد — زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
قیامت میکند بلبل سحرگاه — مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد
ز رنگ سبزه و شکل ریاحین — زمین گویی بصورت آسمان شد
صبا در طرهٔ شمشاد پیچید — بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد بیا و توبه بشکن — که خود وقتی دگر صوفی توان شد
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان — تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن اوحدی را برگ گل نیست
که او آشفتهٔ روی فلان است

چو میل او کنم بعشوه از من بگردد — وگر جو روی به پیچم بمن در آویزد
اگر برابرش آیم بخشم برگردد — وگر برش بنشینم بطیره برخیزد
برغم من برود هر زمان و در نظرم — کسی بجوید و با مهر او در آمیزد
شبی که بر سر کویش گذر کنم چون باد — رقیب او ز جفا خاک بر سرم ریزد
وگر بخشم بنازش نگه کنم روزی — بخشم در شود و فتنه‌ها برانگیزد
نه کار ماست چنان دوستی ولی چکنم — که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد
در آتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم
که بی مضایقه آبی بر آتشم ریزد

چون قد تو در چمن نباشد — چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر — شیرین‌تر از آن دهن نباشد
ای باغ مشو غلط ز رویش — کین لاله در آن چمن نباشد

ای باد دیده زلف او دل — کان قاعده بی شکن نباشد
جانا ستمی که می‌کنی تو — گر فاش کنم ز من نباشد
فردا سر گور من ار بکاوی — جز داغ تو بر کفن نباشد
پیوند که با تو کرد جانم — وقتی بینی که تن نباشد
بر آن وصل چو تو جانی — بر قامت پیرهن نباشد
دوری مگزین که اوحدی را
جز خاک درت وطن نباشد

چه عشق است این که در دل شد — کز و پایم درین گل شد
به بند او در افتادم — فرو بستم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او — که جان را زهر قاتل شد
قیامت میداند آن مستی — گر آن قامت حمایل شد
چو ما آیینهٔ خاطر — جمال او مقابل شد
هر آن نقشی که در دل بود — نهان گشت و باطل شد
از و من سایه بودم — بنور آن سایه زایل
مریدی را مرادی بود — از آن دلدار حاصل
ریاضت اوحدی می‌برد
این درویش واصل شد

چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند — وا همه را چو لب دجله ببغداد کند
هیچ کس نیست که از یار سفر کردهٔ من — برساند خبری خرم و دلم شاد کند

7

هرگز از یاد من خسته فراموش نکند　　آنکه هرگز نتواند که چرا یاد کند
هجر داغیست که بر جگر کوه نهند　　سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند
خانه عمر مرا عشق ز بنیاد بکند　　عشق باشد که چنین کار به بنیاد کند
آن که خون دل من ریخت ز بیداد و برفت　　کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو باشد　　گر بشیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
باد در گلبن این باغ گلی نگذاشت　　که نشیند دلم از بند غم آزاد کند
اوحدی چون که از آن خرمن گل دور افتاد
خرمن صبر خود دست که بر باد کند

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان می رسد　　وین شب تاریک تنهایی به پایان کی رسد
ای صبا بار آمدن دورست یوسف را ز مصر　　باز گوی تا بوی پیراهن به کنعان کی رسد
حاصل عمر گرامی از جهان دیدار اوست　　من به امیدم کنون تا فرصت آن کی رسد
روز و شب چون گوی دستش در گریبان منست　　دست من گویی بدان گوی گریبان کی رسد
یار ما رنجی فتاد امی بر نجات آه　　تا ز رنجانم سببی درد و درمان کی رسد
می نویسم قصه هر دم بخون دل او را　　قصه چون من گدایی پیش سلطان کی رسد
چشم من چون دور گشت از روی گلرنگ نرگسش چون　　روی من بر پای آن سرو خرامان کی رسد
بنده فرمانم به هر چیزی که خاطر خواه اوست　　گوش بر ده خشم بردار تا که فرمان کی رسد
اوحدی را چند گویی صبر و سامان کن است　　زان ستمگر کار بی سامان بسامان کی رسد

حال دل پیشش که گویم که دل از پیش نداد　　کیست در عشق تو کو غصه ز من بیش نداد

دوش گفتی که فلان از سر تیغم نبرد جان　　بر زن و مرد بخوانش که سر خویش ندارد
سر درویش فدا شد نوفا در قدم تو　　باد و شهزاده ما خود سر درویش ندارد
قد او تیر بلا غمزه او ناوک فتنه　　یارب این ترک چه تیرست که در کیش ندارد
واعظ شهر مرا گفت که دل با تو نخم ده　　چون نهد دل بتو بیچاره که با خویش ندارد
همچو مارم بگزید از غم سیب زنخش دل　　دل بخوانش تو که او عقل و اندیش ندارد
اوحدی را چو تو باشی چه غم از جور رقیبان　　آنکه از تیغ نترسید غم از نیش ندارد

حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد　　ز بهر آنکه آنک ما شنیده ار بسیار ننویسد
ز کار دوست بیکارست گفتن قصه یادش کی　　بکار افتاده گویم گر میان کار بنویسد
دلیل حرقت این سینه رنجور بنماید　　حدیث آفت این دیده بیدار بنویسد
زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم بگذر　　بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
حکایت ریزه زین عاشق دلخسته بر گوید　　شکایت گونه زان طره طرار بنویسد
کند در نامه یاد از عهد و از پیمان من گر تو　　نهم زنهار بر جانش که صد زنهار بنویسد
سیاهی گر نماند در دوات از آب چشم من　　بسرخی آنچه باقی ماند از طومار بنویسد
سخنهای که دارم از جفای چرخ بیکار او　　ستمهایی که دیدم از فراق یار بنویسد
از آن پیچاره که شرحی دهد در نامه کان دلبر　　چو بر خواند جواب اوحدی ناچار بنویسد

حسن بر کان نشست عشق پدیدار تو شد　　حسن مهر و شنده گشت عشق خریدار تو شد
خلوت دل از دوست پر شد در گردد دست　　واقعه انبوه گشت داعیه بسیار شد

آمد و شد در گرفت از چپ و از راست دوست / دل بتماشای او برد و دیوانه شد
پرده ز رخ دور کرد شهر پر از نور کرد / دیدن او سهل گشت دادن جان خوار شد
تا سخنش بشنود گوش خرد دیده گشت / تا رخ خوش بنگرد دیده به جان چار شد
در دو جهان ذره‌ای بی هوس او نماند / در همه ذرات کون او چو پدیدار شد
حسن که پنهان بود بر زد و بر تخت رفت / عشق که دیوانه بود بسته و بردار شد
بر تن من پادشاه حسن چو نیرو گرفت / بر دل من زور کرد عشق چو در کار شد
صورت لیلی رخی صبح چو در داد می / فتنه در آمد ز خواب عربده بیدار شد
دل ز غارت گرفت ترک عیارت گرفت / تا چه خرابی کند عشق چو خونخوار شد
هر چه بجز یاد او قیمت و قدری نیافت / هر چه بجز عشق اوست و نگونسار
از دل من عشق جست نقش دوئی خوش نشست / شب همه معراج گشت رخ همه دلدار
من چو ز من گم شدم غرق ترحم شدم / دوست مرا دوست داشت یار مرا یار
گرچه جز این چند بار گفته‌ام و دیده‌ام / بندهٔ این بار من گشتن همه این بار شد

اوحدی از دست عشق تا قدحی نوش کرد
رخ بخرابات کی درخت بخار شد

خاک آن بادیم کو بر آستانت بگذرد / یا شبی بر چین زلف دلستانت بگذرد
بعد ازین چون بنگرم شد خور شد رخسار رخت / مشتری شنو که از پیش دکانت بگذرد
ابروی همچون کمان داری و خلقی منتظر / تا کرا دوری به تیری کز کمانت بگذرد
نام من بر نامه کردند از پریشانی دلا / در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
پیش تیر غم نشان کردی دلم را و آنگهی / من در آن تشویش کان تیر از نشانت بگذرد

در چمن نازک اندیشت ابا یکی سخن / بلکه موی شود تا بر دهانت بگذرد
وین ز من بیگانه گر بر گلستانت بگذرد / نیست در عشق اوحدی را جز زاری دسترس

خواهم شبی بر آن دهن تنگ میر شد
کانست مرا تعلق او در ضمیر شد

آن باد زلف اوست که آب بنفشه برد / وین خاک کوی او که نسیمش عبیر شد
از بهر آنکه خیزم ز خاک اوست / خاک جهان ز خون دو چشمم خمیر شد
مهر خود از دلم دگران کو برون برید / کم گر درون محبت او جایگیر شد
در جان دوست هیچ اثر خود نمی کند / آن نالها که از دل من بی اثر شد
ای مدعی دگر بجلاصش نظر مدار / مرغی که صید آن صنم بی نظیر شد
گر زخم تیر غمزهٔ خوبان ندیده‌ای / از اوحدی شنو که در دبیر شد

خرم با لب شیرین بشکار آمده بود
از پی کشتن فرهاد به غار آمده بود

زلف بگشوده و بر شقه کله کج کرده / تیغ در دست و کمر بسته سوار آمده بود
باده نوشیده و شب رفته سحرگاه چو آب / روز برخاسته با خواب خمار آمده بود
بی رقیبان ز در وصل در آمد یعنی / گل نو خاسته بی زحمت خار آمده بود
شاد بنشست و بپرسید و شنیدم بر دو / غصه‌های که ز هجرش بشمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گفتی / گل خود روست که آن لحظه به بار آمده بود
بوسه خواستمش کرد کنار از چه حسن / پای تا سر ز در بوس و کنار آمده بود
کار خود گرچه بپوشید بشوخی از من / باز دانست دلم کو بچه کار آمده بود

برکشش زاری بکن هیچ تر نبود و ط / هم بپرسیدن این عاشق زار آمده بود

خلق گویند برفت اوحدی از دست آری
او همان دم بشد از دست که یار آمده بود

دوش بی روی تو باغ عیش را آبی نبود / مرغ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود
در کتاب طالع شوریده می کردم نظر / بهتر از خاک کدورت روی مرا بابی نبود
با خیال پر نور رخسار چون خورشید تو / چشم را حاجت شمع و مهتابی نبود
چشم من طوفان همی بارید و دریای غمت / گرچه از گرمی دلم را در جگر آبی نبود
در نماز از دل بهر جانب که میکردم نگاه / عقل را جز طاق ابروی تو محرابی نبود
جز لب خوشیده و چشم تر اندر هجر تو / از تر و خشک جهانم برگ و اسبابی نبود

اوحدی را دامن از دوستی شد غرق خون
زانکه بحر دوستی را هیچ پایانی نبود

دوشم فغان و ناله بهفت آسمان رسید / دود دم بدل رانده و آتش بجان رسید
هرگز جفا نبرده و دوری ندیده ام / بر من جفا و جور تو نامهربان رسید
انصاف من بده که کجا گویم این سخن / کز یار برگزیده بیاران زبان رسید
دوشم رقیب بر سر کوی تو دید و گفت / باز این ستم رسیده فریاد خوان
ما را مگر ز پیش تو لطف تو آورد / ورنه بسعی ما بکجا می توان رسید
حال من و تو فاش چنان شد که سالها / زین دوستی بهر طرف داستان رسید
بر تن شنیده ام چه رسید از فراق جان / از درد و دوری تو دلم را چها رسید
یک روز بشنوی که تن اوحدی ز غم / خاک در تو گشت و بدان آستان رسید

من بلبلم نزد و بنالم علی الخصوص / فصلی که گل شکفته شد و ارغوان رسید

دل بخیالی دگر خانه جدا کرده بود / ورنه چنان منزلی از چه رها کرده بود
رفت ز سنجر خود در وطن دام و دد / تا بنماید بخود بهر چه جدا کرده بود
معنی خود عرضه کرد بر من و دیدم در او / صورت هر نقش کو بود و مرا کرده بود
در سفر هجر او تا نشود دل ملول / باز ز هر جانبی روی مرا کرده بود
شد دل ما زین سفر کارکن و کارگر / ورنه بجای دگر کار کجا کرده بود
گرچه بهر باغ بس لاله و گل ریخته / ورچه بهر خانه پر برگ و نوا کرده بود
دیده ز خاک درش هیچ هوای نکرد / دیده که جز با وفیت هر چه بوا کرده بود
این خود ناشسته ام از ... بر او / ورنه ز خشم هر چه کرد بس نسزا کرده
گرچه سعدی که هست بود نکردم بدست / خواجه کرم کار تست بنده خطا کرده
هیچ گرفتی نکرد بر غلط فعل ما / نسبت این فعلها گرچه بجا کرده بود
گر ز بضاعت بها جست وصال و لقا / لیک ببخشید باز هر چه بها کرده بود
روی دل ما بدید هیچ نیاورد یاد / زانچه تن ما خلاف فوت و فنا کرده بود
عاشق دل خرقه داشت زیر سر از ازل / چون به ابد باز شد خرقه قبا کرده
عشق در آمد بکار آخر برداشت باد / ورنه خود از بیخ من جمله هبا کرده بود
باد در دوران ما نشد بت بهری نداد / تا بدر از بهر ما جود و عطا کرده بود

میوه ما نشد جز سخن اوحدی
گر همه باغ این درخت نشو و نما کرده بود

در عشق اگر زبان تو با دل یکی شود / راه تو از هزار دو منزل یکی شود
زین آب و گل گذر کن و مشنو که در وجود / الکو گل آمیزد و با گل یکی شود
یک اصل حاصل آید و آن اصل نام او / روزی که اصل و فرع و مسایل یکی شود
جز در طریق زهد مرو کو به هیچ وقت / مشغول با ارادت و قابل یکی شود
آن گه گشوده شد نظری بر جمال حق / مشنو که با ز حرف تو باطل یکی شود
گر صد هزار نقش داری مقابلش / با او مگر حقیقت قابل یکی شود
راه ار روی بحلقهٔ ابدالیان ولیت / پست و بلند و خارج و داخل یکی شود
بسیار شد عجایب این بحر و چون ز موج / کشتی بر آوریم لب ساحل یکی شود
زین لا دلم بعالم توحید راه بر / وقتی شود که سامع و قایل یکی شود
تا در جهان حدیث ز اوحدی بود / این داوری دو باشد و مشکل یکی شود

دیگی که بار بختیم چون ناتمام بود / باز آمدم که پخته شود هر چه خام بود
امسال نام خویش بشوییم به آب می / کان زهدهای پار من از بهر نام بود
بسیار سالها است که دل راه می‌برد / وانگه ندانم که منزل اول کدام بود
چون آمدم بتفرقه از جمع او بکرد / آن یار خاص باشد و این یار عام بود
بر دل شبی ز روزن جان پرتوی فتاد / گفتم که صبح باشد و آن نیز شام بود
وقتی سلام او ز صبای شنید گوش / در دور ما سلامت ما زان سلام بود
زین پس مگر بمصلحت خود نظر کنیم / کین چند گاه گردن ما زیر دام بود
دل زین سفر کشید بهر گام زحمتی / من بعد کام باشد کان جمله گام بود

وقت این دمست که از دام غول برهیم / کان چند سال در راه پر از دیو و دام بود
در آفت خیز بوده‌ام این راه بر سرش / کان بار بس گران و زمین بس حرام بود
بر آسمان عشق وجود هلال من / صد بار بدر گشت ولی در غمام بود
جوهر همی بود و زر نگار نام و ننگ / شمشیر ما که تا به کنون در نیام بود
اکنون درست گشت جز احرام عشق او / در بند هر که گر که شد این دل حرام بود
گر دیر تر بخانه رسد زین سفر که کرد / تاوان بر اوحدی بنود کو غلام بود

دل اسیر حلقهٔ آن زلف چون زنجیر شد / تن ز استیلای هجران پری رخ پیر شد
چون کمان بشکست شصت عالمی را در فراق / ناوک مژگان کش از بهر کشتن من تیر شد
نیست جز سودای زلف همچو قیرش در سرم / از برای آن تنم چون موی و دل چون قیر شد
دوش میگفتم برون آیم بگیرم دامنش / آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
بخت از شبهای هجران زلف او دیدم بخواب / بعد از آن عمر دراز دام او را تعبیر شد
چون غلامان جان من بر لب نمی‌آید ز ... / دشمن من بر لب شیرین او چون شیر شد
همچو زر شد کار بسیار آن ز لعل او ولی / اوحدی را ناله از سودای او چون زیر شد

دیر من تیر مشک همه بر زده بود / خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود
مرد را مرده مگر دیده بخون تر می‌کرد / عنبرین خاک که بر برگ گل تر زده بود
سرو را پای فرو شد بزمین همچون میخ / جیش بالا کش زیبی ز دست که بر سر زده
ناوک غمزه که چشمش همین انداخت ز دور / بر دل آمد به پیکان که پر ابر زده بود

چون کبوتر بطپیدم که مرا غمزهٔ او — به کمان کرد ابرو چو کبوتر زده بود

هر شکاری که بینداخت به نوعی برداشت — مگر این صید اسیر است که لاغر زده بود

ما چو آن زخم که بر سینهٔ مجروح آمد — بمسلمان بنمودیم که کافر زده بود

شکوه از سر مجنون که فرو رفت بخاک — بیش از این بر در لیلی که همین در زده بود

اشک سرخم مددی داد به رخ ورنه — غم او چهرهٔ زردم به زر زده بود

طوطی عقل مرا بال بیکباره بسوخت — بس که اندر هوس آن لب شکر او پر زده بود

گر بهم برزده بینی سخنم عیب مکن — کاوحدی رای دل خویش بهم برزده بود

دلدار دل ببرد و ز ما پرده میکند — ما را ز هجر خویشتن آزرده می‌کند

دل برد و جان اگر ببرد نیز ظلم نیست — شاهست و حکم بر خدم و بنده میکند

ما را ز هجر خویش به هر گونه مرده کرد — اکنون عتاب و عربده با مرده می‌کند

یکتایی دلم ز جفا هر دو می‌دو تا — آن طرهٔ دراز دو تا کرده می‌کند

طفلان دیدگان چو ادای غمش — از خون دل برای تو پرورده می‌کند

چشمش ز پیش زلف سیه دل همی برد — وین بار نیست خود که پس پرده می‌کند

گلگون اشک دیده زد در فراق او
بر روی اوحدی که زر از زرده میکند

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند — که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند

این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز — کس ندانم که جفا داند و بر ما نکند

بوسهٔ گر بربود ز لبت طره مشو — چون کسی تنگ شکر یابد و یغما نکند

نیست تشویشم از آنکس که کند خوی تو — همه تشویشم از آنست که خو وا بکند

در غمت جان از آن گر شکایت نکند اندر دل — زان بیندیش که غم بیند و بد بکند

چشم ترک تو نهان زد که من مردم عقل — گفت بگریز که مستست و همی یغما بکند

دوش گفتم که بپوشم غم عشقت دل گفت — اوحدی گریه نگهدار که رسوا بکند

دل می‌برد امشب ز من آن ماه بگیرید — وز دست و شب تیره بر او راه بگیرید

اندر پی او آه منست آتش سوزان — گر شمع فرو میرد از این آه بگیرید

گردن نکند نرم به فریاد و زاری — او را ز جهت دولت با کراه

تا که دل من برد چو آگه شدم او را — آگاه کنید از من و ناگاه بگیرید

این قصه درازست بگویند چه گرداو — گویید دلی گم شد و کوتاه

گر زلف چو شستش بکف افتد رخ و لب — یک بوسه و ده بوسه نه بیجاه بگیرید

تا زنده او را برسانید بمن باز — چون مرده شدم خواه شد خواه

زندان دل ماست همه چاه زنخ اوست — دلهای گریزنده در آن چاه بگیرید

او که نه بهد داد دل اوحدی امشب
فردا به در آیید و در شاه بگیرید

دوشم از وصل نگار چون زر بود — تا به روز آن نگارم در بر بود

جام در دست و یار در پهلو — عشق در جان و شور در سر بود

گل و شکر بهم فرو کرده — وز دگر چیز ما که درخور بود

با جهان رخ ز گل که گوید باز — با جهان لب چه جای شکر

زلف مشکین بر آتش رخ او / خوشتر از صد هزار عنبر بود
من و دلدار و مطربی و شراب / چار من چاری که در بر بود
شب کوتاه روز ما بر کرد / ور نه بس کارها میسر بود
مطرب از شعرها که می‌برداخت / سخن اوحدی عجب‌تر بود

گرچه عیسی دمی نمود او نیز
نیمشب در سیاق سحر بود

دوشت بخواب دیدم تعبیر این چه باشد / با من بخشم بودی تأثیر این چه باشد
گفتم که بوسه داری انگشت را به طره / بر هر دو لب نهادی تعبیر این چه
چون شرح غم خود کردی دلم ز تو / با من بگی نگویی تفسیر این چه باشد
گفتم وصال گوئی هذا فراق بینی / بس مشکل است آیت تفسیر این چه باشد
خطیست زلف تو بس دلبر و برین / روشن بگفت گوئی تحریر این چه باشد
گفتی دل تو با من تقصیر کرد جانا / زین حال چه گرد خیزد تقصیر این چه باشد

از درد اوحدی را آرام نیست یکدم
درمان او چه سازم تدبیر این چه

دران شمایل موزون چو دل نگاه کند / هزار نامه بنقش هوس سیاه کند
ز حسرت سر زلف چاه غبغب او / نه طرفه گر دل من رغبت گناه کند
بهجر او دل من غیر آن نمی‌خواهد / که روز و شب بنشیند فغان و آه کند
برفت در پی او آنچنان گریسته‌ام / که آب دیده من کاروان شناه کند
دلم کجا طمع وصل او کند هیهات / مگر ز دور بخاک درش نگاه کند

اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد / کجا ملازمت آفتاب و ماه کند

ز فخر سر بفلک بر کشد ستاره صفت
چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

ولی که در سر زلف شما همی آید / بپای خویش بدام بلا همی آید
بر آستان تو موقوفم ای سعادت آن / که از آستان تو اندر سرا همی آید
نشانه جز دل ما نیست تیر خشم ترا / اگر صواب رود ور خطا همی آید
اگر بر تو به پا آمدم مرنج که زود / بسر برون رود آنکو به پا همی آید
بدست حیلت و افسون سر نشاید ساخت / بدان رمیده که تیر قضا همی آید
دلم شکایت بیگانگان چگونه کند / چو بر من این همه از آشنا همی آید

هم آتشیست که در جان اوحدی زده‌ای
وگرنه این همه دود از کجا همی آید

دلی که برده‌ام کو همه قصد جان کند / کام کسی روا نکرد اشک بسی روان کند
هر که بدید کار ما وین رخ زرد زار ما / گفت که درد یار چون چنین فلان کند
حجت بندگی بود او ز اعتراض چون / بی خبر است مدعی هر چه جز این بیان کند
گفت وفا کنم دلا هرچه بگوید آن پری / بر همه گوش کن ولی این شنو که آن
دل چو بدزدد از تنم روی نهان کند ز من / بنده آن کسی که دل دزدد و رخ نهان
زلف و را ز دست ما بند نهاد چند ره / ور بجز وش فرو هلد بار دگر همان کند

گر سخن جفای او با همه گفته‌ام ولی
پند نگیرد اوحدی تا دل و دین روان کند

دل ما در سر سودای او افتاد و باری می‌برد
جوری که آن بت می‌کند بی‌اختیاری می‌برد

چندین جفا بر روی او آشفته گر انجمن
نی سر بجای می‌کشد نی ره بکاری می‌برد

من در بلای هجر او دایم ستم گز هر طرف
گویی که چندین گلی با رنج خاری می‌برد

با دل بسی گفتم مگر زو بکسل چون نشنید این سخن
من نیز هم بگذاشتم تا روزگاری می‌برد

ای مدعی گر پای ما در بند می‌بینی مگیر
تا تو نپنداری کسی اینجا شکاری می‌برد

عشق ار نمی‌سازد مرا معذور باید داشتن
گر تشنگی بگذاشتم آن می خماری می‌برد

تا چند گویی اوحدی یاری نمی‌خواهد ز کس
یارش که باشد چون جفا از دست یاری می‌برد

دیگر مرا بضربت شمشیر غم بزد
فریاد از این سوار که صید حرم بزد

عزلت گزیده بودم و کاری گرفته پیش
یارم ز در درآمد و کارم بهم بزد

درویش را ز نوبت شادی خبر نبود
تا روزگار نوبت این محنتم بزد

دم درکشیده بود دلی من زد بر باد
آتش در او فتاد بجانم چو دم بزد

چون دیده بر طلیعهٔ حسنش نظر فکند
عشقش بملک دل درآمد و حالی علم بزد

صد باد چین طرهٔ بستش ز بوی مشک
بر دست باد قافلهٔ صبحدم بزد

آیینهٔ دو عارض او از شعاع نور
بسیار سنگ طعنه که بر جام جم بزد

گفتم که بر دلم نکند جور و هم نکرد
گفتار اوحدی ز غمم زخم درهم بزد

هر نیزه‌ای به تیز که مریخ راست کرد
شمشیر رای او همه را چون قلم بزد

دلی که میل بدیدار دوستان دارد
فراغتی ز گل و باغ و بوستان دارد

کدام

کدام لاله بروی تو ماند ای دلبند
کدام سرو چنین قد دلستان دارد

گرت بجان بخرم بوسه زیان نکنم
که بوسه عاشق بدبخت رایگان دارد

کسی که چون تو پری چهره در کنار کشد
اگرچه پیر بود دولتی جوان دارد

بقصد کشتن ما تیر و تاز نکشاید
مگر که قد بلند تو بر میان دارد

بخاکپای تو زان که هست دسترسی
چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارد

چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل
بوصل خود برسانش که جای آن دارد

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود
گر دوست بر متابعت کام ما رود

ای باد صبحدم خبر او بیار تو
آنجا مجال نیست که پیغام ما رود

هر حاصلی که داد بعمر دراز دست
ترسم که در سر هوس خام ما رود

هر لحظه نامه بنویسم بمجلسی
روزی مگر بمجلس او نام ما رود

دل را اگر آرزوست که با یار خود
ناچار بر مراد دلارام ما رود

زین سان که کم نمی‌کند آن شوخ سرکشی
بسیار فتنه‌ها که در ایام ما رود

ای اوحدی مریز دگر دانه زحمتی
کان مرغ نیست یار که در دام ما رود

دی رفتم اندر کوی او مستانه که جنگ شد
امروز از آنم تنگ دل کان جای بر وی تنگ شد

گوید بمستی سوی من منگر مرو در کوی من
باز آن بت وحشی من بنگر چه شوخ و شنگ شد

هردم جوانیکی دگر خواهد دل ما سوختن
مشتاق آتش خویش را ای دل اگر کار از تنگ شد

پندی که نیکوخواه من می‌داد بد پنداشتم
تا لاجرم در عشق او نامی که دیدی ننگ شد

رفت آن نگار جانی در پرده بیگانگی — ای ماه رخ چه جنگ است کان ماه در حجاب شد
از بس که کردم بر رخش دل را بیاد آورد نقش — بیچاره زیر کوب هجران در کنج و دنگ شد
جام دلم بر سنگ زد چون برد و ز نقش جنگ زد — چشمم نخوش ز رنگ زد چون وی بی رنگ شد
دادم خیال او شب زان باده رنگین لب — جانم چو زنگی در طرب زان باده چون زنگ
ای اوحدی عیبش مکن گر دل پریشانی کند
کی بی پریشانی بود دل کو بزلف او بند شد

دل برست من آن زلف بیا بهوش آید — مگر آن لحظه کش آواز تو در گوش آید
رخت آن آتش سوزنده که در سینه نهان — عجب از دیگ هوس نیست که در جوش آید
بجز آن کام و دریای غلامان انعم — چه غلامی ز من بی تن بی توش آید
شربت قند رها کن که از آن لعل و دست — اگرم زهر دهی بر دل من نوش آید
کمرم داعیه لطف تو بگشاید خشم — ورنه از من چه سکون و ادب هوش آید
حسن پنهان تو بر خاطر من سهل — هرچه از جور رقیبان بلا گوش آید
بر نیازست و دعاوست جهانی زن و مرد — تا کرا گوهر آن گنج در آغوش آید
بیم آنست که از فکرت و اندیشه تو — همه تحصیل که کردیم فراموش آید
سرو با قامت رعنای جوانان آنست — که بر پیش تو ای سرو قبا پوش آید
عجب از طالع خود دارم و دور از فلک — کاکنجان صید بدام من مدهوش آید
اوحدی وقت سخن گرچه گهربار بود
پیش لعل لب گویای تو خاموش آید

دیر است که یار ما نمی آید — پیغام نگار ما نمی آید

هر کس بتفرجی و صحرایی — خوش بوی بهار ما نمی آید
ما را بدیار او نباشد ره — او خود بدیار ما نمی آید
کمتر ز سگیم در شمار او — زیرا که شمار ما نمی آید
ای دل تو بخویشتن از این بی کم — کین عشق بکار ما نمی آید
دولت همه برفت و باز آمد — هرگز بکنار ما نمی آید
یکدم نرود که یاد او وصدی — اندر دل زار ما نمی آید
آن دام که ما نهاده ایم ای دل — در چشم شکار ما نمی آید
ای اوحدی از خوشی کناری گیر
کان بت بکنار ما نمی آید

دلی که با سر زلف تو آشنا باشد — گمان مبر که ز خاک درت جدا باشد
اگر همچو جان خوری ولیک جهان — تو خود معاینه دانی که بی وفا باشد
بگوشه نظری کار خستگان فراق — بساز زانکه ترا نیز کارها باشد
دراز روی نسیمی ز زلف تو جانم — همیشه منتظر موکب صبا باشد
ولیک زلف ترا با همه پریشانی — نظر بحال پریشان ما کجا باشد
چه طالعست دل اوحدی مسکین را
که دائما غم عشق مبتلا باشد

دل از فراق تو شاد و رمند خواهد بود — زمان هجر ندانم که چند خواهد بود
دریغم آید از آن گوهر پسندیده — که در تصرف هر ناپسند خواهد بود
بیار بندی از آن زلف عنبرین کامروز — دوای این دل دیوانه بند خواهد بود

دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد — لبم چو خنده کند زهرخند خواهد بود
بجستن تو اندر جهان بهم روزی — وگر بپرسم شبل در کمند خواهد بود ۲

استغفر الله العظیم

السلام ... خورشید

سنه هزار و صد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

من عاشقم و لبت ببوسم — عاشق همه یار سا نباشد
گفتی که ترا ز من چه صورت — این درد بود دوا نباشد
آن غم که تو رنجی از دل — جایی برسد که جا نباشد
زیر قدمت ببوسم ارا — بالای تو بی بلا نباشد
از حی طلبی ز من ترا خود — یک بوسه بی بها نباشد
زر بر مطلب که او حدی را
در دوست بجز دعا نباشد

مرا کجا سر زلفت بزر خنک آید — که خاک پای ترا از سپهر ننگ آید
بکن ز جور و جفا هر چه ممکنت امروز — که هر چه صورت دنیا کند فنا آید
بزور بازوی مردی روان نشان برد — بر آستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگر چه شد زروانی جواب گفتن ما — ز وصف قد تو چون بگوییم تنگ آید
چو میل سوی تو کردم بدوستی دل — بکن که جامه این کار بر تو تنگ آید
ز رنگ باختن ای ماه چهره می نالم — بناله که چنان نالها ز چنگ آید
بر صبغ مهر تو چون اوحدی دگر باره
در افکنیم بشی خرقه تا چه رنگ آید

مرا گر ز رنگ تو وصلی برآید — دعا کن که نامم به نیکی برآید
عجب دان که از کارگاه ملاحت — جهان را به رنگ تو نیکی رباید
بسی قرن باید که از باغ خوبی — نهالی چنین شوخ و شنگی برآید
جهان لشکری گرد هان تو حیران — مپندار کز هیچ تنگی برآید

تعریف ... بگفتگو ...
... کنجا بنشین بهار صبو ... کن

از آن زلف مسکین اگر دام سازی / ز هر حلقه با اهنگی بر آید
بر امید صلح کنار تو خواهم / که هر شب مرا با تو جنگی بر آید
کمان جفا میکشی سخت و می ترسم / کز آن سوی چون تو ترنگی
ز چنگ غمت هر دمی ناله خیزد / بزاری چو آواز چنگی بر آید
بدو نام قربان من کرده باشی / گر از کیش جورت خدنگی
سراسیمه گفتی ندانم چرائی / بدانی جوابات سنگی بر آید
صبوری کند اوحدی کین تمنا / از آن نیت کو بی درنگی بر آید

من کشته عشقم خبری هیچ نمیرسید / کم شد اثر من اثرم هیچ نمیرسید
گفتید که چونی نتوانم که بگویم / این بود که گفتم دگرم هیچ خبر سید
فردا سر خود میکنم اندر سر کار تو / امروز که باد در سحرم هیچ خبر
وقتی که ببینم رخش احوال بگویم / این دم که در روی نگرم هیچ خبر
بی عارضش این قصه بدرست که دیدم / از گریه شام و سحرم هیچ خبر
خون جگرم بر رخ و در سید احوال / دیدید که خونین جگرم هیچ نمیرسید
از دوست بجز یک نظرم چون غرضی نیست / زان دوست بجز یک نظرم
از دست شما جامه دو صد بار دریدم / خواهید که با رخش ببرم هیچ

با اوحدی این دیده ز رحمت ندیدیم
بالله که ازین بیشترم هیچ نمیرسد

موسم گل دور دو روزست بسر خواهد شد / می در آرید که گل زود بدر خواهد شد

چون فلک روی زمین از سمن و سبزه و گل / همه پر زهره و برجیس و قمر خواهد شد
غنچه چون با لب خشک آمده بود از اول / غالب آنست که با دیدهٔ تر خواهد شد
غصه چون دست بر آرد تو بمی دست گرای / که چو سرمست شوی غصه بدر خواهد شد
دیگر از بهر جهان حال دگرگونه مکن / که جهان دیگر و این حال دگر خواهد شد
مدعی تا دل ما عشق بورزد و بس ازین / گو مده پند که این رنج بتر خواهد شد
تیر عشق از چپ و از راست روان شد نه عجب / گو ببین تن بهلاک انکه سپر خواهد شد

اوحدی نام طلب کن تا که این قال و قلب
وقت آنست که بی عین و اثر خواهد شد

اوحدی عاشقی از خلق چه پوشانی حال / که جهان را همه زین حال خبر خواهد شد

[illegible] ما عشق ز کامی / با غمی چو منش از دو کون چه خیزد
بی دل [illegible] از من اچه خیزد / مرد راه آن باشد کو بزرق بر خیزد
من غلام رندی کو چون بباده بنشیند / از خود و تو و من و جمله بی خبر خیزد
مرد را هنر باید بر رهت ای ترسا / ورنه کم شوی با او کو براهبر خیزد
نقش طاعت خود را محو کن که آن ساعت / خویش بینی و طاعت زیر گناه بر خیزد
آنچنانکه می بینی زاهد ریائی را / گر کسی بدست افتد همه بگوشه در
با عصای ایمان زو راه وادی ایمن / کاندر آن بیابان وادی نور از زمین
هر که او درین منزل شد بجو آب و خورد آنجا / تا هست و تا باشد خیر بر و خورد آ

اوحدی حکایاتش تازه گوی و پرورده
کز حدیث پوسیده زود درد سر خیزد

بین

من از آن کشته شوم کو نه از آن تو بود / یا چه گویم که نه در لوح بیان تو بود
سخن لب که تو داری نتوانم گفت / ور بگوییم سخنی هم ز زبان تو بود
هر زمانم بجهانی دگر اندازی لیک / ز دوم جز بجهانی که جهان تو بود
تن و دل گر بفدای تو کند جان آن / خاصه آنکس که دل و تن زنده بجان
نگذاری که ببوسم لبم آن پای بکاب / ای خوش آن بوسه که بر دست و عنان
خوش نشانی بنما تا زنم سر بر خاک / دل تنگم بهمان مهر و نشان تو بود
جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت / اگر آن تیر که آید ز کمان تو بود
جلوه بوسد تن من تیغ تش و روانی که / بر وجود جز و حکم و روانی که تو بود
هر چه آید به بازار دو کون از نیکی / همه چون تنگ منی ز دکان تو
دیده در کل مکان که جز ترا می بیند / من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود
من کنم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان / خنک آن قلب که مذکور لسان تو بود
بر سر خوان سلاطین بکشم دست نیاز / تا مرا ریزه‌ای از خرده خوان تو بود
نیست غم گر دل اوحدی ار گردد فاش / چو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

میان ما و تو دوری باختیار نبود / مرا زمان فراق تو در شمار نبود
گذار بود مرا با تو هر دمی ز هوس / بمنزلی که هوا را در آن گذار
حلاوت کمش و اندیشه رقیبی نه / بهم رسیدن و تشویش انتظار بود
بخند گونه مرا از تو بوسه بود و کنار / که هیچ گونه مرا از برم کنار نبود
کنون ز هجر بروزی فتاده‌ام که در و / گمان برم که خود آن روز روزگار

هزار بار فزون دانشم که هیچ مدد / ز هیچ یار ندیدم چو بخت یار نبود
نظر بکار دل اوحدیت بود ولی / چه سود ازان چو دل ساده مرد کار نبود

نی بین که چون جهد و فغانی همی کند / هر دم ز عشق ناله بسانی همی کند
او را همی زنند بصد دست در جهان / در زیر لب دعای جهانی همی کند
بر سینه عشاق نی نوا / از نی شنو که ذات بیانی همی کند
باد نفس در سر تو نوای همی زند / دستی برو لب و فغانی همی کند
راهی زند دل عشاق را و زان / بر چهره شان ز اشک نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلای همی کشد / گه با کشش دو دست قرانی همی کند
هر ساعتی ز هیبتش روان سیه چند او / دم در کشیده خدمت روانی همی
آن بی زبان زده سیاه و مین گره چو / هر دم حکایتی ز زبانی همی کند
دف هر زمان چو نی ز انگشت می کند / زان منتها که نی ز زبانی همی کند
در جان نیست هر چه ز دل کند و دم / صید دلی و غارت جانی همی کند
چون اوحدی ز زخم پراکنده بر شکن / وای بر من که کار جوانی همی

نمی بینم بت خود را نمیدانم کجا باشد / دلم آرام چون گیرد که جان از وی جدا باشد
کسی حال دل مجروح من داند که همچون من / بسودائی گرفتار و بدردی مبتلا
من اندر مذهب عشقش نبر گیرم طاعت / که سر بر آستان او و دستم در دعا باشد
چو روی او نمی بینم نباشد دیده را سودی / وگر خود خاک کوی او سرانگشت توتیا

بر گرد دانه خال تو کس گرد و که روز و شب / در آب دیده سرگردان بسان آسیا باشد
نگارا از وصال خویش ما را شاد کن روزی / اگرچه منزل وصل تو بیش از حد ما باشد
مراد اوحدی بخت از وصل خود واکرد / وزان پس گر دل او را برنجانی روا

نگار من به یکی لحظه صد بهانه کند
وگر بجان طلبم بوسه‌ای روانه کند
بسنگ خویش بریزد ز طره عنبر و مشک / هر آنگهی که سر زلف را شانه کند
ز چشم من پس از این گر چنین رود سیلاب / درین دیار کسی را مهل که خانه کند
بوقت مرگ وصیت کنم ز دلتنگی را / که گور من هم از آن خاک آستانه کند
بزلف او دلم از بهر خال شد بسته / که مرغ بددلم دام از برای دانه کند
زمانه ماه اسیر او و طره او / بدان رسید که بیداد بر زمانه کند
بشیوه گوشه چشمش چو ناوک اندازد / ز گوشه جگر اوحدی نشانه کند

نه از بنا حسن و خوبی و وفا بهتر بود
گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود
گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عشق / نقش دیواری ز صد ترک خطا بهتر
تکیه بر خوبی نشاید کرد کان ده روز است / وانگهان ده روز اگر باشد وفا
گر بهای خون ما کلی تو باشد غنیمت / زانکه چون تو بی از خون ما بهتر
پاک بازان را نظر کردن بخوبان گر خطاست / وان نظر بر روی یاد یار ما بهتر
من دعا گویم تو دشنامی که خواهی گفت / پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر
گر هلاک اوحدی خواهی مکن تاخیر هیچ / در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

خاک

نه آخر دل من خراب از تو شد
نه آخر دو چشمم پر آب از تو شد
نه آخر تن نازپرورد من / گرفتار چندین عذاب از تو شد
مکن خواب و چشم مرا غم مخور / کزین گونه بی خور و خواب
ز لب آب وصلی بر این سینه ریز / که بر آتش غم کباب از تو شد
چو چاکم به گفتار خوش می‌نواز / که فریاد من چون رباب از تو
ز یاقوت خود حال اشکم بپرس / که بر چهره چون لعل ناب از تو

متاب از بر اوحدی روی خویش
که بیچاره در تنگ و تاب از تو شد
ناله بلبل شوریده بجای برسید / گل بباغ آمد و در دوستی بدوای برسید
عمر بلبل چو وفا کرد از دوری سزد / تا ز نو بوسیدن گل بوی وفای
گل چو پیراهن زر زد و خیمه زد او بیاب / کز میان غنچه مسکین بقبای برسید
هر که ز بوی گل و ناله بلبل سحری / در چمن رفت ببرگ و نوای برسید
طالب گل ز چمن پای مکن کوته / گر بدستش ز سر خار جفای برسند
بی همراهی این قافله بودم عمری / تا بگوشم دلم آواز درای برسند
قصه مور پریشان بسلیمان گفتند / اثر رحمت سلطان به گدای برسند
آفتابی ز سر منظره بنمود جمال / ذره در هوس او بهوای برسند

اوحدی دست بوصلش نرساند آسان
درد سر برد و بخاک کف پای برسید

شکر آن روز دل ز بند برآرد / کو چو لبت پسته چو قند برآرد
صید چو آن زلف چون کمند ببیند / پیش تو و سر بر آن کمند برآرد
بر چمن و سبزه آفتی برساند / باغ که سروی چنین بلند برآرد
پیش من خاک ره ز لعل که آورد / گرد خود از نعل آن سمند برآرد
سینه سپند تو گشت آتش سودا / تا به کجا بوی این سپند برآرد
بر دل ریشم نشین که دیده بگرید / خط تو از آن ریشخند برآرد
جان مرا چون محبت تو پسندید / گر نه همه سر بجا پسند برآرد
بیخ که دست غمت بسینه فرو برد / از دل من شاخ برگزند

اوحدی از بند هر دو کون برآید
گر دل او را لبت ز بند برآرد

ای جرعه در دوست

وجود حقیقت نشانی ندارد / رموز طریقت بیانی ندارد
بصحرای معنی گذر تا ببینی / بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد / که در باز گفتن زبانی ندارد
دریغ است مرغی تواند رسیدن / که جز نیستی آشیانی ندارد
تنی را که در دل نباشد غم او / رها کن حدیثش که جانی ندارد
بچیزی توان برد چیزی که آنجا / بنانی نیرزد که نانی ندارد

بگفت اوحدی هر چه دانست با تو
گرش باز یابی زبانی ندارد

هر که او بیدق این عرصه بود شاه شود / وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود

راز خود با دل هر ذره همی گوید دوست / تا ازین واقعه خود جان که آگاه شود
بحقیقت همه پروانه شمع رخ او / روی خوبان جهان گر همه مثل ماه شود
گر چه بر راه دلم دام نهاد از سر زلف / زان سرافتاده دلم نیست که در چاه شود
لبش از کام دلی دور نباشد لیکن / نادر آید بکف آن دولت و ناگاه
خبرش هر نفس آهیم برآرد ز جگر / ترسم آیینه دل در سر این آه شود
بر او دل معشوق همی باید ساخت / کار عاشق بنوا خواه نشد خواه شود
گاه باشد که بنازد که خریداری یافت / گه بیارا چه تفاوت که بیگاه شود
گاه آن هست که این حال بپایانی لیکن / خوف از آنست که بشنیدی و بیگاه شود
هر که دانست حکایت نتوان بازوی / عار عار از سخن اینجاست که کوتاه شود

اوحدی از در ش افتاد کی از دست بده
زانکه افتاده کی اینجا مدد جاه شود

هر نفس که پیش آید گویم مگر او باشد / چون آن نبود گویم آن در گرو او باشد
نی آن نبود هرگز چیزی که شود زایل / زیرا نشود زایل آن چیز اگر او باشد
از خصم نمی نالم وز تیغ نمی ترسم / از تیغ کجا ترسد آنکس که سپر او باشد
روزی که بقتل من شمشیر کشد دشمن / بر هم نزنم دیده گر در نظر او باشد
گر راست رود سالک در هر قدمی او را / هر چه که پیش آید زان پیشتر او باشد
در صدق همی باید در راه که تا منزل / هم بدرقه او گردد هم راهبر او باشد
روزی که تو برگیری دست غلط از دیده / این حلقه که می بینی خود بسر اندر او
از کر خبری خواهی با راهبری بنشین / تا چون خبرت گوید عین خبر او باشد

چون اوحدی ار خواهی کز عشق سخن گویی
آنجا نرسی الا کت بال و پری باشد

هر که از برگ و از نوا گوید
مشنو گر ز بان ما گوید

بندهٔ خانه زاد باید و چست
کو ترا اسرار این سرا گوید

آن که از کوی آشنایی نیست
کی سخنهای آشنا گوید

جو مقامیست هر کسی را خاص
از مقامی که هست وا گوید

دم ز چرخ و فلک زند خورشید
ذره از خاک و از هوا گوید

مرد را در سلوک مرتبتیست
راز بر حسب ارتقا گوید

الحذر خرقه گفته بود آن پیر
طفل باشد که در قبا گوید

سخن از نیک مرد بینوشی
بچه پرسی که از کجا گوید

چه غم از جبرئیل وارد دل
که ز پیغمبر و خدا گوید

تا تو باشی و او بوقت سخن
تو جدا گوئی او جدا گوید

این دوئی از میان چو برخیزد
همه او گوید و سزا گوید

اوحدی پیش او چه داند گفت
رخ او را هم او ثنا گوید

هر نفسی عشق او بی دل و دینم کند
آتش سودای او خاک زمینم کند

نور بپاشد ز روی باز بپوشد بموی
بیدل از آن میشوم عاشق از اینم کند

تا بگشایم بدم بند طلب در قدم
نام بزرگین خود نقش نگینم کند

گر بگزیند مرا از پی کشتن بود
زان نشود شادمان دل که گزینم کند

گر بگزینم ز لب مهر خموشی دمی
روی چو مهرش سبک میل بکینم کند

رخ چو بکار آورم طاق دو ابروی او
با غم و با درد و خود جفت و قرینم کند

هر غم و رنجی که هست بر دل من می‌نهد
این همه دانی که تا او همه اینم کند

هر شب اول که دل طرهٔ او دید گفت
زلف کمند افکنش قصد کمینم کند

چون بکمان عشق در کشیدن برم
آخر کار اوحدی در پی آنم کند

هر زمان آشفته دل نامم کند
با دل آشفته در دامم کند

چون شنود از دل من انکار
بعد از آن لب تشنهٔ پیغامم کند

گر به بزم عشق بنشاند مرا
پاسبان کویش بر بامم کند

تا نه بیند دیدهٔ من روی غیر
بادهٔ توحید در کامم کند

تا نه بینم تیر روی او چو آب
سالها بی خواب و آرامم کند

از برای وصف روی چون مهش
شهرهٔ آفاق و ایامم کند

گاه بهتر دارد از خاصان مرا
گاه سیر گرداند از عامم

گر بخواهد تا بگردد رای من
روی در لوح الف لامم کند

تا که نشنید زمانی آتشم
همنشین بادهٔ خامم کند

چون شود کم عشق عشقی دگر
با شراب لعل در جامم کند

از برای آنکه بگزیند مرا
پیش خلق اعزاز و اکرامم کند

چون بخواهد سوختن در دوستی
از عنایتها به نامم کند

چشم را گر حیرتی آید بر وی
گوش بر آواز الهامم کند

چون نماند هوسم جز دریای کام   دست گیرد زود و در کامم کشند

تا بیاشنیم بی حدیث آن غزال   در غزلها اوحدی نامم کنند

هر که مشغول تو گشت از دگران باز آید   وانکه در پای تو افتاد کسش افزاید

هر کبوتر که زدام سر زلف تو جهد   بسر دانهٔ خال تو سبکبار آید

وقت جان دادن اگر بر رخ او افتد نظرم   چشم من تا ابد از کور نظر باز آید

در سگ کوی تو در کوی من آواز دهند   استخوانم ز نشاط تو به آواز آید

مفلسی را که خیال تو در آمد به دماغ   گر صد تیش غم تو در اندر طرب و ناز آید

آنکه با واقعهٔ عشق تو پرداخت چو من   چه عجب گر به سخن واقعه پرداز آید

خود گرفتم ز غم عشق بسوزی تو مرا   چون من امروز که داری که سخن ساز

قصهٔ اوحدی از راه سپاهان بشنو   همچو آوازهٔ سعدی که ز شیراز آید

خوش

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد   وانکه داغ او گرفت اندیشهٔ بندی و عارش

نیست عیبی اندرین کو هر دلی لیکن شکستن   می کشم تا مجلس حسن خریدارش نباشد

طالب مقصود را از درد نشاید بار کشتن   استخوان از بوسه باید داد اگر بارش

دوستان گویند گرد دشمنان مگذار ای   چون کند بیچاره بیچاری که تیمارش

هر که عاشق باشد او را من بنواز آرم گرد دل   حرفی ای رقیبی در خشم بیدارش نباشد

عشق و مستوری نهم در نو و او ماکیان را   آنکسی آسان بود کین شیشه در بارش

در خرابات امشبم رندی بستی دیگرانا   این حسن صوفی عجب دارم که زنارش

فکرتم هر لحظه می گوید که جان در پای افشان   کار جان سهلست می ترسم سزاوارش نباشد

گر مسلمانی نگه کن در گرفتاران رحمت   کافرست آنکس کو رحمی بر گرفتارش نباشد

راز عشق و درد دوست مهر مستان   هر کسی گوید ولی این ناله زارش نباشد

اوحدی امیدوارست و دارد چشم یاری   گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد

هزار قطره خونم ز چشم بر چکد   ز شرم چون عرق از روی آن نگار چکد

سرشک چیست که در پای تو شدن نتوانست   سواد مردمک دیده گر ز نظر چکد

خیال اوست درین آب چشم و می ترسم   که وقت گریه مباد آنکه بر کنار چکد

مرا که سینه کبابست و دل بر آتش او   عجب نباشد اگر خونم از جگر چکد

یقین که خانهٔ چشم شود خراب شبی   اگر بدین صفت از شام تا سحر چکد

حلال می کنم از خون من برد خصم   بشرط آنکه بر آن آستان و در چکد

بصورت آبحیاتی که مرده زنده کند   ز گوشهٔ لب شیرین او مگر چکد

گر از لبش بچشی شربتی نکه نکنی   بشربت عرق بید گر شکر چکید

ببوی آنکه گلی چون رخش بدست آرد   چه خون که از دل گرم گلاب گر چکد

برابر رخش ار شمع را برافروزند   تا شرم عارض خش از سر پای تا بر چکید

قباش بر تن نازک چو بید می لرزد   ز بیم آنکه ز آسیب آن مگر چکید

ز نوک کلک بنده اوحدی هر دم   بیاد لعل لب آن نگار شکر چکد

حدیث خوبی این دلبران آتش روی   مرا روا است که آتش ز شعر تر چکید

هر که با چون تو پری زاده ز در باز آید / بر سرش سایهٔ اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک سر کوی تو در دیده کشد / هیچ شک نیست که نورش به نظر باز آید
کافر از بهر چنین بت که تویی نیست عجب / گر ز پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که تو را دیده و سفر کرد از شهر / هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
عاشقی را که برانند ز پیش تو به قفا / راستی بی ادبیست ار نه به سر باز آید
نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد / طفل باشد که به بادام و شکر باز آید
آفتاب از سر هر کوچه که چند روی / حسرتش آید که بدان کوچه دگر باز آید
بیدلی را اگر از بوس درخت منع کنند / در چه بندد دل خود بس از تو اگر باز آید
زین جهان اوحدی ار رخت بقا بر بندد
زان جهانش چو پرسی تو خبر باز آید

هزار نامه نوشتم یکی جواب نیامد / بسوی ما خبر او ز هیچ باب نیامد
دلم کباب شد از هجران دهان چو شکر / ز شکرش چه نمکها که بر کباب نیامد
به پای من که رسیدند کی جمال تو ما را / نظر به زهره و رغبت به آفتاب نیامد
شبی چو باد بجا برگذار کردی و زان شب / دو ماه رفت که در چشم ما خواب نیامد
محبت تو نگارا چه گنج بود ندانم / که جای او بجز این سینه خراب نیامد
خیال روی تو گفتم شبی بخواب ببینم / گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد
هزار فکر بکرد اوحدی شکار لبت را
ولی چه سود که آن فکرها صواب نیامد

هر که با عارض زیبای تو خو کرده بود / گردی بی تو برآرد نه نکو کرده بود

گر ز مشک ختنی میل کند عین خطاست / هر که او چین سر زلف تو بو کرده بود
پیش چوگان سر زلف تو آن بار که گشت / که ز زخم خم جفا صبر چو گو کرده بود
بار ما زلف تو دانم که بر روی تو خود / شرح سودای سر موی بمو کرده بود
کاسه سر ز تمنای تو خالی نکنم / ور گلم کوزه گر از خاک سبو کرده بود
هر دلی کان نشود نرم بسوز غم تو / نه دلست آن مگر از آهن و رو کرده بود
اوحدی گر ز فراق تو بنالد چه کند / در همه عمر چو با وصل تو خو کرده بود

هر کس که در محبت او دم برآورد / پای دل از کمند بلا کم برآورد
خون جگر بحلق رسیدست و زهره نی / دل را که پیش عارض او دم برآورد
دل در جهان به حلقه زلفی علم شود / گر سر دران دو زلف چو پرچم برآورد
گر دو دو زلف در آتش رویش جدا شود / آتش ز خلق و دود ز عالم جدا شود
جان و دل مرا که بهم انس یافته‌اند / هجرش بسی نماند که از هم برآورد
بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذرد / خاک لحد ز گریه من نم برآورد
روزی که دود نقطه خالش دم اوحدی / گفتم که سر ز دایره غم برآورد

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد / چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد
اندر آیینه او روی کسی ننماید / مگر آن روی که بر پای سمندش باشد
مجمر سینه بعود جگر آراسته‌ام / تا چو آتش بکند ار سپندش باشد
بسته از لب همه کس خواهد و بادام ز چشم / خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد

روی در خاک درش کرده جهانی زن و مرد
تا که در خورد بود یا که پسندش باشد

دل من صبر بهر حال تواند لیکن
دور ازو صبر بدانید که چندش باشد

از دلم در عجبی کین همه غم دید و برفت
چون بود پای دل خسته که بندش باشد

اوحدی پند نکو خواه شنیدی لیکن
پیش آن رخ عجب ار گوش به پندش باشد

همیشه با دل من برقرار خواهد بود
به کوی عشق دلم را قرار خواهد بود

سرم بخاک برسید و آتش غم دوست
در استخوان تن من بکار خواهد بود

بتا بهر غم خویش کشته هر را
جنایت تو اگر زین شمار خواهد بود

ز بهر کشتن من تیر چرخ می بینم
که با بتیره چشم تو یار خواهد بود

بلای عشق تو خوش کرده‌ایم با دل خود
ببوی آنکه خزان را بهار خواهد بود

دلم ز هجر تو اندر حساب داغ غمی
گمان که برد که چندین هزار خواهد بود

بیا که تا نبود مشت اوحدی را بار
همیشه دیده او اشکبار خواهد بود

هیچ ار بپیچد دلها در زلف پرتابت افتد
اول به کشتن من عزم و شتابت افتد

بسیار وعده دادی ما را بروز وصلی
چون روز وصل باشد ترسم که خوابت افتد

چشمت خطا بسی کرد ای ماه رخ چه باشد
گر بعد ازین خطاها رای صوابت افتد

یک ذره گر دل تو میلی بما نماید
آن ذره را چه نقصان کآفتابت افتد

در خواب اگر ببینی ای مدعی شب ما
زود آن قصب که داری بر ماهتابت افتد

بس خون مروچکانی از دیده در غم او
مانند این نمکها کز بر کبابت افتد

ای دل مکن از آن لب دیگر سوال بوسه
زیرا که آن نه چیزی کو در جوابت افتد

جانا مکن که بیند فردا عذاب دوزخ
دل خسته‌ای که امروز اندر عذابت افتد

من قدر سگ ندارم پیش تو خرم آنکس
کو همنشینت آید با هم شرابت افتد

بار او فتاد کازاد از سرزنش نگیرد
ناگاه اگر ز عشق خرد در خلابت افتد

گر اوحدی ازین پس بر خاک آستانت
زین گونه اشک ریزد کشتی در آبت افتد

هرگز از عشق مرا پایی چنین در گل نشد
هیچ سال این درد من اندر جان و غم در دل نشد

نیست سنگی کوز آه آتشین من نسوخت
نیست خاکی کان ز آب دیده من گل نشد

هیچ سعی در جهان چون سعی من ضایع نگشت
هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد

بر تن شوریده باری چنین سنگین نبود
بر دل آشفته کاری چنین مشکل نشد

ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد
شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد

اوحدی دل در وفا و عهد این خوبان مبند
کز غم خوبان بجز بی حاصلی حاصل نشد

هر سحرم ز هجر تو ناله بر آسمان رسید
گر تو جفا چنین کنی از تو دلم بجان رسید

مایه روزگار خود در هوس تو باختم
سود تو می‌بری بهل کز تو مرا زیان رسد

تیر کمان ابروان بر سرم ار زنی چه غم
در جگرش نهان کنم تیر کز آن کمان رسد

گر ز تو لاله رخ دلم ناله کند روا بود
دل چو شود ز غصه پر هم بزبان رسد

رخت دل شکسته را پیش تو می‌نهم ولی
بدرقه گر تو نیی سبک دزد به کاروان

از مستی منال اگر عاشق آن جمال را
بار چنین بسی بری تا فرحی جهان

آخر کار عاشقی نیست بجز هلاک و خود / بر دل ریش اوحدی گر تو نبخشی آسمان

هیچ روز آن رخ بزمانم نشد
درد دل پر داد و درمانم نشد

دوش عشق او برون پرده زن / قصد آن کردم که برخوانم نشد
صبر از آن دلدار و دوری زان نگار / گرچه می‌گفتم که بتوانم نشد
از شکایتها که هست این بنده را / یک سخن در گوش سلطانم نشد
نیست یک شب کز غم آن ماه رخ / ناله و زاری به کیوانم نشد
کی فراموشم شود یادش ز دل / نقش او چون هرگز از جانم نشد
خود نه او بینم نمی‌آید بروز / شب خیالش نیز مهمانم نشد
بارها گفتم که گر دستم دهد / داد از آن دلدار بستانم نشد

اوحدی گفت آن پری در عشق ما
نرم شد خیلی ولی دانم نشد

هرکه او عاشق آن روی بود صبر نداند / عاشق خویشتن آنکه از او صبر تواند
گر به بینند رخ و قد ترا بید و گل ای دوست / گل خجالت برد و بید عرقها بچکاند
بیم آنست که یاد لب شیرین تو روزی / همچو فرهاد بصحرا و به کو هم بدواند
شربت وصل تو هر کس بچشید و ندویده / سر آن نیست که یک قطره بما نیز چکاند
بر رخم عشق تو نقشیست بخونابه نوشته / وین چنین نقش که داند که جوابش بخواند
گر کسی باز کند پیرهن از شخص ضعیفم / در میان من و موی تو تفاوت نشناند
از سر طره شبرنگ تو روزی که بمیرم / گر نسیمی بوزد از گل من گل بدماند

چشم من در غم دیدار تو از گریه چنان شد / که گر شخص نیم شبی راه دهم سیل براند
نامه درد دل و قصه اندوه فراق / خود گر بنویسم که بعرض تو رساند
می‌روی خرم و همراه تو دلهاست ولی / گر بدانی شیوه دوانی تو بسی دل که بماند

اوحدی را تو ز بند خود اگر باز رهانی
نه چنان است که سر خود ز کمندت برهاند

یار آنکسی بود که بکارت نگه کند / باری نگه کنی دو سه بارت نگه کند
گاهی جفا به ناله زیرت چو گوش کرد / روز بلا به گریه زارت نگه کند
روزی اگر ترا بمیان در کشد غمی / دستی بگیرد او و کنارت نگه کند
بار کسی بکش که زیار ار نیوفتی / باری به اوفتادن بارت نگه کند
چون مست شد ز باده اندوه او ترا / جامی دو کم دهد به خمارت نگه کند
از مهر دوستی چکنی فخر کو ز کبر / هر ساعتی بدیده عارت نگه کند

اغیار اگر نگه نکند هیچ باک نیست
چون اوحدی بگوشه چشمی یارت نگه کند

یاد تو مارا چو در خیال بگردد / عقل پریشان شود ز حال بگردد
چون تو ببر مادر سپهر نزاید / گرد جهان گر هزار سال بگردد
ماه نه بیند ستاره چو جبینت / گرچه بسی بر سپهر زال بگردد
خط سیه میدهد ز روت بزنهار / تا نگذاری که گرد خال بگردد
عقل ندارد که ترک روی تو گوید / چشم نباشد کزان جمال بگردد
در هوس بوسه تو آیم ولی نیست / زهره که کس گرد این سؤال بگردد

تن بزن ای اوحدی سخن چه فروشی | خوی بد نیکوان بجان بکشد

باز زپیمان ما گرچه سری می کشند
بار غمش را دلم بی جگری می کشد

آن ابروان دوش را هم بکنار آورم	گرچه بتان بارها از رم و دوش بی می کشند
گرچه دلیلیم مست در شب تاریک هجر	میبرد آن ماه کو همه بری می کشد
سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او	دم بدم آن تیر غم بر سپری میکشد
گرچه نداریم هیچ ره بسر کوی او	از لب و چشم ما خشک و تری می کشد
تن چو خیالی شدست زانکه بروزی چنین	دل بخیال رخش در سیری می کشد
بردلم اندیشهات ساکن و سنگین چو کوه	گر بمیانی چو موی کر نگری می کشد
از خبر وصل او تا دل ما خوش کند	باد زهر گوشه هم خبری می کشد

جز غمش ای اوحدی بر دل و بر جان منه
محنت گیتی بهل تا دگری میکشد

ای دل بیا و در رخ آن حور می نگر	بفکن حجاب ظلمت و در نور می نگر
برخیز و از شراب غمش مست گرد و باز	بنشین در آن دو نرگس مخمور می نگر
یاری که دل ز دیدن او تازه می شود	مستور گو مباش تو مستور می نگر
برخوان عشق حاجت دوران نیست	کوته نظر مباش و بمنظور می نگر
وقتی که آنکسی وصالش کند بخش	خون بکس بگیر و چو زنبور می نگر
تنگ شکر لب دهن جان ما و تو	از گوشه جو مردم مخمور می نگر
همچون سگ حریص مکن قصد گردنان	قصاب را ببین و بساطور می نگر

علت

علت حجاب می شود اندر میان خلق | دست از طمع بدار و بفغفور می نگر

نزدیک اگر بار ندهندت مجال قرب
بنشین و هم چو اوحدی از دور می نگر

از باده در فصل خزان الوان خزان بنگر	ور باده دلداری همه چون بیم ز آن بنگر
شد باغ پر رنگی دگر هر برگی از رنگی دگر	در زیر شاخ او نگی کر از لعل و مرجان
صرصر غبار انگیخته در شاخسار او ریخته	بر ما نثاری ریخته از صد دل افشان
شاخ رزان انگشت زر بوسیده در نگار شجر	هر گوشه شادروانی از تخت سلیمان بنگر
برشاخسار آن سو بر بن سیبی بحشم دور بین	وان سیبها چون سو بر بن از روی جانان
فصل چنین میخواه می برکش نوای چنگ و نی	ور کم توانی کرد بی کم کن که پنهان بنگر

بی اوحدی مستی مکن با نیستان هستی مکن
چندین سبکدستی مکن ای وصلت از جان بنگر

ای ساربان کم رنج کشیدی زراه دور	آمد شتر بمنزل لیکن مکن عبور
اینجا نزول کن که از این آب و این هوا	هم سینه یافت راحت و هم دیده دید نور
اینست خارها که از و چیده ایم گل	وین جای چشمها که در و دیده ایم حور
این لحظه آتش است بجائی که بود آب	وامروز ماتمست بجای که بود سور
آن شب چه شد که بی رخ لیلی شود جی	وان رو ز کو که موقف دیدار بود طور
خون جگر بریخت دل ما بیاد دوست	ای خشم نابکار چرائی چنین صبور
جز وسعت بوس دوست نیابند مرا دمن	روزی که سر ز خاک برارم به نفخ صور
زین پیش بود بنور تم از دور و از مانی	در دوم چنان گداخت که هستم ز خود نفور

ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو
بی روی او مکن که نمازیست بی حضور

بگشای ز رخ نقاب و دیدار
تا بگذرد از درت خریدار

این پرده که بر درست بردر
وین سایه که در برست بردار

گفتی بنشین که من بیایم
بنشینم و نیستی توان یار

گر یاری من نبایدت ننگ
در صحبت من نباشدت عار

زین قاعده و خلاف بگذر
وین داعیه در غلاف بگذار

تا کی باشیم پشت بر در
وز هجر تو کرده رو بدیوار

هر کس بحساب یار و دوست
ما با سخن تو در شب تار

پنداشتمت که مهربانی
وان نیز خیال بود پندار

سر در سر کار عشق کردیم
واگه نشدی زهی سیه کار

هر لحظه مکن بکشتنم زور
هر روز مکن بهشتنم زار

یا آن دل برده باز پس ده
یا این تن مرده نیز مگذار

مپسند که از فراق رویت
فریاد برآرم اوحدی وار

بحسن عارض چون ماه و زیب چهره چون حور
ببردی از بر من دل بخوردی از دل من …

بر نمک طلعت خوبت که بریزد اختر گردون
زانک چشمه چشم بمیرد آتش اخگر

بعهد عاشق بیدل گشاده زلف تو چنگل
بصید این دل مسکین کشیده چشم تو خنجر

شکنج سنبل تو گنج صورت و معنی
فریب نرگس مست تو زیب جامه و زیور

نظام

زجام حقه لعلت گشوده چشمه حیوان
ز دام حلقه زلفت دمیده نکهت عنبر

نهاده نرگس شنگت طراز کسوت شوخی
گشاده پسته تنگت کساد کیسه شکر

ز رنگ پنجه نازک نموده پیش تو گلرخ
بر آب چهره رنگین نهاده حسن تو دلبر

بپای ساعد سیمین بخون این دل خرم
سواد طره مشکین بقتل این دل لاغر

بغیب من مکن آهنگ و جیب دامن من بین
چو چشم اوحدی از غم بخون دیده دل تر

باد بهار میدمد و من ز یار دور
با غم نشسته دایم و از غمگسار دور

زانرا که در کنار بخون پروریده ام
خون در کنار دارم و او از کنار دور

کارم ز دست رفت چه معنی که دوستان
یادم نمی‌کنند و بر آن نگار دور

دیدی تو کار من چو نگار این زمان ببین
رویم بخون نگار و ز دستم نگار دور

ای باد صبح اگر بر منظور یار رسی
آن بی‌خطر کو نظر از ما مدار دور

صد بار چو گردی و شدی نمود لیک
چندین نگشته بجفا هیچ بار دور

ای اوحدی برو تو که مهر و وفای دوست
بازم نمی‌هلد که شوم زین دیار دور

تو از دست که میخوردی که خشم آلوده دیگر
مگر با دشمنان ما قدح پیموده دیگر

ز شادی بهانه نشینی بغیر بهانه جه رنجی
اگر دشمن بدانستی که بی ما بوده دیگر

میان در بسته بودی تو که با اغیار تنگی
میان خویش و انسان ما چرا بگشوده دیگر

دلم را سوده صد بار و چون از عاشقان خود
کم از من کس نمی‌بینی چرا فرسوده دیگر

مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوائی
نمیدانم که خونم را چرا پیموده دیگر

مقابل در حضورم خود جفا زین بیش میکنی
شنیدم آنکه در غیبت کرم فرموده دیگر

دلم را ای نگار از رخ که مقصد خون من داری
بس آن ماهی که روی خود بمن بنموده دیگر

مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو
دمی از جست و جوی من که آسوده دیگر

دلت بر اوحدی هرگز نمی سوزد بدلداری
فغان و نالهای او مگر نشنوده دیگر

تن بتو دادم دل و جانش مبر
دل برفت آمد ز جهانش مبر

از دل من گرچه گروی می بری
اول بارست روانش مبر

دشمن من بر دهنت سود لب
او چه شناسد زیانش مبر

گر سرم از پای تو دوری کند
باز بجز موی کشانش مبر

گفت کسی دست بگیرد ترا
زلف تو بازار سرانش مبر

روی نهان کردی و بردی دلم
گر بجا زیست نهانش مبر

عقل که شاگرد سر زلف تست
او کمر بر زده کانش مبر

تا کمر زر ندهد دست حسن
دست بگیر و بمیانش مبر

اوحدی از بنده روی تو نیست
بند کن و جز بسگانش مبر

جانا خبرت حال ما نیکو نمیدانند مگر
یا آن خبر در دست نامها خود بر نمی خوانند مگر

دفنی و شهری مرد و زن بر خاک راهت منتظر
قلاب چندین دل ترا اهم باز کردانند مگر

روز وداع آن اشک خون کز دیدها پالوده شد
گفتم که در روی کاروان آن قطارها تو اند مگر

در آخر کن این روزی گدایی تا منت
چون زر بریزم در قدم او جان برافشانند مگر

چشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری سعی کنی
گر بهر ما هم کوششی ابرو بجنباند مگر

دشمن که دورت میکند تا من مزه و مانم ز غم
روزی بدرد بی دلی او هم فرو ماند مگر

روزی که بیرون آوریم از قید مهرت پای دل
دلهای ما را بختی دیگر بتر ساند مگر

ای اوحدی گر خاک شد زین غم تنت صبری که او
از گرد ره چون در رسید این گرد بنشاند مگر

لعلش چو در باز آمدن بر درد ما واقف شود
دیگر مرا غیر بجز خود ما را ز نخواند مگر

از خشم او شد فتنها پیدا ز دور ایام ما
هم خشم او این فتنه را دیگر بخواباند مگر

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر
بر رخش از بنفشه نقش و نگاری دگر

گفتمش ای جان بیا دست بیاری بده
گفت نیارم که هست به ز تو یاری دگر

گفتمش آخر بکش پیش کنار از برم
گفت دلم میکند میل کناری دگر

گفتمش از هجر تو گشت نهادم چو نیل
گفت ازین بیش بود لیل و نهاری دگر

گفتمش از وصل تو آن من خسته کو
گفت که امروز رفت آن تو باری

گفتمش امروز کن گر گذری می کنی
گفت که فردا کنم بر تو گذاری دگر

گفتمش از کار تو تنگ فرو مانده ام
گفت که برو بعد ازین در پی کاری دگر

گفتمش ای بیوفا عهد همین بود و مهر
گفت که می آی و رند چند قطاری دگر

گفتمش آن دل که من پیش تو دارم بده
گفت به از من ببین مظلمه داری دگر

گفتمش از اوحدی لب نشود در عوض
گفت بیا از اوحدی لب بنوازی دگر

گفتمش این دلبری [illegible]
[illegible]

دل من فتنه شد بر یار دیگر
چه خواهی کردن ای دل یار دیگر
ندیدم در تو چندین کاردانی
که اندر پیش گیرد کار دیگر
بهل تا بر سر ما پاره گردد
بنام نیک بگذشتست بار دیگر
ازان زاری ببرزاری رها نا
که از نو می‌نهی بازار دیگر
میانت نبود آن بند عمر بس
که می‌بندی بر و زنار دیگر
چنان زان رختها تنگ نیاید
که خواهی جستن از دیوار دیگر
مرا گوئی کزین یک برخوری تو
چه برخوردم ز رنج و چار
چرا دلدار نو می‌آزمائی
چه دیدی جور آن دلدار دیگر
چو آسان نشد دشوار اینی
چه افتادی درین دشوار دیگر
گر این برق آنچنان سوزد بهر ظلم
که دارد طاقت و یدار دیگر
توان افسانه و افسون من آخر
گزین سوراخ گیری مار دیگر
مکن دعوی بعشق شاهدان
که موقوفی بر این اقرار دیگر
بهل عشقی که گفتیت اوحدی را
بسان اوحدی بسیار دیگر

زلف مشکینت چو دامست ای پسر
عارضت ماه تمامست ای پسر
در فروغ روی و چین زلف تو
مایهٔ صد صبح و شامست ای
تا بود در دیگری وصلت حلال
بر من آسایش حرامست ای
زان دهان تنگ شیرین نیم
بوسه گر خود دوابست ای
هر زمان گوئی که فردای دگر
سوختم فردا کدامست ای

گر تو صد بارم بسوزی در فراق
ناشناسی کار خامست ای
در غمت گر نشکنم خود در زنخ
آدمی را ننگ و نامست ای
عالمی را بندهٔ خود کردهٔ
اوحدی نیز از غلامست ای

شهر بگرفت آن کمان ابرو ببالای چو تیر
خسروا زان جای تشویشست از آن اقلیم گیر
بر و مشک متش اسیری تا نخواهد داد ازو
چون برید او را ز من آشفته دل تر شد اسیر
هر دبیری را که فرمایم نبشتن نامهٔ
پیش او جز حال خویش نتوان نبشت دبیر
وان تن همچون خمیر سیم و آن موی دراز
کرد باریکم چو موئی کش برآرند از خمیر
میل عاشق چون کند دلبر چو خرسند د رقیب
داد مسکین کی دهد سلطان چو بگذارد وزیر
در دل او عاقبت یکروز تاثیری کند
نالهٔ آهی که هر شب میرساند تا اثیر
هر که همچون اوحدی خود را نخواهد مبتلا
گو نظر کمتر فکن بر روی یاری بی نظیر

صنما بی تو مرا کار بجان آمده گیر
دلم از درد و فراقت بفغان آمده گیر
دل شوریده بهجر تو بجان می‌آید
جان سرگشته ز جور تو بجان آمده گیر
زان زنخدان چو سیب تو به ده یک بوسه
وانکه از باغ تو سیبی بزیان آمده گیر
خلق گویند که رو حال بر دوست بگوی
حال خود گفته و بر دوست گران آمده گیر
چند گوئی تو که در عشق جوانی نکوست
پیر خواهیم شد از عشق جوان آمده گیر
آرزوی تو گرانست که من گفته شوم
آنچنان کارزوی تست چنان آمده گیر
گفتهٔ اوحدی آن به که ز منشم برود
رفته از پیش تو و باز دوان آمده گیر

کاکل کافرانه بین زیور گوش او نگر
وان مغلی مغولها بر سر دوش او نگر

رنگ قمر کجا بری روی چو ماه او ببین
تنگ شکر چه میکنی لعل خموش او نگر

شیوه کنان چو بگذرد بر سر ایستگاه ما
تندی سرکشش مبین گرمی جوش او نگر

در عجبی ز حیرتم در رخ چون نگار او
حیرت من چه میکنی بردن هوش او نگر

گر برخش نگه کنم بهر نگاه کردنی
زهر عمر ریز برد لب چشمه نوش او نگر

مست شبانه بامداد آمد و کرد قتل ما
فتنه روز ما مبین مستی دوش او نگر

ای که بوقت تاختن غارت او ندیده
حجره اوحدی ببین خانه فروش او نگر

گرچه دورم نه صبورم ز تو ای بدر منیر
دور باد اگه کند صبر ز یاد تو ضمیر

دلم آخر ز تو چون صبر تواند کاول
گلم از خاک سر کوی تو کردند خمیر

چشم ازان غمزه و چشمان نتواند دوخت
اگرم غمزه و چشم تو بدوزند به تیر

سر فدا کردم و جان میدهم و دل بر دست
جگرم نیز مکن خون که نکردم تقصیر

نکنم قصه زلفت که حدیثیست دراز
نبرم نام گناهت که گناهیست کبیر

بارها پیش تو این نامه فرستادم و لیک
دیر باشد که جواب تو بیاورد بشیر

چون رسد نامه وصل تو بمن چون نبود گر
نام من خود ننویسی و نگویی بدبیر

گوش بر ناله من دار و ببین حال دلم
تا بنالم بخدایی که سمیعست و بصیر

فانی زار اوحدی این فقیر بی دوانی
گر تو نخوانی چو نی [illegible]

ناگزیرست [illegible] چونی نود [illegible] ساز دل
گر تو زار در نظر از درون [illegible]

من که خمارم بمسجد نامده راهم دگر
کین زمان میخوردم و در حال مخمورم دگر

محنت من جمله از عقلست و رنج آگهی
باده در ده که عقلم هست و آگاهم دگر

رحم بر گمراه و سرگردان نکوشی تو ای
رحمتی بر من که سرگردان و گمراهم دگر

مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خوب
صورت او در خیال آمد ز ناگاهم دگر

روی گندم گون او با من نمیدانم چه کرد
این همی دانم که همچون کاه میکاهم دگر

باز نخدانش مرا میلیست میدانم که زود
خواهد افکندن نیازی اندران چاهم دگر

من که بر عشقم بریدند ناف از کودکی
چون توان از عشق ببریدن بناگاهم دگر

اوحدی امسال اگر آهنگ رفتن میکنید
گو سفر می کن که من حیران آن ماهم دگر

ما بغیر از یار اول کس نمیگیریم یار
اختیار اولین یارست و کردیم اختیار

هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند
هر زمان عهدی و پیوندی نباشد

سر یکی داریم و در یک تن نمی باید دو سر
دل یکی داریم و در یکدل نمی گنجد دو یار

دل چه باشد عشق می باید که باشد سر بریز
سر چه باشد مهر می باید که باشد برقرار

نصیحت گر ملامت گر چه چندانکه از تو نصیحت
صد گریبان پاره کردم دستم از دامن بدار

گر تو هم در سینه داری غیرتی رشکی بکار
ور تو هم در دیده داری حیرتی اشکی ببار

عاشقم گر عاشقی شوریده بینی در گذر
بی دلم گر بیدلی آشفته بینی در گذار

دامنم را چون تهی دیدی ز گل خارم منه
دلبرم را چون پری دیدی ز من چون عار مدار

اوحدی از یار هر جا هیچ نالی بیش ازین
با تو می گیرم که این کارت نمی آید بکار

سازگار

۱۲۱

مگذر ای ساربان ز منزل یار / تا دمی در غمش بگریم زار
از برای کدام روز بود / اشک خونین و دیده خونبار
گر قیامت کنیم شاید از آنک / با قیامت فتاده مان دیدار
یار با دوست بود با ما اینجا / آه ازین پیش دوست بود آن یار
ساقی ار جام باده داری / به چه داری چنین بیا و بیار
مطرب ار مانع عذری نیست / نغمه‌ای وقت عاشقان خوش دار
غزلی ز اوحدی گرت یادست
بر نشش خوان بیاد آن دلدار

نیک میخواهی که از خود دورم اندازی دگر / وان دل سنگین ز مهر من بپردازی دگر
آتشی در من زدی از هجر و میگویی مسوز / با من مسکین سرگردان نمی‌سازی دگر
دل ز من بردی و گویی با تو بازی میکنم / راست میگویی بخون من همی بازی دگر
پرده انداختی بر روی و سیلی درگذار / تا مرا در آتش اندوه بگدازی دگر
زان همی ترسم که چون بی رخ شوی از فتنه / روی از رنگین کنی و زلف بطرازی دگر
بسته بر دیگران بازو میدانی که چیست / ایمنم کردی که پنهان بر سرم تازی دگر
سختم از حضرت جدا کردی و از درگاه دور / آه اگر حال من خسته نمی‌اندازی دگر
مفلس و بی‌مایه مگذارم چنین و هیچ وقت / تازه خواهی کرد با من عهد و انبازی دگر
اوحدی را خون همی ریزی که دورش میکنی
صوفی کافر نخواهی کشتن این غازی دگر

وقت گلبست ای غلام وقت میست ای ابر / شیشه بیار و قدح بسته بر بر و شکر

جامه زهدی که بود بر تن ما تنگ شد / باده صافی بیار جامه صوفی بدر
ای صنم رود ساز تن چه زنی ور زنی / وی بت عاشق نواز غم چه خوری (باده خور)
می که تو داری بکف روزی مقسوم تست / تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
چون بیقین خورد خواهی روزی خود را تو نیز / دیر چه پایی بنوش تا برهی زودتر
ای که میان بسته‌ای باز بخون ریز ما / چند ز مسکین کشی کار نداری دگر
بار تو من برده‌ام بر دگری میخورد / رنج زیادت ببین کار سعادت نگر
روز و شبم بر درت دیده به امید تو / از در وصلی درای تا بدوم دربدر
در دل من سوز عشق شعله زنان آمد و تیز / زانکه مرا در دلت هیچ نداری خبر
باده بیاور که هیچ توبه نخواهند کرد
مدعی از وعظ خشک اوحدی از شعر تر

هیچ نقاشی نیامیزد چنین رنگ ای پسر / از تو باطل شد نگارستان ارتنگ ای پسر
روی سبز از نکهت اندر حلقه زلف سیاه / رخ بر ویا ز ابر دار از چهره‌ها زنگ ای پسر
زخم تیر غمزه آهن شکافت را هدف / سینه‌ای باید ز پولاد و یا سنگ ای پسر
گرچه میدانم که خوبان بهشتی جا کنند / هم نه پندارم که باشند این چنین شنگ ای پسر
هم بچنگت گر دمی سازی کرم بودی ولی / بر نمی‌آید مرا جز ناله از چنگ ای پسر
طاقت جنگت نداریم آشتی کن بعد ازین / آشتی گر میتوان کردن مکن جنگ ای پسر
هر سواری زان لب شیرین شکاری میکنند / اسب بخت ما دریغ از مستی لنگ ای پسر
با جفا دیگر چرا تنگ اندر آوردی عنان / رحم کن بر ما که مسکینیم و دلتنگ ای پسر
هر غمی را چاره کردم بی تو از فرهنگ ولی / با فراقت بر نمی‌آیم بفرهنگ ای پسر

اوحدی را در غمت نیکی بجز مردن نماند گر بماند مدتی دیگر بدین ننگ ای بلا

هر دم برم بگریه پناه از فراق یار
آه از جفای دشمن و آه از فراق یار

بشکفت اگر شکسته شوم در غمش که هست بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار
تا آن دو هفته ماه ز من دلگیر شد بسست روزم چو هفته هفته چو ماه از فراق یار
چون جان بلب رسید و دل از غم خراب شد تن زیر کوه محنت و بنگاه از
باری بهیچ نوع خلاصم ز رنج نیست گاه از فلک بخشم و گاه از
چشمم چو صبح گشت سفید از جفای چرخ صبحم چو شام گشت سیاه از فراق یار
هر لحظه آتشی بجگر میرسد مرا خواه از وصال دشمن و خواه از فراق یار
تا کی نشیند آخر ازین گونه اوحدی دل در خیال چشم براه از فراق یار

ای دل تو روز همین نوحه میکنی
معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

یکشبم دادی بعمری پیش خود بار ای پسر بعد ازین یادم نکردی یاد میداری ای پسر
نیک بد حالم ز دست هجر جان آشوب تو لطف کن ما را بحال خویش مگذار ای پسر
کشته چشم توام غافل مباش از حال من گوشمالم بر مده گوشی بمن دار ای پسر
ناله من در غم هجر تو شد زیر ای نگار رحمتی کن کز غم هجر توام زار
چون گلی وصلی نخواهی هرگزم دادن ز دست خارم از پای دل حیران برون آر ای پسر
گفته در کار عشق من بباید باخت جان خود ندارم در دو گیتی غیر ازین کار ای
گفتمش بوسی بده گفتی که بر شمار زر زر ندارم چون شمارم بوسه بشمار ای

دیگرانرا چون بوصل خویشتن کردی عزیز اوحدی را همچو خاک ره مکن خوار ای پسر

اگر تو بهاری به بینیم باز که بر سبزه زاری نشینیم زار
بشادی لبی می بنوشیم خوش بمستی لبی گل بچینیم باز
سر از پوست چون گل برون آوریم که چون غنچه در پوستینیم باز
ز زمستان هجران بپایان بریم بهار وصالی به بینیم باز
چو دیوانگان رخ بعشق آوریم پری چهره برگزینیم باز
بگو محتسب را که بر نام ما قلم کش که بی عقل و دینیم باز
بنوشت ما را ز عشق گریز بر این بوده ایم و بر اینیم باز
که آن بی قرین را خبر میبرد که با درد عشقت قرینیم باز

بسی آفرین بر سخن اوحدی
که نیکو حدیث آفرینیم باز

آن بت عهد سخت کمان اوفتاد باز گفتم که عاشقم به گمان اوفتاد باز
چون بوسه خواهمش بزبان قصد سر کند سر در بلا ز دست زبان
گفتم ز پرده روی نماید بموی لیک اندر درون پرده جان اوفتاد باز
خالی نمی شود دلم از درد ساعتی دل در غمش ببین بچه سان
بشکفت سر عشق من ار آشکار شد کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز
چشمش بسوخت جان و رخ او ببرد دل غارت ببین که در دل و جان اوفتاد باز
از شوق زلف و قامت و روش زبان من در ناله و نفیر و فغان اوفتاد باز

او میرود سوار و من اسیمه در پیش　　دل میرود پیاده از آن او فتاده باز

گویند کاوحدی ز غم او چنین مسوز

بیچاره اوحدی بجان او فتاده باز

با کبر از زاهد خار او اچه خز　　گر بزرگی قانعی در خرقه خز

جامه کازرق کنی کلاهی سیاه　　جامه خود دانی تو مردم را مرز

آخرت زندان تن خواهد شکست　　این کمر بر خود مبندی چون کرم

گر تو از در راه دین خواهی شناخت　　نیک دور افتاده سودا مپز

چون آن نخواهی فهم کردن آن جهود　　گر منت مشروح گویم با لغز

محتسب گو در پی رندان مرو　　کین جماعت را نباشد سنگ و گز

عیب مستان کم کن و در مجلسی　　گر ننوشی باده سیبی بگز

باده خوردن در بهار از ظلم بود　　در زمستان خود بمی خورشید رز

گوش داری گفتهای اوحدی　　گر تو لولو را بدانی از خرز

اوحدی کی در دلت

در وفاداری نکردی آنچه می‌کردی تو نیز

تا بنوک ناوک هجران دلم سفتی تو نیز

یاد داری کو در خوبی چو دوران تو بود　　همچو دوران با من مسکین بر آشفتی تو نیز

چون دل ما از دو گیتی روی در روی تو کرد　　پشت بر کردی و از ما روی بنهفتی تو نیز

در چنین وقتی که شد بیدار هر جا فتنه　　اعتمادم بر تو بود ای بخت چون خفتی تو نیز

ای که می‌گوئی ز خوبان جهان طاقم بمهر　　این کجا گویم که هم بدخواه ما گفتی تو نیز

میکنی دعوی که در باغ لطافت گل منم　　راست میگوئی ولی یکبار بشکفتی تو نیز

چون بکین اوحدی دیدی که دشمن چیره شد　　خانه و دل را ز مهر او فرو رفتی تو نیز

صاحب روی خوب و زلف دراز

نه عجب گر بعشوه کوشد و ناز

خفته در خواب خویش کی داند　　که شب ما چه تیره بود و دراز

آتش دل که من نهفته بدم　　فاش کرد آب دیدهٔ غماز

دلسوزان اگر چه صبر کنند　　اشک ریزان بخلق گوید باز

هر که او گفت دل بخوبان ده　　گفته باشد که دل بچاه انداز

چه دل نازنین بدین ره رفت　　که از ایشان کسی نیامد باز

ای که جمعی ترا چه سوز بود　　شمع داند حدیث گرم و گداز

صنما قبلهٔ منی بدرست　　دلبرا عاشق توام بنواز

زان ما شنو که درد دل باشد　　هجر تنها و وصل با انباز

آنکه زلفش ببردن دل خلق　　دام سازد کجا شود دمساز

زاغ تا در چمن شود مشتو　　که بر آید ز بلبلی آواز

نیست جز آتش دل آنچه بود　　که در باد بر دو جو دایاز

گر تو محراب هر کسی باشی　　ما بجای دگر بریم نماز

ناتوان تو ایم و میدانی　　ساعتی گر توان بکار پرداز

دولت چند روزه باشد حسن　　تو بدین حسن چند روزه منناز

دل ما را بوصل خود خوش کن

اوحدی را بلطف خود بنواز

عنایتیست خدا را بحال ما امروز — که شد خجسته از آن چهره فال ما امروز

شبی چو سال همی بینم اگر نتوان گفت — حکایت شب هجر چو سال ما

فراق ما مرکز دی دل بخون دیده نوشت — بسر و دایم بیا و شمال ما امروز

کجا خلاص شوند از وبال ما فردا — جماعتی که شکستند بال ما

از آن لب و رخ حاضر جواب شیرین گفت — که بوسه پیش نباشد سوال ما امروز

ز سیم اشک و زر چهره و جه آن بنهیم — که التفات نماید بحال ما

خیال را نفرستد دگر بجانب ما — که رنگ و نقش دهند از خیال ما امروز

بزلف او و هم این نیم جان که من دارم — و گرد دل بنهد بر خیال ما

چو باد صبح کنون قاصدی همی باید — که بشنود سخنی از مقال ما امروز

صبا برابر رخسار آن غزال بهست — ادا کن این غزل از بهر حال ما امروز

اگر کند طلب اوحدی ز لطف بگو

که بیش از این نکنی احتمال ما امروز

کام دلم نشد ز دهانت روا هنوز — وان درد را که بود نکردی دوا هنوز

بیگانه گشتم از همه خوبان بمهر تو — وان ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز

عالم ز ماجرای دل ریش من پرست — با هیچکس نگفته من این ماجرا هنوز

ای دل منال در قدم اول از گزند — از راه عشق او نو چه دیدی بیا

ما را جدا ای در ازل از مهر او سرشت — ناکرده هیچ نسبت هستی بما هنوز

هر شب وصال او بدعا خواهم از خدا — در دا که مستجاب نگشت این دعا هنوز

او کرد قصد جان ز در خود براندم — چشمم براه باشد در وا ز قفا هنوز

روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد — زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز

یکذره مهر او بدل آسمان رسید — چون ذره رقص میکند اندر هوا هنوز

چشمم بر آستان در او بس گریست — خون میدمد ز خاک در آن سرا

ای اوحدی بحال دل من بپرس

کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

گر تو گل چهره در انجمن بست امروز — ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته بودم که بگیرم دست — نقد را باش که من بر روم از دست

با جهان دانه خالی که تو بر لب زده — من ندانم که ز دامت نتوانم جست امروز

رخ گلرنگ تو بس خون که بریزد فردا — دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز

چشم نرگست همه بر سینه همی خواهد زد — هر خدنگی که رها میکند از شست امروز

دل من گر بگلستان نرود معذور است — که بپی خار جفا زخم کرم هست امروز

گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد — بر سر راه تو چون خاک نشوم پست

اوحدی گر بسخن دست فصیحان بر بست — شد بزنجیر سر زلف تو پابست امروز

کو صد دمت ایزدی بر رخت — نکهت بنده کرد دیده و شمشاد نیز

هزار آفرین بر بت باد نیز — غلام تو شد سرو آزاد نیز

ز مهر تو بگریست چشمم بخون — ز عشقت بنالم بفریاد نیز

چو دیدی که چشم تو آهو بگیر — کنون میدهی زلف را باد نیز

نباشد ترا بعد از این برگ ما — که بیخم بکندی و بنیاد نیز

بلطف و نوازش مده وعده ما — که جور تو دیدیم و بیداد نیز

دی که زلفت را شکسته بود باد صبا نسیم
عیان است که چون زلف تو شکسته ام امروز

نه مثل تو آمد ز پشت پدر / نه مانند تو از مادری زاد
پری را ز لب بوسه‌ای خواستیم / ندادی آن و دشنامها داد
کرا در کی در جهان یاد بر / بود اوحدی را توقع ز تو

ما در بروی خلق فرو بسته‌ایم باز / در شاهد خیال تو بر بسته‌ایم باز
دل جوش میزند ز تمنای وصل تو / ما را ببین که بار کن وابسته‌ایم باز
با هجر و درد و محنت و اندوه عشق تو / یک اتفاق کرده و یک دسته‌ایم باز
رنگ ریا و زنگ نفاق و نشان کبر / از خود بخون دیده فرو شسته‌ایم باز
ای سنگ دل که تیغ جفا برکشیده‌ای / رو مرهمی بیار که دلخسته‌ایم باز
کشتی بر آبستی دل از ما شکسته شد / خود کی درست بود که اشکسته‌ایم باز
ما را تویی ز هر دو جهان یاد بود تو / چون اوحدی ز هر دو جهان رسته‌ایم باز

من مبین خواری این غربت از آن راه دراز / به تمنای تو افتاده‌ام ای شمع طراز
آمده‌ام تا بدر خانه سلامت گویم / بملامت ز بر کوچه کجا گردم باز
گرچه در شهر تو همنفسان بسیارند / نفسی نیز بأحوال غریبان پرداز
با دلم نفسی نیز بنوا ای ناز / از لب یار بدید و بتو دارد دل ما
نازنینا رخ خوبت بدعا خواسته‌ایم / بنمای آن رخ آراسته و مسکن ناز
سر سحگان که برخسار تو داریم امید / رخ مپوشان که بدیدار تو داریم نیاز

در نماز همه گر زانک حضوری نه طریقت / بی حضور تو نشاید که گزارند نماز
مشکل که هر موی تو در دست دلیست / ورنه چون موی تو این کار نمی‌گشت دراز
او درون خواهد که جز تو نجنبم ازین راز / از نهان تو بکن چون نتوانی کی بما
من خود از دام تو دلگرانم بکی / گر تو در دام من افتی ز تو ماند تو باز
مردمان گرچه درین شهر فراوان داری / اوحدی را بجز او بندی خود هم بنواز
منم غریب و یار تو ای غریب نواز
دمی بحال غریب و یار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز مبند / بر خط آنکه ز کار منت نظر نگیری باز
کرم چو خاک زمین خوار بکنی سهلست / چو خاک مسکین و بر خاک سایه می‌انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بطپید / چه آتشیست که در جان من نهادی باز
هوای قد بلند تو می‌کند دل من / تو دست کوته من بین و از درازی دار
بر آستین خیالت همی دهم بوسه / بر آستان وصالت مرا چو نیست جواز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود / نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن / دم از محبت او میزن و بسوز و بساز
که اوحدی ز ازل بود دست بهر باز / چو شمع در دمن ای ...

یار از نمی کند بحدیث تو گوش باز / عیسی بنا شد ای دل مسکین بگوش باز
چون پیش او ز جور رسانی و نشنود / درمان آن بود که برآری خروش باز

هر که گوش دوست مجال سخن بود | رمزی سبک در افکن و کنجی خموش باز
حیران آن جمال چنانم که بعد ازین | گر زهر میدهی نشناسم ز نوش باز
گفتی بدل که صبر کن او بیقرار شد | در آرزوی صحبت با سخنانت بگوش باز
خواهم بر آستان تو یکشب نهاده سر | وان امشب اگر نبرندم بدوش باز
چون سعی ما بصومعه سودی نمیکند | زین پس طواف ما و در میفروش باز

گر اوحدی بهوش نیاید شگفت نیست
مست غم تو دیرتر آید بهوش باز

ای صبا از من آشفته فلان را برس | می ستان جان و دل و آن دل و جان را می برس
در جهان هم نفسی جز تو ندارم جانم | هر نفس میرود آن جان جهان را ای برس
زلف او را ز رخ او بکناری می کش | غافلش سکن و آن چشم دو جان را ای برس
در چمن می شو و بر یاد رخش گل میچین | وز چمن میرود آن سرو روان را
گر چه او را سر موئی خبر از حالم نیست | هر دم آن بی خبر موی میان را ای برس
گر چه من پیر شدم در هوس دیدن او | تو که میکن و آن بخت جوان را ای برس

اوحدی عاشق آن عارض و زلفست تو نیز
از سر لطف همین راه و همان را ای برس

ای صبا یار مرا از من بی یار برس | زارم او را ز من آشفته زار ابرس
پرسش دل چو ز زلفش پریشانی پرس ز زان | پیش آن نرگس جادو دو بیمار
چشم او را بود با تو سر گفت و شنید | حال او بگو از آن لعل گهربار برس
در میان سخن ار حال دل من پرسد | عرضه کن حال دلم اندک و بسیار برس

وگرش قصه سر مستی من باور نیست | گو بیا و خبر از مردم هشیار برس

اوحدی گم شد اگر منزل او می پرسی
بخرابات رو و خانه خمار برس

بر رخ شمع شبستانم تو ئی بس | بر قامت سرو بستانم تو ئی بس
نهان بودی ز ما پیدا شدی باز | کنون پیدا و پنهانم تو ئی بس
من و ما و دل و جان و سر و مال | همه کو رست ایمانم تو ئی بس
اگر در دل کسی بود آن خیالم | میان نقطه جانم تو ئی
اگر از خود دیگری گوید من از تو | همی گویم که برهانم تو ئی بس
مرا پرسند کز دانش چه دانی | چه دانم هرچه میدانم تو ئی بس
ز گلرویان این عالم که هستند | من آن میجویم و دانم تو ئی
نمیدانم که دردم را سبب چیست | همی دانم که درمانم تو ئی
درین راه اوحدی را رهبری نیست | دلیل این بیابانم تو ئی بس

بیا که صفه ما بوریای میکده بس
بخور خانه نسیم هوای میکده بس

ز میر و خواجه ملولیم بعد ازین همه عمر | حضور و صحبت رند و گدای میکده بس
بمغان بهل آواز چنگ رندان را | ترانه سبک از چار پای میکده بس
ز قلیهای بزرگان بسر که پیشانی | مرا به جرعه بر ناشتای میکده
گرم بصفه صدر ملک نباشد راه | نشستیم بمیان سرای میکده بس
گر اوحدی دگری را دعا کند گو کن | مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

ز اهل صومعه گو [illegible]
ز ابلهان چنین [illegible] میکده بس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد می‌دار آنکه هستی هر نفس با دیگران — ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
می‌روی چون شمع و خلقی از پی‌ات بس روان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود مثل تو کس
غافلی زانکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان — قند در لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس
گویی از اشکم چو دریا گشت ای بی‌رحم از آن — کی بسر آیند این رقیبان سبکبار از جرس
یار گندم گون بما گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چهرها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
دیگر از عکس رخت خیالی ادرت — من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
اوحدی را هست پای لاشه لنگ تو نیست
بعد ازین تحسین گر کردی برخیز و زین فرس

ای رخت خرم ز دوران خویش — وآن نظر کردن نهانت خویش
روش قدت نازنینت خوب — شیوهٔ چشم ناتوانت خویش
وصل آن رخ بجان همی طلبیم — بر خم زلف که جانت خویش
یارب آن پرده کی براندازی — تا ببینیم جاودانت خویش
بدهن میوهٔ بهشتی تو — میوهٔ شیرین و استخوانت خویش
چند گویی زیان کنی از من — سود کی کردم ای زیانت خویش
کی به بینیم تنگ چون کمرت — دست خود کرده در میانت خویش
بار زنار ادلیت آشفته — با سر زلف دلستانت خویش
اوحدی ابتسی مبنی تو — مرده بر خاک آستانت خویش

امروز کم شدم تو برآهم مدار گوش — فردا طلب مرا بسر کوی می‌فروش
دوش آن صنم بساغر و رطلم خراب کرد — وامش نگاه کن که دگر مید و مدهوش
رندم تو بر غرامت رندی چو من مگیر — مستم تو بر سلامت مستی چو من مکوش
ای هوشیار پند مده بر چرا که من — زان باده خورده‌ام که نیابم دگر بهوش
ما عاشقیم و زار ز ما پرده بر مدار — بر زار و عاشق ار بتوان پرده بر مپوش
زاهد چرا است خشک و چنین آبها روان — صوفی چرا است سرد و چنین باده‌ها بجوش
ساقی میار جز قدح آن شراب صرف — مطرب مگوی جز سخن آن لب خموش
گو پند پیش او سخن خویشتن بگوی — گفتن چه سود چون که نباشد سخن نیوش
گوشی نمی‌کنی تو بدین جانب ای نگار — تا بر کشم ز دل که خراشیده خروش
چون اوحدی بروی تو می‌نوشم این شراب
نقلم ده از لب و بزبانم بگوی نوش

بسته آن ماه مروارید گوش — چون بخندد دل بشکند بازار نوش
صورت او مایهٔ لطفست و ناز — پیکر او سایهٔ عقلست و هوش
نرگس جادو فریبش سحر پاش — سنبل یاقوت بندش لاله پوش
در غم او بار دیگر سینه را — آتشی کردم که ننشیند ز جوش
خاطر ما کی خراشیدی چنین — گر بگوش او رسیدی این خروش
دوش چشم آب دیده از سر گذشت — در غم آن زلفهای تابدوش
اوحدی تا کی کشی بار غمش — از کشش چون نیست سودی بس خموش
گر بقولت گوش میدارد ببال — ور سخن در روی نمی‌گیرد خموش

چون مگس بر سر نهد خط دست
از لب چون لعل او شکرفروش

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش
یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش

دوستی کو و مجالی که بر او عرضه کنم
قصهٔ درد و غم و دوری راز دل خویش

چشم بربستم و از دیده دل دوخته
چون به بندم بحیل دیدهٔ باز دل

گر نشینی بنشین خوش دمی بر رهی بی اغیار
بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل

کس چه داند که چه بر سینهٔ من میگذرد
می شناسم اگر کرم که گداز دل خویش

اوحدی بار روش قامت زیبای تو دید
جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش

نشانی از آن خوبی دارد بهار
که سودای او بردم از خود بهوش

بیا تا صبا گویمت از شوق دوش
که در کام او می توانی نگوش

نشو نه زان گو نه تلخست کام دلم
که شیرین توان کردن او را بنوش

رفیقا مکن بر نصیحت کم من
ندارم دماغ نصیحت منوش

مرا آتش عشق در اندرونی
زخامی بود گر نیابم بجوش

مکن دورم از باده خوردن که باز
مرا تازه عهدیست با میفروش

چو آگه شوی از شب بی دلی
بر اوریش در جان و از تن بپوش

بهل تا زنم در سر عشق سر
چو من رفتم آنکه زنی میجروش

بکام هوا اندیشه کشت اوحدی
گر از نیکوان همی گیر گوش

چو نام او همی گوئی بنام خود قلم درکش
ور شش دانسته از نهاد خاص بنشین و دم درکش

از آن بیچون و چند از تو نشانی یافتی اینجا
زکوی چند و چون یکدر زبان از بیش و کم درکش

فراغی گر همی خواهی چراغی از وفا برکن
بر باغ آن پری رویی داغ آن صنم درکش

چو باز آر عشق او صبوحی کرد روحی تو
دلت را خا جهاتی بر رخ از نیل درد و غم

ز دست عشق شهر آشوب اگر وادی همی خواهی
سر آشفته خود را بپای آن علم درکش

از آن وان چه بالای طلب گر خبرت و این
زکنز دین ساقی بیامیز و بهم درکش

بوی جام بگیر نکی چو شد دوراز تو دل تنگی
ازل را با ابد ضم کن حدث را با قدم درکش

زتلخ یار شیرین لب ار شادی رخ ترش کردی
گرت جام شفا بخشند و گر کاس الم درکش

اگر گوش تو میخواهد نوای خسروانیها
بزم اوحدی ای کوش اتصال جام جم درکش

جنت شادیست بعید انکه تو داری شادمان
مقبل آنست که آئی بمبارک بادش

دلم از شوق تو از شب تا بسحر نعره زنان
تو چنان خفته که واقف نه از فریادش

از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود
کام دل آمد و هم دل نتوانم دادش

آدمی باید و حوا دگر و رازی
که دگر مثل تو فرزند بباید زادش

تن من شد زتمنای سر کوی تو خاک
وقت آنست که همراه کنم با بادش

در دل آن خانه که کردم بوفای تو بنا
موج طوفان قیامت نکند بنیادش

اوحدی با غم شیرین دهنان زور مکن
کین نه کوهیست که سوراخ کند فرهادش

نکند فایده با سنگدلان فولاد دستی
آهنین پنجه اگر کوه زجا بر گیرد

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش
چاره نیست بجز جای که در دل کنمش

سار بانا شتر دوست کدامست بداد / تا زمین بوس رخ و سجده محمل کنمش

آفتاب ارچه برخسار جهانگیری کرد / نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش

میزنم بر سر خود دست بخون آلوده / چون مه دوست که در کردن قاتل کنمش

دلبر از مهر تو چون بر دل من مهر گرفت / چون توانم که براندازم و باطل کنمش

مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد / تو مپندار که تا حل نکنی حل کنمش

دست خود میگزم از حیف و بسی بسیار / گر شبی در بر و دوشش تو حمایل

دل که دیوانه ز زنجیر زلف تو شد / ای پری چهره نکویی بچه عاقل کنمش

اوحدی گر ز تو رنجی بکشد باکی نیست / تا بیافت نکشد چون بتو واصل

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش / که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

وجود بیدلان پستست از سواد چین زلف او / روان عاشقان مستست از فریب چشم مخمورش

پر ایامی نمی شاید ز مای روی او دوران / خنک چشمی که میبیند دمادم روی منظورش

بهشتی را اگر میگویند باور میکنم لیکن / دلم باور نمی دارد که زو بهتر بود حورش

سرای کین چنین ماهی در او باشد صد جنت / غلام سقف مرفوعست و خاک بیت معمورش

بجور حاسدان نتوان جدا کردن ز عشق او / کسی گو انگبین چیند چه باک از نیش زنبورش

ز عشق آن پری بر من چو رحمت [illegible] / گرت حلوا بدست افتد بیاور پیش مخمورش

کلام اوحدی سریست روحانی درین عالم / نخواهد ماند جاویدان سواد [illegible] منشورش

ز راز عاشقی دورند در عشق عاشقی غافل / گروهی کاندرین معنی نمیدانند دستورش

بار امانت میکشی وز باران ایمن میشوی / ترسم که نتوانی ادا روزی کم از امت کنم

بر خویش بندی نام من گر روی بکرد و دامنم / تا خلق گوید خاص شد من شهره عامت

روزی که گویی از خطر کلی رهایی یافتیم / من زان رهایی یافتم چون مرغ در دامت

از خویشتن بار دگر باید برآییدن ترا / چون زاده باشی عشق را باشی درکامت

در راحت تن دیده اقبال و بخت خود دولی / روزی شوی مقبل که من بنوازم آرامت

چون داغ من بر رخ زدی زین پس بنقش [illegible] / گندی کنم چوبت زنم تندی کنی رامت

تا کی در آب و گل شوی وقت اگر مقبل شوی
تا تو چو یکتا دل شوی من اوحدی نامت کنم

یک نظر چو بردی دل ز بون تر بریم / جوابدیده رحمت نمیکنی نظرم

به تن ز پیش تو دورم ولی دلم بر تست / نگاه دار دلم را که سوختی جگرم

روا مدار که با دشمنان بهم دوم / تو جام بر لب من پای لب تو جامه درم

بدان صفت زده خیمه در دلم شور و زار / که سال و ماه تو گویی بخیمه تو درم

ز هر چه خلق بگویند و هر سخن که رود / بجز حدیث تو چیزی نمی‌کند اثرم

بترک آینه گفتم چو عاشق تو شدم / ز بیم آنکه مبادا بخویشتن نگرم

شنیده ام که ترا با شکستگان کاریست / بدان نشاط و هوس دم بدم شکسته ترم

خیال بود که وقتی برغم بدگویان / شب فراق بپرسش در آمدی ز درم

کنون ز نیمه ره او نیز باز می گردد / که راه سیل گرفتست از آب چشم ترم

چو جور ازین بتر آخر که از برای یکی / بپیش تیر جفای هزار کس سپرم

دلت بخشد و بر حال من ببخشی تو / ز آه اوحدی ار بشنوی شبی خبرم

به تازه باد جدائی اگلی پرد زباغم
که همچو بلبل مسکین ازان برد فراغم

اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد | که از فراق عزیزان مشوش است دماغم
رامبر بتفرج مکن حدیث تماشا | که با جمال رخ او نه مرد گلشن و راغم
چراغ خویش بآتش بکردمی همه وقتی | چه آتش است جدائی کزان بمرد چراغم
ازان زمان که نپیشتر باغ وصل تراد | ز میل بود بصحرا نه دل کشیده بباغم
همیشه با دل فارغ نشستمی من و اکنون | خیال روی تو رخصت نمیدهد بفراغم
چو اوحدی گرو از بلبلان اگر چه بردم | ز هجرت ای گل رنگین زبان گرفته چو زاغم

توبه کردم ز توبه کردن خام | بر این جامه و بیار آن جام
چون بنوشیم راز کاوردیم | طبل در کوچه رو علم بر بام
پیر ما را چگونه توبه دهد | که جوانی نکرده ایم تمام
زاهد خام اگر نه طمع | بگذاریم تا بجوشد خام
نیست انگه گر بد بد هنوز | صالح و فاسق و حلال و حرام
تا بجوشیم و رنباید عشق | تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل
از دل اوحدی بجو دوام

تختگاه حسن را قد تو شاهی ای صنم | آسمان لطف را روی تو ماهست ای صنم
زان رخ آیینه فام اندر دل ریش منتا | زخمها لیکن گرا یاری آهیست ای صنم

دل ز روی راستی مهر تو دعوی میکند | رنگ روی من برین دعوی گواهست ای
بی خم زلف درازت بر من آشفته دل | لحظه روز و روز هفته هفته ماهست
گر ترا من دوست میدارم بدین جرم مکش | هر که جان را دوست دارد بی گناهست
بنده فرمان کرد بارگاهت خسروانی | اوحدی نیز از گدای بارگاهست
گر منت امید وارم نیست نقصانی درین | سال و ماه امید درویشان نگاهست

تا بران عارض زیبا نظر انداخته ایم | خانهٔ عقل سبکبار در انداخته ایم
بر دل ما دگران یار کمان بر و تیر | گو میندازکه ما خود سپر انداخته ایم
هیچ شک نیست که روزی اثری خواهد کرد | تیر آهی که بوقت سحر انداخته ایم
ای که قصد سر ما داری اگر لایق تست | پیش ازین کین به پای تو در انداخته ایم
بجفا از در خود دور مگردان ما را | تا بجوییم دلی را که در انداخته ایم
قدر خاک در تست اینها که شناسند که آن | تو تباهیست که ما در نظر انداخته ایم
اوحدی را ز خود از خلق نمی پوشانند | گو به بینید که ما پرده بر انداخته ایم

تیر تدبیر تو در کیش ندارم چکنم | سپر جور تو با خویش ندارم چکنم
خلق گویند که ترک کن و عهدش بشکن | ای عزیزان چو من این کیش ندارم چکنم
بزنی ناوک و دل اشک نگوید چکنید | بکشی خنجر و سر پیش ندارم چکنم
طبعم اندیشهٔ سودای تو کردست خطاست | چارهٔ طبع بد اندیش ندارم چکنم
طاقت ناوک چشم تو مرانیست ولی | چون زدی در جگر ریش ندارم

جان فدا کردم و گفتی که نه اندر خور ماست — در جهان چون من از این بیش ندارم چه کنم
هر که را دولت وصل تو بود محتشم است — این سعادت من درویش ندارم چه کنم
دی غمت گفت که بیگانه مشو با غم ما — من بیگانه سر خویش ندارم چه کنم
گشت قربان غمت اوحدی و می گوید — تیر تقدیر تو در کیش ندارم چه کنم

تا بسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم — در دل و جسم آتش و آب دو صد گرمابه دارم
در رخش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را — در گلی دیدم که زان گل راه بیرون شد ندارم
سنگ چون بر پای او زد بوسه رفت از دیده [illegible] — شانه چون در زلف او زد دست برد از دل قرارم
چون بریخت همچون آب حوضش آن ماه دو پیکر — گرد پای حوض مسکین این دل مجروح زارم
بر تن چون گل همی پوشید مشکین زلف جعدش — خرمنی گل در میان توده مشک تتارم
ناخنش در خون همی دیدیم و در ناخن خود — آن نفر در قوت نمی دیدم که گیرم خود کنارم
بر سر من آب می کرد و همی گفتم رها کن — تا به آب دیده خود پیش او غسلی برآرم
عکس طاس و نور طشتش تا بجستم من درآید — شد ز خون دل چو طاس چشم و چون طشتی کنارم
بی جمال او دو طاس خون شده است این چشم و هر دم — چون بگریم زین دو طاس خون کنم از طشتی [illegible]
این دو طاس خون ز چشم خلق پنهان می کنم من — تا ندانی کز غمش چون طاس [illegible] کارم
عزم حمامش کند امروز خواهد بود دیگر — این سخن گویند ما من بیش روزی می شمارم
[illegible]

گر کشد نقاش [illegible] صورت او — [illegible]

اوحدی

نی ز دل انجام دارد و دست از من بنی — بار دیگر چون درآیم دل بجای می سپارم

تو دامن از کف من دوش درکشیدی و گفتم
که آستین تو بوسم بر آستان تو افتم

دلم چو غنچه سحرگاه تنگ بود و بهرت — ز دیده اشک بیارید و من چو گل بشکفتم
ز طیره بر نظرم راه خواب بر می بستی — چو یک دو روز بدیدی که با خیال تو خفتم
هزار تلخ بگویی مرا و چون بر حرم — فغان کنم ز تو مشکل شوی که هیچ نگفتم
ز رنگ گونه زردم چو درگذشت هویدا — اگر چه راز دل خود ز چند گونه نهفتم
در این فراق چه شبها که مردمان بخفتند — ز ناله من مسکین نخفته اند و نه خفتم
چه غصه‌ها که گذشت از فراق روی تو بر من — عجب که این همه بگذشت و عبرتی نگرفتم
دل مرا سر زلف تا بداد مشوران — که چون ز پای درآیم دگر بدست نگیرفتم

ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری
بیا که مهره دل را نجا ره هجر تو سفتم

تا کی بدر تو سوگواریم — در کوی تو مستمند و زاریم
گر کار مرا تو غم رسی روزی — غم نیست که عاقبت بکاریم
وقتی که کشتگان خود درستی — اول منم آنکه در شماریم
چون دست برآوری بجور ز بیخ — هم من باشم که پایداریم
روزی اگرم تو یار خود خوانی — دائم بیقین که بختیاریم
هم پیش تو بگذرم بدو زدیده — گر نتوانم که آشکاریم
مگذار مرا چو اوحدی تنها — زینهار که من به زینهاریم

خفتم

تو گلشن حسنی و ما چون خار و خاشاک ای صنم
از ما چرا رنجیده‌ای حاشاک حاشاک ای صنم

اشکار خشم و چشم تو کفرست و ایمان ای پری   گفتار تلخ و لعل تو زهرست و تریاک ای
از درد مستان چنین در دل که ورت آتش   ما را شگفت آید همی زان گوهر پاک ای
وقت گلست ای ماه وش در وقت گل خوش با من آی   از دوستان در گلشن روی طربناک ای
زلفت بصید انگیختن دامیست دلگیر ای پسر   چشمت بتیر انداختن ترکیست ناپاک
بار از شمشیر دهی یا بند بر پایم نهی   هرگز نخواهم داشتن دست از فتراک
دی شب مبارک با دمی کردی بعشق خویش نیاز   یا رب که باد این جان و این باد در خاک ای
من شوق حسن ناظری تنها بمعنی سایر   ما کاو نیست و خاطری بالجبت لولاک ای
دوشم چو میگفتی که تو در غم بمانی اوحدی   از آسمان آمد ندا آمین دعا پاک ای صنم

تا ما جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم   همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم
بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما   تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم
آن دل که دلبران جهان نشنیده‌اند   زان زلفهای نافه او تنگ دیده‌ایم
جنگ جسور مار گریبان که پاره کرد   زین دامن که در جنگ دیده‌ایم
فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما   زیرا که راه او نه بفرسنگ دیده‌ایم
راهی که نیست برو راه سهو رفته   پایی که نیست بر پی او لنگ دیده‌ایم
بگذر از این نوای خوش آهنگ دیده‌ایم   از قول اوحدی مگر کین زانها

تو چیزی دیگری در نه بسی خوبان که من دیدم   کسی دیگر نه بیند اندر آن وآن که من دیدم
نه امکان آنچه من دیدم که در تقریر کس گنجد   ستم چندان که من بردم بلا چندان که من دیدم
مگو از جنت و رضوان حکایت پس از این با من   که چیز آن صد جنت در آن رضوان که من دیدم
چو جویم میوه وصلی ز روی او خرد گوید   عجب گر میوه بتوان چید از آن بستان که من دیدم
زهی در هجران جانان عذابی کز من دارم   زهی در عشق آن دلبر بلای جان که من دیدم
بجان می‌ماند از پاکی لب دلبر که من دارم   بمه می‌ماند از خوبی رخ جانان که من دیدم
مبند ای اوحدی زنهار در پیوند آن مه دل   که نقصان زود خواهد یافت آن پیمان که من دیدم

تا دل اندر پیچ آن زلف بتان انداختم   جان خود در آتش و تن در عذاب انداختم
خود زمانی نیست پیش دیده من آب خواب   بس که این طفلان خون در راه خواب
تا نه پنداری که دیدم تا تو رفتی روی ماه   یا بمهر دل نظر بر آفتاب انداختم
از شتاب عمر میترسید دل من خوش ترش   زان بحجت وجوی وصل اندر شتاب
بود در عشقت چراغ خود سینه ریش و دل کباب   دیگر از هجرت نمکها بر کباب انداختم
شکر کردم تا در آتش دیدم این دل را چنین   زان که می پنداشتم این دل ز آب
چون نهزدان دهانم با لب شیرین تو   اوحدی را در سوال و در جواب انداختم

جای آن داری که من در دیده‌ها جایت کنیم   رایگان باشی اگر جان در کف پایت کنیم
بسته حیران کرده و شکر تنگ آید ز زمزم   چون حدیث پسته تنگ شکرخایت کنیم
گرچه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو   آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنیم

خویشتن را دیوانه سازم تا بدین حجت مگر / خلق را در حلقهٔ زلف سیاهت پی کنم
رای رای تست هر حکمی که میخواهی بکن / چون مرا روی تو باید خدمت رایت کنم
بر دل و بر دیدهٔ من گر کنی حکم ای پسر / دیده را هم زود و دل را کار خرابات کنم
اوحدی گر دل ز دست چشم مستت وا دهد / جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

چشم جان بر اثرت میدارم / گوش جان بر خبرت میدارم
می کنم جای تو در جان گرچه / گفتی از دل بدرت میدارم
همچو خاکم بدر افکندی و من / روی بر خاک درت میدارم
دوش گفتی که نداری سر من / بسر تو که سرت میدارم
بجفا خونم از این بیش مریز / که بخون جگرت میدارم
دل بداد و سر از جان دارد / من از آن دوست ترت میدارم
سیری شد دلم از بس که درد / ناوک دل ببرت میدارم
در تو بستم چو کمر دل گفتی / کز میان زود برت میدارم
اوحدی وار در آیینهٔ دل / همچو نقش حجرت میدارم

چو چشمش ده دل میبرد من بیدل کجا بودم / ز خود بیزار چون گشتم برو ایمن چرا بودم
رفیقان گر ز من پرسند حال او که چون گشتم / بغیر از من کرا گیرند چون من در سرا بودم
معاذالله کجا خواهم که کم گردد دلم لیکن / سخن بی تمکین می باشد که با وی زد آشنا بودم
دلم خود رفت و این ساعت دو چشم شوخ ای خوبان / بجای دل مرا سوزد که من در دل کجا بودم

بدست دیده بود این دل اکنون گم گشت و چندین شد / که من با دیده در دعوی و با تن در قضا بودم
دل چون کمار و کس بدست چشم سرگردان / گر از من بازت می پرسی بصد چندین سزا بودم
ببالای چنان دادن دل آشفته را هر دم / ز کمراهیت و بی من چه مرد این
بریزد خون من هر لحظه لب گو بذوق بود این / کرا بیمار او فا خوانند بس من بی وفا بودم
مریخا بند مشتاران من مست پریشان زا / که من بیش از پریشانی همه از جمع
هوای عشق و آب چشم کی سازد غریبان را / ز من بر بس این کم من عمری در این آب و هوا
ننا چارست از این دوری مرا این شیوه مستوری / نه خود را دور کردم یا تو گویی پارسا
نه زینه بود این مهر و این سالینه این سودا / که کار من برسوائی بدینسان بود تا بودم
بسر برد اوحدی مردانه راه خویش در تنها / که در شهر زبون گیران بدامی مبتلا

چو دل در دیگری بستی نگاهش دار من رفتم / چو رفتی در پی دشمن چرا بگذار من رفتم
بس از صد بار جانم را که سوزانیده از غم / چو با من در نمی سازی مساز این بار من رفتم
کشیدم جور و میگفتم ز وصلت برخورم روزی / چو از وصل تو دشمن بود برخوردار من رفتم
ز پیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل / بنالم تا بداند خصم کز ناچار من رفتم
چو دل پیش تو می ماند گواهی چند بردارم / کزین پس با دل گمره ندارم کار من رفتم
ترا چندین که با من بود یاری و بندگی کردم / چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم
بخواهم رفتن از جور تو من امسال میدانم / که از شوخی چنین دانی که از بیزار من رفتم
مرا گفتی که غمخوار تو خواهم شد بدلداری / نگارا بعد از اینم گر توئی غمخوار من رفتم
بزاری اوحدی با من سخن گفتن بکوی او / تو او را یاد کار من نکه میدار من رفتم

چو تیغ برکشد آن بیوفا بقصد سرم / دلم چو تیر برآرد و دگر من سپرم
بکوی او خبر من که می برد که دگر / غم تو کوی بکوی و بدر بدر ببرم
بیاد روی تو مشغولم آنچنان که نماند / مجال آنکه بخود و یا بدیگری نگرم
فراق آن رخم آبی بکار باز آورد / که هم نشان وجودم ببرد و هم اثرم
هزار دوزخ و دریا برون توان آورد / ز آتش دل سوزان و آب چشم ترم
بهر دو زن خبری از دمی رسید ولیک / توان دماغ نداری که بشنوی خبرم
غم تو کرد پراکنده کار من آخر / نگفته که غم کار اوحدی بخورم

چون ساعدت مساعد آن دست رسته‌ایم / در خون چو غنچه عاشق آن دست گشته‌ایم
در خاک کوی خود دل ما را بجوی نیک / کورا به آب دیده خونین سرشته‌ایم
کرمان بخوان وصل بخوانی شبی بخوان / خطی چو آن که روز فراقت نبشته‌ایم
بی خار محنتی نگذارد زمین دل / تخم محبت تو که در سینه کشته‌ایم
تا دختر خیال تو در پس چشم ماست / طومار فکر این دگران در نوشته‌ایم
ما را مبصران به نزاری ز موی تو / فرقی نمی‌کنند که باریک گشته‌ایم
بگذاشتیم قصه تمنای ما ز تو / کمتر ز توبه بود که در گذشته‌ایم
دل بسته‌ایم در سر زلف تو گره حلق / بند ار شستند کز سر آن در گذشته‌ایم
دفتر ز اوحدی اثری بود پیش ما / از دودمان چه که بآتش بگشته‌ایم

چو بر سفینه دل نقش صورت تو نبشتم / حکایت دگران بیش بر زیاد بهشتم
اگرچه نام مراد و کرده تو ز دفتر / بنام روی تو صد دفتر نیاز نوشتم
ز باغ وصل تو دستم نداد میوه شادی / مگر که دانه این میوه تلخ بود که کشتم
اگرچه موی شکافی همی کنم ز معانی / به اعتقاد تو کمتر پلاس بود که رشتم
بخاک پای تو گر دامن تو دست ندارم / وگر ز قالب تو بسته کوزه سازی و خشتم
اگر تو روی نخواهی نمود در روز قیامت / بدوزخم بر ازین ده که من نه مرد بهشتم
ز رشک دیده چنان ریخت اوحدی ز فراقت / که آب دیده او خاک ره بخون بسرشتم

چو بدبری که ز عشقت بچه شکل و چه حالم / نپسندم که ز بی نفسون و نفسانم
مکن ز غصه زبونم که من بی دانش و دونم / تو مرا گر شناسی شناسند بنشانم
ز رخت عهد نمودیم ز لبت شهد بجویم / گاه ز روی عسلت گرد شر مکس بنشانم
کس نماند که تواند که ز دردم برهاند / تو کس شهد خودم کن که من از زهر گرانم
در سر هر که ببینی هوس بست و هوایی / در سر من هوس آنکه بپای تو رسانم
بجز آن یاد نخواهم که در آید بضمیرم / بجز آن نام نشاید که بر آید بزبانم نمودی
اوحدی را بنسیم تو ده آن بوی که چون گل / بیت و سیم نیاید که نه رحمت و نه شانم

حال این بگر از این بگذر دانا برسیم / یا خود از پیش حکیمان توانا برسیم
چه طلبست براین گنج و چه همت او را / یا چه همت کسی هست کز او بر برسیم
راه بسیار درین خانه ولیکن ما را / راه آن نیست که گوییم سخن باز برسیم

هر که ما را بشناسد بخدا راه برد / کو شناسنده که از وی بسخن باز بریم
جان مسیح است و صلیبش تن و این معنی را / زو ندانیم اگر از پس مسیحا نرسیم
ستر فرزند درین خانه نشد پیدا لیک / چون به آن خانه درآییم ز بابا برسیم
روح را بیشتر از آدم و حوا الفت است / ما نه طفلیم که از آدم و حوا برسیم
صد هزار اسم فرو دیدت و مسماش یکی / اسم چون بگذرد اکنون به مسما برسیم
حال امروز نه برسیم ز واندازه بنقد / حال فردا بگذاریم که فردا برسیم
قطره پیش نباشد و جهان از دریاست / صفت قطره همان به که ز دریا پرسیم
اوحدی رو تو سخن گوی که مقصود سخن / یک حدیثست و هم از مردم یکتا پرسیم

خود را زبد و نیک جدا کردم و رفتم / رستم ز خودی روی بخدا کردم و رفتم
آن نفس بهیمی که گرفتار علف بود / او را چو خران سیر چرا کردم و رفتم
کام همگان بخت و ناکامی من بود / کم گفتم و آن کام رها کردم و رفتم
هر قرض که از من بهمه عمر قضا شد / در یک دو رکعت جمله قضا کردم و رفتم
هر قرض که در گردن من بود ز غیری / از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم
روی همگان چونکه بمحراب ریا بود / من پشت برین روی و ریا
پای دلم از هوس سلسله ای داشت / از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
تن را به غم خشم فرو بستم و شد پاک / دل را به غم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که دل اوحدی اینجا بگرو بود / او را به دل خویش رها کردم و رفتم

در ده تو برآور و ز دنیا و ز دینم / با مایه عشق تو مه آن با دو مه اینم
چشم همه آفاق به دیدار تو بینند / تا پرده ز رخ برنکنی نه ببینم
تو معتقد من آسوده روانست / از خرمن اقبال چرا خوشه نچینم
اندیشه مستوری و تن داشتنم بود / سودای تو نگذاشت که مستور نشینم
تا ماه تشبه برخت کرد ز خوبی / با ماه نه پیکار دم و با مهر نه کینم
گر نور تو در خلق نه بینم ز دو گیتی / هم گوش فرو بندم و هم گوشه گزینم
پای به کرم بر رخ من نیز بنهی / کاندر ره کویت نه کم از خاک زمینم
چو اوحدی از وصل تو شاهی برسم زود / گر خاتم مهر تو شود مهر و نگینم

دی ره میخانه باز یافته بودم / کار طرب را اساس باز یافته بودم
جمله بمی دادم و بمطرب و ساقی / هرچه بعمری دراز یافته بودم
آنچه نه عشق تو بود در نظر مست / عین دروغ و مجاز یافته بودم
راه دل از آز داشته ز باز آ / در حرم اهل راز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و شش و پنج را / پیش خود اندر نماز یافته
با پستی بلند همت خود را / از دو جهان بی‌نیاز یافته
سایه دربان بگشت زحمت رایم / زانکه ز سلطان جواز یافته
هر هوس و آرزو که بود دلم را / در رخ آن دلنواز یافته
در نظر اوحدی ز راه حقیقت / نه در افلاک باز یافته بودم

دل خود را به دیدار تو حاجتمند میدانم   غم هجر تو بنیاد دم بخواهد کند میدانم

مرا گویی سر خود گیر و پایم بسته حکم   عظیم آشفته ام لیکن خلاص از بند میدانم

لب نوشیده بردار از من دل آگاه   حدیث او همی گویم بکس هر چند میدانم

شبم یک بوسه فرمودی که خواهم داد لیکن   ببوسی آن دهن مشکل شوم خرسند میدانم

مرا هر دم ز پیش خود برانی چون مگس لیکن   نخواهم رفتن از درت که قدر قند میدانم

تو میگویی که من زین پیش وفا ورزم   بگویند این حکایتها و نتوانند میدانم

بمردم اوحدی زین بیش مه پند و بس او را

که چون شد عاشقم با آنکه خیلی پند میدانم

دگر رخت ازین خانه بدر نهادم   دگر خاک آن کوچه بر سر نهادم

دگر پای صبر از زمین برگرفتم   دگر دست غارت بدل بر نهادم

دگر عهد با بستی تازه کردم   دگر بار هستی بجز بر نهادم

ببوی گل عارض او دل خود   دران زلف چون سنبل تر نهادم

چنان دل بشمع رخ او سپردم   که با نور چشمش برابر نهادم

ز اشک چو خون بر رخ زعفرانی   چو لعل بدخشی بزر بر نهادم

مسلمان کنون باختم اوحدی را

که در دست آن چشم کافر نهادم

دشمن از بهر تو گر طعنه زند بر دل و دینم   دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم

گرچه با من نفسی از سر مهری ننشینی   اگرم بر سر آتش بنشانی بنشینم

من بصدق آمده ام پیش تو بی رغبت آزار   تو نداری خبر از حال من آشفته ازینم

کرد

گر درافتد به کمندم صنما چون تو غزالی   کاروانبار واز نافه اشعار بچینم

در گلستان جمال تو گر آیم به تماشا   باغبان گو مکن اندیشه که من میوه نچینم

گرم از خاک لحد کله بوسیده برآری   آیت مهر تو باشد رقم مهر جبینم

شب ز فریاد من شیفته همسایه نخسپید

کاوحدی وار ز سودای تو با ناله قرینم

دست عشق قدحی داد و ببرد از هوشم   خم می بر سر خود گیر که من در جوشم

برخ من در میخانه نبندید ازانک   که کسی نیست که هر روز برد بر دوشم

من که سجاده بمی دادم و تسبیح بنقل   مطربم کی بهلد خرقه که من در پوشم

چوب خشک از طرب باده جوان گردد تر   باده دارم چه ضرورت که بحسرت بخروشم

اندرین شهر دلم بسته گندمگونست   ورنه صد شهر چنین را بجوی نفروشم

ای که بی زهر ندادی قدحی نوش بکس   بنده فرمانم اگر زهر دهی در نوشم

در و دیوار ز جور تو بفریاد آمد   حسن عهد تو نه آنست که من بخروشم

موی بر موی تنم بر تو دعا میگوید   تا نگویی که ز اوراد و دعا خاموشم

به لبان شکرین چون دم ازدور برتن   که بگنجد تن و اندام تو در آغوشم

هر سخن کز لب لعل تو نیاید بیرون   نرود گر همه گوهر بود اندر گوشم

دوش مژده ز خودم گفتی و دل دادم   امشبم بنده خود خوان که از آن کوشم

اوحدی هر چه مرا گفت شنیدم زین پیش

بس ازین گر سخن سحر کند ننیوشم

درمان درد دوری آن یار میکنیم   وقتی که میل سبزه و گلزار میکنیم

چون شد شکسته کشتی صبرم در آب عشق — خود را بهر چه بیت گرفتار میکنم
گر غنچه ز بویم و گیرم گلی بدست — بی او فنا غنیمت که با خار میکنم
از من بپرس راز محبت که روز و شب — این قصه می نویسم و تکرار میکنم
غیر از حدیث دوست چه گویم حکایتی — از خود خجل شوم که چه گفتار میکنم
این مایه خواجگی ز جهان بس که مرا هم — خود را به بندگی تو اقرار میکنم

پیش رقیب او غزل اوحدی بخوان
تا بشنود که من طلب یار میکنم

دیر قیمت وصل تو کنون دانستم — که فراوان طلبت کردم و نتوانستم
خلق گویند سخنهای پریشان مگذار — چکنم چون دل شوریده پریشانستم
گفته بودی که بترک تو بگویم پس ازین — باز میگویم و از گفته پشیمانستم
گرچه از خاک سر کوی تو دورم کردند — همچنان آتش سودای تو در جانستم
گر بدرد من سرگشته ز آخر شد لیک — بکشم درد تو با چاره چه درمانستم
آنچه از هجر تو بر من بگذرد — گر به کفار بسندم نه مسلمانستم

اوحدی عیب من خسته مکن در غم او
چون کنم کین دل مسکین نه بفرمانستم

درون خود بپسندم که از تو باز آرم — بدین قدر که تو بیرون کنی به آزارم
مرا بعمر خود امید نیم ساعت نیست — ببوی تو شبی گر بروز می آرم
حکایت شب هجران و روز تنهائی — ز من مپرس که شب تا بروز بیدارم
ز شهر نیز بدر میروم که خانهٔ خلق — خراب میشود از آب چشم بیمارم

خاطر

میان ما و تو جز گرد این وجود نماند — بدان رسید که این گرد نیز بنشاندم
رسید بوی کسی جز تو گر بمن برسید — خراب کرده بخون دلش بیادم
مرا به لاله طمع بود و گل ز چهرهٔ تو — گلم نداد ولی تنگ می نهد خارم
اگر تو زهره چنین می خوری پریسا را — بخر و کرشمه رها کن که مشتری دارم
بحبت تو همی ورزم ای پری بگذار — که محنت تو بسوزد اوحدی وارم

دلم زندان عشق تست و زندانی در او جانم
چو زندانی شدم دیگر چه میخواهی مرنجانم

مرا خوان ای پری چهره که گر صد بار درانی — سگم خوانی دعا گویم بدم گویی ثنا خوانم
گر امیدی که من دارم روا گردد ز وصل تو — بدین با مفلسی بنشینم بسلطانیت بنشانم
مرا از روی خود دوری چه فرمائی بهجوری — اگر حکمی کنی بر من بخیری کن که بتوانم
دلم بردی و میدانی که بی جان تن نمیمانی — تو هم لیکن نمیگوئی که میگوئی نمیدانم
مرا دل بو نمیدارد بسر زلف پریرویا — که گر با من در اندازد کند خالی جلیبانم
از این انگشت در دامن کشیدم بی چند تو — دگر باد و سر زلفش بگیرد گر بیانم
نگارینا چرا کردی تو با همچون منی نخوت — که اندر عهد خود هرگز ندیدی بیت و کلم

دیر لیست تا دست غمت جان نمی بریم
وقتست کز وصال تو جانی بپروریم

نی نی چه جای وصل که ما را ز روزگار — این مایه بس که یاد تو در خاطر آوریم
آن چتر سلطنت که تو در سر کشیده — در سایهٔ تو هم بگذارد که بنگریم
عیدیست هر مهی اگر ابروی ترا — همچون هلال عید به بینیم و بگذریم

روزی ببزم و مجلس ما در نیامدی / تا بنگری که بی تو چه خونابه میخوریم
احوال ما کجاست دبیری که بشنود / تا نامه مینویسد و ما جامه میدریم
از ما کسی بهیچ مسلمان خبر نکرد / کامروز مدتیست که در بند کافریم
ما زر از کجاست خریدار بر زر ما / کار از بهر بها که بگوئی بهی خریم
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود / وبدون گمان بری تو که هر روز بهتریم
گوشی بما نداشته ز هیچ بار و ما / در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر دریم
ما را اگر چه صد سخن تلخ گفته / با یاد گفتهها تو در شهد و شکریم
صد شب گریستیم ز هجرت چو اوحدی / باشد که با وصال تو روزی بسر بریم

در هجر تو درمان دل خسته ندانم
زان پیش که روزی بغمت میگذرانم

گفتی که بوصالم برسی زود مخور غم / آری برسم گر ز غمت باز رهد جانم
بر من ز دلت این همه گر قوت بالی / تا دل بتو بگذارم و خود دار بمانم
جانا چو بنقد از بر من دل بربودی / هم نقد بده بوسه که من وعده ندانم
دیدی که چو دادم دل خود را بتو آسان / بگذاشتی و بگذاشتی از پی نگرانم
جان از کف آن غمزه تو آسان نتوان برد / اینست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دیدی / امروز نگه کن که نه اینست و نه آنم
ای مسکن من خاک در تو بر من مسکین / بیداد مکن بر که جوانی و جوانم

از پای دلم اوحدی ار دست ندارد
خود را بسر کوی تو روزی برسانم

بوسه

روزی

روزی بر آن شمع چو پروانه بسوزم / در خویش زنم آتش و مردانه بسوزم
چون ما بمن یگانه غمش داد سر خویش / با خویش درآمیزم و بیگانه بسوزم
دیوانه شوم سر بخرابات برآرم / بر خویش دل عاقل و دیوانه بسوزم
کآتش ز اندوه بر این آب بماند / هم رخت بر اندازم و هم خانه بسوزم
در وصل دلم را نه بهانه دهیدی / در می فکنم آتش و بهانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند بشادی / من چند در این گلخن ویرانه بسوزم

گر بر گذرد دام نهد اوحدی این بار
هم دام بدرانم و هم دانه بسوزم

زلف تو دگر بتاب می بینم / دل ز آتش غم کباب می بینم
این جور که بر دلم پسندیدی / ظلمیست که در خراب می بینم
در دیده خود خیال رخسارت / چون عکس قمر در آب
این شیوه چشمهای بیخوابت / گوئی که مگر بخواب می بینم
روی تو کشید پرده این معنی / از دور چو آفتاب می بینم
بی تو دم مرگ اوحدی را من / من ذلک یکی حساب می بینم
هر چیز که آن خطاست در عالم / چون از تو بود صواب

ز چشم خلق بهوس میکنم که گوشه گزینم
ولی تعلق خاطر نمی هلد که نشینم

سوار گشتم و گفتم ز دست او برهم جان / کمند عشق در افکند و در کشید ز زینم
گناه من همه در دوستی همین که ازین بیش / کرم چو عود بسوزد گناه دوست نبینم

ز من حکایت مهر و حدیث عشق مپرس / که رفت عمر درین محنت و هنوز اینم
مکن ز چشم نگاه از او روا که سازد / مرا که رفت کمانی چنان نه مرد کمینم
کدام خواب گرانت ربوده بود نگارا / که هیچ گوش نکردی بنالهای حزینم
قدم به پرسش من در نشد که رنجه نکردی / کنون که رنج بتر شد بپرس بهتر ازینم
مرا بتربت و دارو نیاز و میل نباشد / دوای درد من این بس که درد تو چینم
به بوستان مبر ای اوحدی مرا ز بر او
که با شمایل او فارغ از بهشت برینم

ز داغ و درد تو بر دل نشانها دارم / خیال لعل تو در جان درفشان دارم
تو آب دیده بیدا بهل که پوشیده / ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس از ابرو و مژگان خویش قصه من / که این جراحت از آن تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاک زمین خوار و روی آنم نیست / که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
جهان مکن که بزنار در حساب آید / همین کمر که ز مهر تو در میان دارم
مرا بعشق تو چون بر کند ست آب از سر / چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم
با وحدت یک بوسه اعتماد اینست
بمن فروش که هم سیم و هم ضمان دارم

ز عشق روز اول این شهر اندر زندگی کردم / به آخر چون درافتادم سر خود را فدی کردم
بحالم چون نمی شاید زمانی گر زنی آئی / که خاکی بر سر راهت ز خون دل گلی کردم
بخاک من علمها را چو داکنون بیا کردی / جوار خاک بر کویت تن خود را دادی
اگر بر جان ما شیخی فرستی رحمتی شاید / که اندر راه جان بازی بجز [illegible]

ندادی کام در عشقت مرا در جان چو درکس / پشیمانی چه سود اکنون من این بیع و شری دارم
طبیبانم خطا کردند و عیبی نیست نادانی / دریغ آن رنجهای تن که چندین احتمی کردم
تن خود را فدی کردم بعشق و دل ملازم شد / دلم ذوق آن نیابد که بار تن کسی کردم
رقیبان در پیسلی چرا گویند قصد من / بجرم آنکه چون مجنون برجمی کردم
بقتل من چرا او شد بیارانم چنین رخصت / درین گیتی ز آخر من همین کار ابتدی
نشاید به ز نش کردن چرا در عاشقی حیف بنی / جوانی بود و کار دل مسلمانی می کردم
درین درد اوحدی امن بمردم رایی دگر
جز این خون جگر چیزی که بهره وز حشن خوری کردم

سخن بگوی که من در سخن نمی باشم / که در حضور تو با خویشتن نمی باشم
چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بروم / چنان که گویی در پیرهن نمی باشم
بوقت دیدنت از دعا کنم تقصیر / ز من بگیر آن لحظه من نمی باشم
مرا اگر چه بسی عیب هست تنگ مگیر / که در وفا چو تو پیمان شکن نمی باشم
دلم بشکل دهان تو زان بسست تنگست / که هیچ بی سخن آن دهن نمی باشم
بروز مردنم ار با جنازه خواهی بود / در انتظار حنوط و کفن نمی باشم
برای مصلحت ار گفتمت از تو سیر شدم / از آن برنج که بر یک سخن نمی باشم
اگر تو قصد تن و جان اوحدی داری
بیا که زنده برین جان و تن نمی باشم

سرم سودای او دارد زهی سودا که من دارم / از آن سرگشته می باشم که این سودا در بارم
سرم در دام این سودا بهتن تابسته میباشد / اگر زین بند نتوانم که پای خود برون آرم

حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بوسیدن   چو با ما او رخ خوبش زند دور از شکیبایی دارم
نگاری عشق او ما را نشاید داد یکباره   که تا بودیم کار این بود و تا باشیم در کارم
نشان داده حالش زهر مرغی چرا پرسی   زمن پرس این حکایت را که در دامش گرفتارم
رفیقا ز العشق او زمن پیرانتوان شد   اگر زاری کنم وقتی چه باشد عاشق زارم
نه نیک است این که چون روزی زند حالان کمی   مگر نیکو نمی داند طبیب ما که بیمارم
تو پنداری که او با تو وفا ورزد ولا تشنو   جمال خوبت و مال بیوفا ورزد نپندارم

ازین سودا که می‌ورزد نخواهد شد سرم خالی
اگر دریای او صد بی سوزند اوحدی دارم

شد زنده جان من به سر زلف یاد و بسیارش کنم   انگور اگر منت دهد من بنده بردارش کنم
من مستم از جامی دگر افتاده در دامی دگر   هر کس که آید سوی من چون دگر خمارش
جان نیک ناهموار شد تا با سر و تن یار شود   بر مهر غم آبی زمی باشد که هموارش کنم
سجاده گر مانع شود حالیش بفروشم بمی   تسبیح اگر زحمت دهد در حال زنارش
دیر است تا در خواب شد بخت من آشفته دل   من هم چو خوشی مست غم باشد که بیدارش
دل در غمش بیمار شد و انگه من از دل بیخبر   اکنون که با خویش آمدم زان شد که تیمارش کنم
در شمع روشن جان من کشته شد میگو که   تو زان من پروانه تا من هم بیدارش کنم
گر سر زخاک پای او گردن بپیچد یکزمان   نا لایقیست ار بعد ازین بر دوش خود باش

گو بیند وصف عشق او تا چند گویی اوحدی
پیوسته گویم اوحدی تا نیک در کارش کنم

شب و شب نه در سودای او خفتم   از آن امروز با تیمار و غم جفتم

زمن

زمن هر چند سر می‌پیچد آن دلبر   اگر و بستم رسد در پای او افتم
چو چین زلف او آشفته شد حالم   خطا کردم که با زلفش بر آشفتم
از آن کردانشکار او دیده راز من   که در از خویش را از دیده بنهفتم
به بند بد سگالان اندر افتادم   که بد نیکخواه خویش بشنفتم
به بوی آنکه چشم روی او بیند   بمژگان نهانش خاک آستان رفتم
دل او باد بیزارد حکایتها   گر آب دیده با باد صبا گفتم
از آن روزی که دیدم زلف زنگیش   حرامست ار شبی بی‌یاد او خفتم

چو چشم اوحدی زان گوهرافشان شد
زبان او که در وصف او سفتم

صبا چو بگذری سوی غمگسار دلم   خبر کنش که زهی بیخبر نگار دلم
شکسته غم عشقت بروزگار ای دوست   دل امشب که شادی بروزگار دلم
کنونکه از پی آزار من کمر بستی   مباش بیخبر از ناله‌های زار دلم
بدین صفت که دلم را نگاه بان غم تست   به منجنیق بگیرد کسی حصار دلم
دل برازبرت راه باز کن بخانه   زسیل گریه که افتاد در گذار دلم

بیا و سیر دل من ز اوحدی بشنو
که اوست در همه گیتی خرابه دار دلم

صنمی که مهر او را زجهان خریده دارم   بزرش کجا فروشم که بجان خریده دارم
دگران نهند خاک در او بتاج بر سر   نه چو من که خاک آن در زبرای دیده
من دل رمیده حیران شده زان جمال و انگه   تو در او بجان که من خود دل آرمیده دارم

مکن ای پسر ز خوبان طلب وفا که آنها / که من این حدیث روزی ز پدر شنیده دارم

بفسانه دوش گفتی که فراق تلخ باشد / صفتش بمن چگویی که بسی شنیده دارم

خبرم بمرگ دادی که چون تو دیگران هم / بفراق دوست مانده چه خبر ز دیده دارم

نه عجب که ناله من برسد بگوش آن مه
که چو اوحدی فغانی بفلک رسیده دارم

صد بار بهجرت ار بمیرم / یک ذره دل از تو برنگیرم

از من نپذیرد شکایت تو / گر خار نهی و گر حریرم

از شهر اگرم برون کنی سهل / بیرون نکنی از ضمیرم

ای کاج مرا نسوختی هجر / وان غمزه بدوختی نه تیرم

بستم کمری بطوع ما خلق / دانند که آن بنده میرم

یاد از تن همچو شیرش ای دل / کم کن که نه نوز این نه پیرم

من نشکنم این خمار هرگز / کز عشق تو سرشته شد خمیرم

چون درد تو نیست هیچ دردی / زان هیچ دوا نمی‌پذیرم

بر گور من ار گذر کنی تو / برخیزم و دامنت بگیرم

دوشم بفلک رسید ناله / وامروز ز هیچ شد نفیرم

گر بر شود بسرم حسود بت / چون دل نشود مرید پیرم

حال دل من بکس مگویید / کین نامه غلط کند دبیرم

ور مهر تو بست نقش هر چیز
با عشق تو داد دایه شیرم

ملکدار

ملکدار ز محنت اوحدی را / که من ز محبت بمیرم

صنما بدلنوازی نفسی بگیر دستم / که ز دیدن تو مدهوش و ز کوشش تو مستم

دل من بدام عشق تو اکنون فتاد و آنگه / تو دران گمان که من خود ز کمند عشق جستم

بمؤذن محلت خبری فرست امشب / که بمسجدم نخوانند که ز راهبی برستم

چه سلامها نبشتم بتو از نیازمندی / مگرت نمی‌رسانند چنانکه میفرستم

بدو دیده خاکپای تو اگر کسی بروبد / به نیاز من نباشد که برت چو خاک پستم

تو بدیگران کنی میل و چو من چگونه باشی / که ز دیگران بریدم و دل از خویش و در تو بستم

دلم از شکستن خود خبری چو داد گفتی
دل اوحدی چه باشد که هزار ازین شکستم

عیبم نیست که در عشق تو بیمار گشتم / بار بر گردن من چون تو نهی بار کشم

بر سر خاک درت گر بودم راه بسی / سرمه‌وارش همه در دیده بیدار کشم

دلم آن نیست که من بعد بکاری آید / مگرش من ز تمنای تو در کار کشم

بدهان تو که از وی شکر اندر تنگست / اگرم دست دهد قند بخروار کشم

هر که گل چیندش از خار نباید رنجید / من که دل بر تو نهم جور بناچار کشم

بار زلف تو خود از دست درازی نتوان / نه از این نیست که من پای بمقدار کشم

اوحدی قصه بیگانه بر یار درید
من نه آنم که برم جور که از یار کشم

عقل صوفی را مهار اندر کشیم / عشق صافی را بکار اندر کشیم

نن منصب خواه جام اندوز را / از سمند فخر و عار اندر کشیم
باده رندانه خوریم اندر صبوح / نیل رندی باده خوار اندر کشیم
یار بر دستان دوری دوست را / دست گیریم از کنار اندر کشیم
گوش چون پر کرد از آواز چنگ / می بیاد لعل یار اندر کشیم
دشمنان از بی مراد اند لیک / ما جنیبت خود و غبار اندر کشیم
اوحدی را از برای بندگی
داغ عشق آن نگار اندر کشیم

عشقت چو ستم کرد و جفا بر تن و توشم / از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
من عاشق آن گوشه چشمم ز قفقانی / پیغام بده تا نشنیده به گوشم
ساقی بده آن جام و ز من جامه بدر کن / تا خرقه دگر بر سر زنار بپوشم
بادم بده ای همدم جانان و نه بیفتم / آتش بده ای دوست چنین ور نه بجوشم
چون بوی تو مستم بکند در همه عالم / هر که می بپیوست آرم و هر باده که نوشم
بر پای غلامان تو گر روی نمالد / این سر بنگذارم که بود بر سر دوشم
بادست حدیث دگران پیش دل من / تا باد حدیث تو رسانید بگوشم
بر فرق من از تیغ نهد دست تو صد بار / یکموی ز فرقت بجهانی نفروشم
ای اوحدی از بی دل پیها که به منی
زد اخبرم گوی که امشب نه بهوشم

عمریست تا ز دست غمت جامه میدرم / دستم بگیر تا مگر از عمر برخورم
یادم نمی کنی تو بعمر و نمیرود / یاد تو از خیال و خیال تو از سرم

رفت از خیال روی تو عمرم بسر ولی / پایم نمی رود که ز پیش تو بگذرم
می باید از خزانه رفتار و نی عمر نوح / تا دولت وصال تو گردد میسرم
چون عمر گل دو هفته وفای تو بیش نیست / ای گل تو این دو هفته چه بسیار ازرم
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا / ای جان و عمر دور چرا باشی از برم
گیتی بساط عمر مرا گو فرو نورد / گر در بسیط خاک بغیر تو بنگرم
عمری دگر بباید و بفراق عالمی / تا کنج غارتی چو تو باز آیی از درم
شیرین ترین ز عمر و من اندر فراق تو / فرهاد وار محنت و تلخی همی برم
گر اوحدی بسیم سخن عمر میخرد
من عمر میفروشم و وصل تو میخرم

غافل چرایی جانا ز دردم / رحمت کن آخر بر روی زردم
خونم بریزی هر روز چون من / داد از تو خواهم گویی چه کردم
در دام حسنت جز دم ندیدم / وز خوان عشقت جز خون نخوردم
نقش خودم چون بر دل نشستی / من با همه خود در می نوردم
خاک نشیبت کردم بزاری / باشد که آرد پیش تو گردم
ای باد مشکین گر میتوانی / بویی بیاور زان باغ وردم
تا دیده من دید آن صنم را
گر اوحدی را دیدم نخوردم

فراق روی تو می سوزدم جگر چکنم / ز کوی عافیت افتاده ام بدر چکنم
جمیل کنند صبوری چو کار سخت شود / دلم نماند ز هجر تو صبر در چکنم

مرا سریست بدرت از جهان و از ابرو | برای پای تو دارم وگرنه سر چکنم
دلی که بود بزلف تو داده ام درست | کنون ز هجر تو جان می کنم دگر چکنم
تو توانی بر من همی کنی خواری | ز ناتوانی من نیستت خبر چکنم
ز چشم خلق گرفتم بپوشم آتش دل | مرا بگوی که با آب چشم تر چکنم

چو گویمت که غم اوحدی بخور گوئی
مثال گو بغم ما و غم مخور چکنم

تا فاش گشت آن ماجرا کز مرد و زن پوشیده ام | بر سر کشیدند آن کز تن بتن پوشیده ام
دوست تا احوال من بشنید رحمت کرد و لطف | خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده ام
چون مرا خاموش بینی از شکیبائی انک | نالهای سر بمهر اندر دهن پوشیده ام
قالب و قلبم خیالی در خیالی بیش نیست | خود ندانم بر چه جز این پیرهن کی من
یاد او را در دل و در جان نوشته ام | مهر او در جان و جان اندر بدن تو پوشیده ام
من که از دشمن سخن گویم تامل کن که چون | ماجرای دوست از زیر سخن پوشیده ام

اوحدی گر دوست خنجر میکشد دستش مگیر
کو بزن کز بهر شمشیرش کفن پوشیده ام

قاصرات الطرف فی حجب الخیام | حال ترکانست گوئی والسلام
عکس روی و مهر ایشان گیر و بین | رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم بمعنی زهره را نایب مناب | هم بصورت ماه را قائم مقام
بر ثوابت چرخ ایشان را ستم | از کواکب ایشان را احتشام
کوچ ایشان رحلت صیف و شتا | خوی ایشان جنبش شمس و غمام

همچو دولت

همچو دولت گاه دشمن گاه دوست | همچو گردون گاه تند و گاه رام
روز بزمی همچو سوسن خوش نسیم | وقت تندی همچو توسن بلگام
تنگ چشمانند لیکن دوربین | خوب رویانند لیکن خوبش کام
صحن لشکرگاه شان چرخ و نجوم | هیأت خرگاه شان رکن و مقام
روی ایشان در کله خورشید و ماه | چشم ایشان در قبا ماهی و دام
رونق بغطاقشان ابر زنگ | جلوه طاوس را ماند مدام
میل ترکان کن که یابی بر قرار | نزد ترکان رو که بینی بر دوام
ساقیا بر بوی از بش و بسی | باده های کوثری در کاس و جام
دلبران کاسه گیر نوبت ده | بیدلان عشق باز ننگ نام
گر مرادی هست اینست ای ندیم | ور بهشتی هست اینست ای غلام

اوحدی را با چنین قوم اوفتاد
راه سلطنیه و دار السلام

گمان مبر که ز مهر تو دست وادارم | که گر چو خاک زمینم کنی هوا دارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست | مرا ز غیر چه اندیشه چون ترا دارم
مرا که روز و شب اندیشه تو باید کرد | نظر بمصلحت کار خود کجا دارم
بوصل روی تو ایمن کجا توانم بود | که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی و مهرت رها نکرد که من | به خردهای جهان با تو ماجرا دارم
نداشتنا دل مردم درست کرد و منم | شکسته دل شدن از یار آشنا دارم
قبول کن سخن ای اوحدی و قصه مگو | بمن بگوی که من درد بی دوا دارم

گر مرغ این هوایی با بال و پرت بسوزم / ور حال دل نمایی دل در برت بسوزم
من شمع کشته و تو پروانه تا بزاری / در پای من بمیری من بر سرت بسوزم
چون زآتش بسوزی ای کز بسازت آتیم / تا بنگرم که هستی زان بهترت بسوزم
خاکسترت کنم من روزی ز آتش خود / ور دوستم ازین پس خاکسترت بسوزم
چون عود اگر بسازم ای من مشو که من گر / در پرده بسازم در رو نگرت بسوزم
تا غرق عشق گردی در تجربی نشانی / هم مایه و پان پیرم هم لشکرت بسوزم
وقتی که نام خود را مومن کنی ز طاعت / مومن کنی ولیکن چون کافرت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون گل بخندی اکنون / گر زانکه عود خامی چون مجمرت بسوزم
کنی خلاص باید هر زر که خالص آمد / من در خلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان تا چو اوحدی تو بر هر دری نگردی / ور نه چو خاک کوچه بر هر درت بسوزم

گر یار شوی با من در عهد تو یار آییم
ور زان که نگهداری از زیب نگار آییم

ای پرده عار خود وا اندر دم مار خود / تا غرّه خود باشی منشو که به غار آییم
من دولت بیدارم کز بهر سحرخیزان / در ظلمت شب پوییم تا نور نهار آییم
زود دم نتوان دیدن یا که بکر دیدن / با جبر و علم باشیم با گرد و غبار آییم
دارم نبدانی تو ضبطم نتوانی تو / روزیم یکی بینی یک روز هزار آییم
سلطان جهانم من در خنده نهانم من / آگاه نبالم من ناگاه ببار آییم
گر جامه در اندازی وز جسم برون تازی / در جسم تو جان گردم در پیرو تو یار آییم

در منظر خوبان تو از در تماشا کن / کز منظره ایشان بر برج و حصار آییم
سرحله اعداد ام نی زایم و نی زادم / هر جا که کنی یادم در صدر شمار آییم
که نام و لقب جویم تا در بن چاه افتم / گه کنیت خود گویم تا بر سر دار آییم
بی چونم و بی چندم هم زهرم و هم قندم / گاه از گل خندم گه بر سر خار آییم
گاه از پی بکرنگی با مطرب و با چنگی / اسلام برافکنده در شهر تتار آییم
آنت قرار من کز غیر نماند کس / چون غیر فنا گردد وانگه به قرار آییم
با جلوه درین آیم خفته شده در خوابم / تا غرقه شوند اینها پس من بکنار آییم
زاحاد و بر هیزم در داو حدی آویزم / خود مشعله انگیزم خود مشعله دار آییم

گر یار ببند آمد من پستم و من پستم
ور کار به بند آمد من جستم و من جستم

من جام کن شهرم هم نوشم و هم زهرم / گر خصم بود بنده من شصتم و من شصتم
ای هر سخت کامی در ده ز لبت جامی / کان توبه که دیدی تو بشکستم و بشکستم
هر چند بجامم من از دوست که نالم من / زیرا که دل خود را من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان کم کن سخن خوشمان / کو خیز شوید ایشان من مستم و من مستم
هر کس بکنان خود گوید سخنان خود / من با غم آن خود دو دارستم و داریستم

ای اوحدی از یاری دادی خبر داری
ور یار که میگفتم پیوستم و پیوستم

کان مهر که بجور از بر تو بر خیزم / با اختیار ز خاک در تو بر خیزم
نه چون کلاه تو ام کاین چنین بهر بادی / چو گرد من بکنی از سر تو بر خیزم

چون گرم بکنی بند بند بنشستم انگه — ز بند آن لب چون شکر تو برخیزم

اگر بکشتنم آیی ز راستی چون تیر — بیاری مدد و خنجر تو برخیزم

بسوزد آتش غم کرده [illegible] ای دوست — مکن که سوخته از هجر تو برخیزم

شبی دراز چو زلف تو آرزوست مرا — که با تو باشم و شاد از بر تو برخیزم

خوش آن دمی که بمستی چو اوحدی از خواب

به بوی طره شبرنگ تو برخیزم

گر شبی چاره این درد جدایی بکنم — از شب طره او روز نمایی بکنم

ور بدست آورم از زلف چو شامش گرهی — تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم

سر زنش میکندم عقل که در عشق مپیچ — بروم چاره این عقل ریایی بکنم

از برای سخن خلق خطایی باشد — که ترک رخ آن ترک خطایی بکنم

گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا — پادشاهی چه که دعوی خدایی بکنم

از جدایی شدم آشفته و اندر همه شهر — مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم

هر چه باشد ز دل و دانش و دین گر خواهد — بدهم وانچه مرا نیست گدایی بکنم

صبر گویند بکن صبر مرا شاید کرد — چون مرا نیست دلی صبر کجایی بکنم

اوحدی وار گر آن زلف دوتا بگذارد

زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

گرچه در پای هوا و هوست می میرم — دست من نیست که روزی سر زلفت گیرم

گر تو پای دل دیوانه ما خواهی بست — هم ز زلف تو که دیوانه آن زنجیرم

کشتن ما چو به تیغ هوسی خواهد بود — هم به شمشیر تو روزی به شهادت میرم

صد گریبان بدریدم ز شوق تو و نیست — قوت آنکه گریبان مرادی گیرم

صوفیان را خبر از عشق جوانی چو تو نیست — در کمندی که من پیر مریدی گیرم

گر سری در سر او رفت چه جرم است هنوز — بسر دوست که من در عقب صد سر گیرم

اوحدی پند لطیفست و نصیحت لیکن — ما حریفان عجب ار پند کسی بپذیرم

گر ز من جان طلبد دست روانی بدهم — بستدن جانان نبود حیف که جانی بدهم

غلطم چیست سر و جان ز دل و دین بدرم — نیک نبود که چنینها بجهانی بدهم

دل نگیرم گر ازین بیش بهر کس رفتی — بعد ازین خویش بجانان تنگ دهانی بدهم

جان که بنهد سر و بخشیم و گر صبر کنند — از برای دل گم گشته نشانی بدهم

ای که از دست مرادی بسر موی مرا — کافرم گر سر مویت بجهانی بدهم

اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی — هر چه دارم بجهان تیر و کمانی بدهم

اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت

وز دهانت نتوانم که نشانی بدهم

گر او پیدا نشود در من شیدایی سر کارم — وگر من نیز شوم پنهان به پیدایی کشد زارم

دو رنگی از میان ما بیکبار الحان گم شد — که غیر از نقش یکرنگی نه او داند نه من دارم

دلم گر خشم او قراری براند از دیر او — دو چشم او برانگیزد جهانی را بانکارم

مرا از بس که او دم داد و دل غم دید در عشقش — غمش یکسنخت تسبیحم دمش در بست زنارم

میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او — ازان شب واله و حیران نه در خوابم نه بیدارم

تو از هر چار دیواری نشان میجستی ای [illegible] — که یار از شش جهت پیدا و من در حجب [illegible]

کسی کو جان من باشد چو با دوستی ورزم ... نباشد دوستی با او که خود را دوست میدارم

ز باغ وصل او دوری نخواهم کرد تا هستم ... بهل تا داغ درد او بسوزد اوحدی وارم

گر درد سر نباشد ترا ای اوحدی همدم

روزی بدستگیری ما رنجه کن قدم

پیش آی و تازه کن بسر آنک آن سرای ... بر خیز و بسته کن بدل احرام آن حرم

او را یکی ببین و چو بینی و آن یکا ... برخوان و چون بخوانی بر روی او بدم

کوای نگار خاطر ما را بدست هجر ... گوای سپرده سینهٔ ما را بپای غم

ما را بپیش ناوک هجران مکن هدف ... ما را میان لشکر خواری مکن علم

زر خواستی بعشوه و سر می نهیم نیز ... دل میبری بغارت و جان میدهیم نیز

اینجا که خط تست بران می نهیم سر ... وآنجا که نام تست بران میکشی قلم

آهیست در فراق و بیگاه شعله بار ... چشمیست ز اشتیاق و بیگاه کار نم

گاهی تنم چو رعد بنالد ز هجر تو ... گاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم

بر بیدلی که عهد تو دارد دگر مخشم ... بر عاشقی که مهر تو ورزد مکن ستم

بخش از خوشی که ز پیشم گذشت تیر ... بنگر ز رهی که بجانم رسید الم

چون صید هر کسی شدی از بی کسان مگرد

چون رام اوحدی شدی از اوحدی کم

کجاست منزل آن کوچ کرده تا برویم ... چون باد بی تو از پی و چون برفتن از قفا

چو باز مرغ دل ما هوای او دارد ... ضرورتست که چون مرغ در هوا بپریم

ز بی دیدن او خبر بر طریق نیست ... از آنک ترک ادب باشد ار به بار بریم

دوری دوم

زمان قیمت چو بیگانه بود روز رحیل ... رها نکرد که با یار آشنا برویم

چنین که در پی او ما گریستیم عجب ... گر آب دیده که در رسید هم که ما برویم

به روز وصل چو امید بود همی بودیم ... بسوز هجر چو گشتیم مبتلا که برویم

بلاست اوحدی بگوش تو نیز

مگر بگاه ترا ازین بلا برویم

معراج ما بروح و روان بود صبحدم ... دیدار ما بدیدهٔ جان بود صبحدم

آن ولولز زیر پرده بر افلاک همچو روز ... از چشم ما اگر چه نهان بود صبحدم

چون فکرتم ز انفس و آفاق در گذشت ... پرواز من برون ز جهان بود صبحدم

با جبرئیل عقل روانم که شاد باد ... از رفرف دماغ روان بود صبحدم

جای رسید فکرم که بگذشت کاندرو ... روح القدس کشیده عنان بود صبحدم

طاوس جانم از هوس منتهای وصل ... بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبحدم

دریافتم ز قرب مکانی و منزلی ... کانجا نه منزل و نه مکان بود صبحدم

اندیشه ها که وهم مرا سینه کرده بود ... با شوق گفتم و نجبان بود صبحدم

وان سودها که نفس هوس پیشه جمع داشت ... در کوی عشق جمله زیان بود صبحدم

از خود ثنای خود [illegible] اوحدی

از وصف حال کند زبان بود صبحدم

من باده عشق نوش کردم ... چون مست شدم خروش کردم

هر عربده که باده انگیخت ... با زاهد خرقه پوش کردم

هر کس که ز ما و من سخن گفت ... او را [illegible] خموش کردم

جون هوش برفت از تن من   این بار حدیث هوش کردم
بندم مده ای رفیق بسیار   انکار که بند گوش کردم
بگذار که من نماز خود را   در خانهٔ می فروش کردم
بر آتش عشق اوحدی را
امروز تمام جوش کردم

من دل به نیک داده‌ام و از نام فارغم   ترک مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدام او فتند و من   پروانه دل نیستم و از دام فارغم
دربان اگر نمید هدم بار دل خوشم   سلطان اگر نمی کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو بایام ساعتیست   انکس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد   من سوخته ز پخته و از خام فارغم
کس حرص این کند ز بهر سرانجام ترک خام   جامی بده که من ز سرانجام فارغم
ای باد صبحدم ز سر کوی آن نگار   بوئی بمن رسان که ز پیغام فارغم
گر میزند معاینه شمشیر حاکم است   ور میدهد بمکابره دشنام فارغم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد
من خاص دوست گشتم و از عام فارغم

من درین شهر پای بند توام   عاشق قامت بلند توام
مردهٔ آن دهان چون پسته   تشنهٔ آن لب چو قند توام
میدوانی وی کشتی زارم   چو بدیدی که در کمند توام
ای هلاک دلم پسندیده   دولتی باشد ار پسند توام

کنده ری می کش از طبیعت من   آتش من نهی ار سپند توام
کو رفیقان حذر کنید که من   نتوانم که پای بند توام
ز اوحدی باز پرس حال که من
تا چه غایت نیاز مند توام

میخانه را بگشای در که امروز مخمور آمدم   نزدیک من نه جام می کز منزل دور آمدم
شهر مدر بگذاشتم شغلی دگر بگذاشتم   خود را چو ماتم داشتم تنها درین سور آمدم
بودم قدیمی خویش تو از عهد وان گذشتن ترا   منزل بمنزل پیش تو زان شاد و مسرور آمدم
درگاه و در بیگاه من دانم بریدن راه من   کز حضرت آن شاه من با خط و دستور آمدم
بازم جفا چندین مکن مسکین مرا آن سکین مکن   ابروی من پرچین مکن کز پیش فغفور آمدم
هرچند بینی جوش من مجنیاه و نوشانوش من   یکسر منه بر دوش من کز خلق مستور آمدم
من برجهد وان رغل مشکل توانم کرد حل   زیرا که لوح اندر بغل این ساعت از طور آمدم
با آنکه گرد این منزلم هم صحبت آب و گلم   از مار کی ترسد دلم کز عالم نور آمدم
ره پیش آن خوانم مده ایم مبر بانم مده   دارو و درمانم مده زیرا نه رنجور آمدم
با او روم در بر هر خبر که او نیایم در کفن   تا تو نه پنداری که من از دوست مهجور آمدم
خواهم ز روی ار تغار رفتن بر این بالم بقا   میدان که میخواهم لقا چون فارغ از حور آمدم
ببریدم از ماهی جفان با نالهٔ واهی چنان   وانگاه من ز ماهی چنان تنهای دیجور آمدم
چون اوحدی از کوی دل تا من شنیدم بوی دل
هر جا که گردم روی دل پر زور و منصور آمدم

ما جشم جنانیم که این راز بدیدیم   بوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم

هم صورت او از همه نقشی بشنودیم | هم نکهت او در همه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا که بجز ناز نداشت | بی عشوه خرامان شد و بی ناز بدیدیم
بس از زحل و زهره و برجیس بگفتیم | ما طلعت خورشید یک انداز بدیدیم
چون شمع بیک لمعه کزان نور نمودیم | صد بار دهان در دهن گاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی | او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
زین کهنه قفص باز نگردیم ز بندش | تا سوی فلک فرصت پرواز بدیدیم
یاران قدیمی که ز ما روی نهفتند | چون پرده تنک شد همه را باز بدیدیم
سازیست بزرگی این تن و ما گوش بسیار | کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
از عجز برین در ننهادست کسی پای | ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم

دوش اوحدی از واقعه ما را خبری داد
هم شکر که یک واقعه پرداز بدیدیم

من چو همین حرف الف دیده ام | حرف دگر زان نپسندیده ام
هر چه نه از پیش الف شد روان | همچو الف بر همه خندیده ام
هیچ ندارد الف عاشقان | هیچ ندارم که نسنجیده ام
چون ز الف شد همه حرفی پدید | من همه دیدم چو الف دیده ام
چون بهم آمد الفی راست شد | هر نقطی کز همگان چیده ام
پیش الف بس که فتادم چو بی | آه شدم از بس که بغلطیده ام
تا چو شود راست چه باشد الف | گفته شد آن حرف که بوسیده ام
من الف وصلم و جز نام وصل | هر چه بگفتند نشنیده ام

برمن

ار بنوشتند ولی نام من | هیچ نکردند و نرنجیده ام
زان خط و زان نقطه نشان بی کمی داد | جز الف از هر که نپرسیده ام
پای و سرم در حرکت کم که شد | هم بسکونیت که ورزیده ام
گر نه غلام الفم همچو نام | در الف از بهر چه پیچیده ام
چون الف از عشق نگشتم به پیچ | ور سر این عشق نگردیده ام

چون الف صدرنشین اوحدیست
بی سخن او بچه ارزیده ام

مرا مجال نباشد که یار او باشم | مگر همین که بدل دوستدار او باشم
اگر بهر دو جهانش بها کنم بموی | هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرا ز هد و نماز و ورع چه میخوانی | بهل که عاشق مسکین زار او باشم
چو خاک بر در ش افتاده ام بر آن امید | که چون گذر کند او در گذار او باشم
کجا نظر که کنم رغبت بهشت مگر | بشرط آنکه بهم اندر جوار او باشم
ز خون دیده کنارم پرست و پیوست | امید آنکه دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده ام بدان سودا | که چون اجل برسد در دیار او باشم
کفن سیاه کنم روز مرگ تا باری | پس از وفات همان سوگوار او باشم

کجا به اوحدی امید در توانم بست
من شکسته که امیدوار او باشم

من که باشم که بمن نامه فرستد و سلام | گو بدشنام ز من یاد کن آن لب که تمام

ببرم

از کجا می‌رسد این نامهٔ فرو بسته بمهر
گر نشینش نفس مشک تر آید بمشام

نامهٔ دوست همی خوانم و در تشویشم
که جوابش چه نویسم من آشفته پیام

می‌نویسم سخن مهر و قلم می‌گوید
عجب ار نامه بسوزد که بسوزست کلام

می‌نوشتم غرض اما ننمودم بکسی
قصهٔ خاص نشاید که نمایند بعام

دلبرا می‌کنم از دور سلامت گرچه
دشمنانم نگذارند که آیم بسلام

به نصیحت گر خود گوش نکردم ز نخست
دلم امروز چنین سوخته و کار خام

پادشاهی تو بدرویش کجا دل بنهی
این قدر بس که نظر باز نگیری ز غلام

اوحدی با تو گر ایام بکینست مترس
جهد آن کن که بعهدی گذرانی ایام

ماه رویا عاشق آن صورت پاک توام
بندهٔ قد خوش و رفتار چالاک توام

قرص خورشیدی که چون بر روی تو اندازم نظر
روشنائی باز میدارد ز ادراک

فارغ از حال دل آشفتهٔ زار منی
فتنهٔ خال رخ خوب طربناک توام

بر سر کوی تمنای تو از نزدیک و دور
هر کسی را آبروئی هست و من خاک توام

مار زلفت بر دلم هر لحظه نیشی میزند
شربتی بفرست از آن لعل چو تریاک

بر سر مه سایه زن دیده‌های پاک بین خود را
گر بدست آید غبار دامن پاک توام

اوحدی را در کمند آور چو صیدی مسکنی
ورنه من خود روز و شب در بند فتراک توام

مرا با دوست میباید که رو با رو سخن گویم
نه او با دیگری مشغول و من با او سخن گویم

سری بی دوست بر زانو چگونه می‌توان بردن
که او بشنید و من بسیار با زانو سخن گویم

مرا گویند درویشش را جواز دوستان دارد
نه با درویش جنبان شاد و من که باز دارو

چو بوی نافه گرد دماغش بوی مشک شوخ
چو من در شیوهٔ آن چشم آهو سخن گویم

بپیرغوی تو آن رفتن ز دست او ولی
وفای او نگه دارد که در رغو سخن گویم

همیشه حاجب ابرو چو بر گوش او دارد
بگوش او رسد حالم چو با ابرو سخن

دل من چون موی او پریشان و آشفته
بوصف موی او باید که همچون مو سخن

گرم چون اوحدی روزی بر افتد پیش او فرصت
چو چین زلف تا بر تابش تو بر تو سخن گویم

بقول زشت من گو پایان نگردد و گفته
جهان نیکو همی داند که من نیکو سخن گویم

جون ز نوری

من بسته‌ام ز مستی در یار می گریزم
زنار بسته محکم زین یار می گریزم

هر چند ما و او مرد الفت و عاقل
من جای خویش دیدم هشیار می گریزم

بر خار می نشستم گلزار دور دیدم
تا دشمنم نگوید کز کار می گریزم

چون ماهی نشستم در دام و بستیم
با آنکه از کف او بسیار می گریزم

با یار بود میلم وقتی به غار بودن
اکنون که یار بر گشت از غار می گریزم

با روح و خوی که با من دمی بسان عیسی
زان جز نبو دم زان یار می گریزم

ماهی که دور بودی و زما نفور بودی
چون یار اوحدی شد ز اغیار می گریزم

من دلداده از آن روز که دیدار تو دیدم
در تو پیوستم و از هر چه جز او بود بریدم

بیخبر بودم و از دست کمان گیره مهرت
ناگهان بر دلم افتاد و چو مرغان بطپیدم

سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را / آنچنان برد که انگشت تحیر بگزیدم
منزوی بودم و با خود که ز ناگاه خیالت / در ضمیر آمد و بیخود ز لب گوشه دویدم
تا تو بی زاد ترا از حال دلم حال ندیدی / تا منم صعب ترا از درد تو دردی نچشیدم
گر به بازار بر آیم ز ضعیفی چو نشانم / باز پرسی ز خلایق همه گویند ندیدم
اوحدی را نکند عیب ز دیوانه شدن کس
گر تو گویی که من این بنده بدین عیب خریدم

دست آن دم است که سر راه بگیرم / یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم 1
دانم که دهد عقل نکوخواه مرا پند / لیکن عجب ار پند نکوخواه بگیرم
تا هیچکسم راز دل ریش بداند / این اشک روان بر رخ چون کاه
هر چند نکوشید که بیگاه بیایید / من نیز نکوشم که ز ناگاه بگیرم
گر ز آنک به بالای بلندش نرسد دست / در دست فتد زلف و کوتاه بگیرم
از چاه زنخ گر ندهد آب چو زندان / ز قافلهٔ عشق رسن چاه بگیرم
دست ار به رکابش نتوانم که رسانید / باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف ار کمری سازم و طوق / تاج از ملک و باج ز سر شاه بگیرم
با اوحدی ار حیلت روباه کند خصم
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

با نور جسم ما در این خاک تیره ایم / آبای انجم فلکی را نبیره ایم +
هر نقد را که از ازل آمد محک گیر / هر قبض را که تا ابد آید بریده ایم
در بیخ رکن متفق الاصل جا زده گر / بر جا ز رکن متفق الفرع جیره ایم

مستوفیان مال تعارا خزانه دار / قانونیان طب شفارا ذخیره ایم
ای مدعی که من تو ندانسته طرح ها / کاکسیر و اصلان قدم را خمیره ایم
گر کرده ای تجارت هندوستان عشق / دانی که ما متاع کدامین جزیره ایم
از اتفاق غیبت و در روز باک نیست / کاتجار خاطران بزرگ خطیره ایم
آنجا مگر میم چو سقلات و زنجبیل / هر چند در دیار تو کرمان و زیره ایم
لاف بلی زدیم ز روز الست باز / بر یک نهاد و یک صفت و یک تیره ایم
ما را ز شهر تا که برون برده اند رخت / که خواجه ایم در ده و گاهی امیره ایم
دوری ز کوی دوست نگاهی کبیره بود / اکنون بشست و شوی گناه کبیره ایم
روزی بلخ چو تن را ز دقاع جان / زین خم سر گرفته که در روی چو شیره ایم
با اوحدی معاشر روح قدسیان
تشکفت از انکه ما همه یک عشیره ایم

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم / که رو بست میکند هشیار و بوتت میکند مستم
صنم وشمن شمشیر ملامت خون بهی ریزد / کدامین را توانم زد که پی تیر رست و پی قبضه شستم
سر خود را فدا کردم که کل یک وصل ما چیده / نمیدانم چه خارست این که من در پای خود خستم خستم
غم و اندوه عشقش فراوانم بدست آید / همین حسرت و تن زاری که کمتر میدهد دستم
خبر دارم نباید گفت از این و جادار / اگر با یاد روی او خبر دارم که من هستم
بعهد دوست سهیلش بتو خاموشی نجوی از من / گزین وستم که میبینی بصد فریاد از آن دستم
بسان اوحدی روزی را و در زلف او
گر تنی نو سپید آسوده ام ورنه کشند خود رستم

ما در غم هجران تو گر زانکه بمیریم   بر وصل تو یکروز ببینی که امیریم
ای سیر و که اسباب جوانی همه داری   با ما بجفا مینداز که پیریم
گر تلخ شود کام دل ما چه تفاوت   گر زانکه لب لعل تو در شکر و شیریم
از بهر فرستادن این قصه بر تو   پیوسته دوان در طلب پیک و دبیریم
در شهر طبیبیست که داند همه رنجی   او نیز بدانست که مجروح چه تیریم
بار وی تو این سخن بگوید که ما را   بعد از تو روا باشد اگر دوست نگیریم
کو قافله بیرون رو و همراه سفر کن   ما را سفر و عزم کجا شد که اسیریم
هر تلخ که خواهی تو بگو تا بنیوشیم   هر زهر که داری تو بده تا بپذیریم

این نامه پراکنده از آنست که بی تو
چون اوحدی امروز پراکنده ضمیریم

منازل سفرت پیش دیده می آرم   اگرچه هیچ بمنزل نمی رسد بارم
گیاه مهر برویید زخاک منزل تو   که من ز دیده بر و آب مهر می بارم
از آن بروز وداعت نهان نشد ز نظر   که آب چشم روان فاش میشد اسرارم
مجال آمدن و پای راه رفتن نیست   که رخت خویش بدان خاک آستان آرم
بروز گویمت امشب بخواب خواهم دید   چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
گرم بروز قرارست یا بشب بی تو   ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
بجای آنم اگر بر دلم ببخشاید   که دل بداوم و از درد بی دل آزارم
مرا جوان و ز درد فراق هیچ مپرس   که آب دیده حکایت کند ز گفتارم
مپرس زمن طمع طوع و بندگی که هنوز   بدان کمند که افکنده گرفتارم

بتاب دوزخ هجران تمام خواهم سوخت   اگر بسبک نشوی در بهشت دیدارم
توئی ز مردم چشم عزیزتر که چه   من از برای تو در چشم مردمان خوارم

دل از در کتاب تو خالی نمی شود باری
اگرچه نیست بران در چو اوحدی بارم

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم   همچنان در هوست روز و ز عشقت زارم
قصه درد فراق تو مپندار ای دوست   که بپایان رسد ار عمر بپایان آرم
خار در پای چو از دست غمت رفت مرا   گل بدستم ده و از پای برآور خارم
بر دلم بار گران شد چو ز من دور شدی   بار ده پیش خود و در کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی اجلم بگذارد   که تو در گردنم آویزی و من بگذارم
ز آتش سینه ز رشیم خبرت نشد گویی   که چو خاک از بر خود دور فکندی خوارم

اوحدی گر گنهی کرد چو بایست ببخشید
دست گیرش تو که من بر سر استغفارم

من از بوستان دل غریبی در شوق دارم   که بی او آتش اندر جان و ناوک در جگر
ز حال خود خبر دارم نگر زان ماه وزین عطف   جوابی از ز حال خود سر موئی خبر دارم
مرا تا او برفت از بر نیاید در نظر چیزی   بجز عکس خیال او که پیش چشم تر دارم
ز بیم آنکه چشم تر نبیند روی غیر او   نمی یارم که از خلوت زمانی سر بدر آرم
بحکم آنکه جای او قمری میندازد گردون   من محروم سرگردان عداوت با قمر دارم

مرا امروز بگذارید همراهان درین منزل
که من حالی ز آب دیده سیلی برگذر دارم

مپرس ای اوحدی کز چه دلت غافل نمی‌گردد   حدیث عقل فردا کن که امشب دردسر دارم

مشتاق یارم و به در یار می‌روم   دلدارم اوست و بی دلدار می‌روم
تا بینم آفتاب رخ او ز روزنی   مانند سایه بر در و دیوار می‌روم
او در میان دایرهٔ خانه نقطه‌وار   من گرد خط کوچه چو پرگار می‌روم
صد بار چون خلیل مرا سوخت و باز   همچون کلیم در پی دیدار می‌روم
دوشم نشان دوست ببازار داده‌اند   عیبم مکن که بر سر بازار می‌روم
با پای و سر برهنه بخارم در آورند   گویی که بر حریر نه بر خار می‌روم
با صوفیان صومعه احوال من بگوی   کز خانقاه بر در خمار می‌روم
از گردنم حمایل تسبیح بر گشای   امشب که من ببستن زنار می‌روم
تویی دلیل حیرت که خود تربتی نشناخت   از پیش این طبیب که بیمار می‌روم
بیچاره شد ز چاره گری کار من اوحدی
زانش وداع کردم و ناچار می‌روم

نبض دل شوریده محروم گرفتیم   دامن ز هوا و هوسش دور گرفتیم
زین حجرهٔ ویرانه چو شد سیر دل ما   راه در آن خانهٔ معمور گرفتیم
در صورت حور از صفتی دید ز جنبش   ما دیده ز دیدار جنان حور گرفتیم
تا مرده دلان از کف غم برهانیم   چون روح نفس در نفس صور گرفتیم
در حضرت سلطان معانی حقیقت   بر رویم مثال خود و منشور گرفتیم
ای اوحدی آن نور که پروانهٔ او   چون رفت که این آتش از آن طور گرفتیم

نکونه

نگفتی روز من تیره ندانستی که بی رازم   اگر هجرت رها کردی که من درمان خود سازم
مکن جور ای بت سرکش مزن در جان من آتش   که گر سنگم تنک آیم و گر پولاد بگدازم
تنم خستی و دل بستی و اندر بند جان بستی   کنون با غیر بنشستی که من سر نیز در بازم
نخستم وانمودی که در دلم آوری با کم   به سنگم می‌زنی اکنون که ممکن نیست پروازم
بخاک من ترا روزی اگر بس از من گذر افتد   به عذر خاک پای تو کفن در گردن اندازم
بغمزه جستی و دلم جستی که باز از من خبر گردانی   گرم زین گونه بجویی نیابی بعد ازین بازم
بعیب حال من چندین توانی زاهدا چه می‌گویی   ترا زهدست می‌ورزی مرا عشقست می‌بازم
تنم را گر بسوزانی ز جان و عشق او جدا گی   بپردازم تن از جان و دل از مهرش نپردازم
مرا بی‌سر که در کیشی چه بازی نیک دانی تو   نگار و دلبران گیرم چو سعدی من ازین نازم
براه اوحدی انداز اگر خار جفا داری
مرا گل چهره باید که مرغ بلبل آوازم

نظر چو در لب و دندان یار خویش کنم   طویلهٔ گهر اندر کنار خویش کنم
مرا ز خاک درش بر نمی‌باید بود   اگر نظاره تن خاکسار خویش کنم
حساب من چکند یار و گنجنان بهتر   که او شمار خود و من شمار خویش کنم
رقیب اگر چه بران در ملازمست ولی   سگ استخوان خورد و من شکار
چو نیست جای ملامت بهل که مرغیان   فغان کنند و من آهسته کار خویش کنم
گرم نهی چو کله تیغ تیز بر تارک   گمان مبر تو که من ترک یار خویش کنم
مرا ز دوست شکایت بهیچ روی نیست   شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم

بشیر مردی خویش اعتماد آنم نیست که پنجه با سر و دست نگار خویش کنم

چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند
هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

نه پیش از این من بیگانه آشنای تو بودم چه جرم رفت که مستوجب جفای تو بودم

نهان بشدی ز من ای آفتاب چهره ما را چو ذره شیفته عمری نه در هوای

غریب شهر توام بر غریب خود گذری کن خدای شناس که خاک در سرای تو بودم

بشهر خویش چو بیگانگان مران ز در خود مدار دور که دیرینه آشنای تو بودم

ز دیدنت همه را کار با نوا و مرا نه که سالهاست که من نیز بی‌نوای

مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه جزای آن که شب و روز در دعای

من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل غریب و عاشق و غمخوار از برای تو

هر آنکه سیم برش گم بدید زود بداند که این عطای تو باشد چو من گدای تو

بقول اوحدی از دست داده‌ام دل اگر نه
چه مرد چشم خوش و زلف دلربای تو بودم

نه مانند تو زیبایی ببینم نه مثلت سرو و بالایی ببینم

عجب دارم که در فردوس فردا بدین صورت تماشایی ببینم

دل از من خواستی دل نیست خالی بهل باشد که از جایی ببینم

مرا از آستانت غیرت آید اگر بر خاک او پایی ببینم

توان برداشت از دهانت بوسه چند اگر یک روز یغمایی ببینم

چو دادی وعده وصلم بفردا امانم ده که فردایی ببینم

بگویم با تو حال اوحدی زود گر از هجرت محابایی ببینم

نبودم مرد این میدان و آوردا دمیدانم چو گویم گرد سرگردان همی بازد بچوگانم

بنازم در بغل گیرد چو جان خویشتن لیکن بیندازد دگر بار و کند در خاک غلطانم

چو سندان روز و دیوار می افتم ز دست او که خویش گرد سرگردان و رویش حیرانم

ز دستش زار نمی نالم که بر می‌گیرد از خاکم به پایش زار افتادم که می‌آرد بپایانم

جهانی در تماشای من و او رفته وان بت همی تازد بهر سوی و همی بازد بهر بازم

از و بی گم کنم هر دم ولی زود م رسد در پی که رای او طلبکار است و روی او نگهبانم

وجودم آن نمی ارزد که آن بت بر سرم لرزد دلم زان عشق می ورزد که دلدار است جانانم

تن من زور و ران گردید و قالب جان و پیکر دل بیک بار چه زین بهتر چه خواهم شد نمیدانم

درین رفتن بهمراهی چرا او دست میگیرد وگرنه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم

ببینم لنگ و دیگر پی را فرازد با فسونم برانند لنگ و دیگر بار بازآرد و بستانم

ز هر کس میکشم صد طعنه و ز عشقش نمیگردم ز دستش میخورم صد زخم و از پایش نمیرانم

کشیدم پای در دامن مگر مجموع دانم کنون چو در انبهی بینم که مجموعی پریشانم

شدم با این سگ روحی بعادت بخت جان بر که دارد طاقت زخمی که من در معرض آنم

زمانی پی دولت نیست کار من مر او از آن چون صورت دولت چنین افتان و خیزانم

بجویم گر چه هر ساعت زند چون اوحدی زخمی
هم از من بر نبست این زخم از آن بفتاد زمانم

وه که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم

شد چو موی تنم از غصهٔ ناویدن تو / رحمتی کن که ز هجر تو چو مویت بتنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من / وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد / سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چه خواهم که حدیثی گویم / یاوه گوید سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون / تا لب گور بده جای بسوز و کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند / مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند برو توبه کن از شیوهٔ عشق / میکنم توبه ولی بار دگر می‌شکنم

گو زند بر جگرم خشم تو هر دم تیری
اوحدی ار نیستم از پیش رخت دم نزنم

همه کامم برآید چو درآیی ز درم / که مرید تو ام و نیست مراد دگرم
بر سر من بنهد دست سعادت تاجی / اگر آن ساعد و دست تو بسازد کمرم
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری / مرهمی ساز که تیر تو گذشت از سپرم
رشته‌ای نیست نصیحت که ببندد پایم / سوزنی نیست ملامت که بدوزد نظرم
فال میگیرم و زینجا سفری نیست مرا / ور بود هم بسر کوی تو باشد سفرم
هیچ جای ز تو خالی نمی‌شاید دید / غرضم حلقهٔ تو باشی چو بجای نگرم
راز عشق تو به بیگانه نمی‌شاید گفت / اشک با دیده همی گوید و خون با جگرم
هر شبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع / تا کند زنده ببوی تو نسیم سحرم
بوی پیراهنت آورد و مرا باز بدید / ورنه در پیرهن امروز که دیدی اثرم
بر من سوخته یک روز به پایان آید / که نیاورد فراق تو بلای بسرم

هر چه جز روی تو زو بگیرم چشم که خطاست / هر چه جز نام تو زان گوش ببندم که کرم

گم شدم در غمت از حال دل من بر پی
ز اوحدی پرس که او با تو بگوید خبرم

هر چند به کوی او دیرست که پی بردم / بسیار بگردیدم تا راه ببوی بردم
تا خلق بدانندم و ز چشم زنانندم / صد بار سر خود را از رشک بتیغ بردم
گو دست غم و شو جدا از من دو جهان زیرا / دست از دو جهان شستم تا دست بتو بردم
مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد / از خویش بگردم من پس رخت بحی بردم
با شاه به شهر تو ار تعزیر توان کردن / این زحمت و دم سردی گر بهمن و دی بردم
زان سایه توان گشتن همسایهٔ نور او / زیرا که بخورشید این ره ببقی بردم
خدمت چو نکو کردم از خدمت آن سلطان / هم جام بجم دادم هم تاج بکی بردم
دل در پی او رفت و هم گشت دل خود را / از لا چو طلب کردم هو گفت که هی بردم
گر بحث سخن هم تعزیر کند شاید / اکنون که به باغستان چنگ و دف و نی بردم
بهرام و زحل گو دار از جدی حمل بگذر / کاش علم قطبی بر بام جدی بردم

این بار چو اصفاهان از اوحدی آسودم
کان بار ز اصفاهان با خانهٔ حی بردم

یارب تو چه حاضری که ز دستش چه میکشم / وز عشوه‌های نرگس مستش چه میکشم
صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود / دیگر بکمند زلف چو شستش چه میکشم
چون آهوان بحکم خطا خلق خویشتن / در حلقه‌های سنبل پستش چه میکشم
کیشم بدامنش نکشم گرد آستان / چون گرد بر ضمیر نشستش چه میکشم

چندین هزار جور و جفا زان کمینت / از بهر یک دو بوسه که هستش چه می‌کنم
خونم ز دل گشود و بر روی همت در / بنگر که از کشاکش دو زبستنش چه می
ای دل بدیده بر رو از اوحدی بپرس / تا از دو لعل کینه پرستش چه میکنم

ای مکان تو از مکان بیرون
سر امرت ز کن فکان بیرون

در وجودی و از وجود به در / در جهانی و از جهان بیرون
آسمان و زمین تو داری تو / ز زمین و ز آسمان بیرون
فتنه در میان فکنده ز عشق / خویشتن رفته از میان بیرون
ساعتی نیستی ز دل خالی / نفسی نیستی ز جان بیرون
آن و اینت بنگر چون باید / ای تو از فکر این و آن بیرون
بنشینی و از نشستن خود / به نشانی و از نشان بیرون
آخر و اولی و بودن تو / ز آخر و اول زمان بیرون

چون دل اوحدی زبون تو شد
این سخن رفتش از زبان بیرون

ای اوفتاده در غم عشقت ز پای من / گر دست اوفتاده بگیری تو وای من
پای دلم مگیر به چنگ جفا چنین / کز چنگ محنت تو بنالم چو نای من
گشتم چو خیر از غم و نکوست تا چرا / دل بسته‌ام در آن رسن مشکسای تو
گردون بسی بگشت و مرا دل بجای بود / روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن / گر دو ر بوسه میدهمت خاکپای من

سگ در سرای تو گستاخ و من غریب / ای بنده سگان در آن سرای من

درد ترا بخلق چه گویم چو اوحدی
آن به که اعتماد کنم بر خدای من

ای خواجه چه آوردی زین خانه برون بودن / سودیت نمی باید چندین بسفر بودن
اندر پی بهبودی باید شدنت کانجا / بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر ناگاه ندانستی / کانگشت نما خواهی گشتن چو قمر بودن
این دولت بیداران ناگاه نماید رخ / گر منتظر آنی باید بخبر بودن
جز صورت بگرنگی می بیند کز خشت آید / که زاهد چو شنیده که فاسق تر بودن
از پای طلب منشین کان حاجت نمی باید / در مستی و در بودن روزی دو بسر بودن
آن ای پسر مقبل چو زین بکن کاری / جاوید نمی شاید در زمان پدر بودن
منقاد دلیلی شو در راه که آهن را / بی صحبت اکسیری دور است ز زر بودن

چون اوحدی از دستش دریای بلا در کش
تا وقت سخن بتوان دریای گهر بودن

از عشق تو دوری چون نکنم کین مستوری شکنی / با تیر شد در حلق دل ما جان بردن آید زین
ترک کلهداری بشکسی کرد این رشید اکنون / سر سویدای دلم سودای آن ترک ختن
در دل نهادم مهر او وان دل ز دوان دادم / زیرا که گرد در جان نهم جانم نگنجد در بدن
زان چهره چون ماه آورم در گور بعد از سالها / انگشت بر دو باید علف آهم بسوزاند کفن
من می توانم نای خود در جان او کردن فدا / چون من بکلی او شدم خود چون توان گفت او منی
ما را بکردن چه سود انجا که دست عشق او / بر سینه زخمی میزند کار انه چیند پیرهن

بر سرو قدش زلف را دل دید یاوی گفت هی — از بوسه روزی تو بکن کار بجا در حق من
گوید که این سرکش ترک من چون گویمش نامهربان — ور مهربان میخوانمش این را نمی گوید که من
گفتا بخواهم کشتنت روزی چو گفتم خون بها — بنمود روی خود که ها گفتم زهی وجه حسن
هر ساعتی شکر بمن زان پسته من می‌دهید — گر نیست ساحر چون دهد از پسته شکر بمن
ای باغبان گر باغ را آرایشی داری هوس — شمشاد را برکن ز بن وین بوستان در چمن
وی باد اگر در قتل ما سعی کند با او بگوی — ما رخ نه پیچانیده‌ایم از ناوکی داری بتن

دی عزم دل برداشتن کردم غمش گفت اوحدی
نتوان که دل زو برکنی تن در ده و جانی بکن

ای کس ما چون شدی باز مطیع کسان — بیخبرم از لبت هم خبری میرسان
نیست مجال گذر بر سر کویت ز بس — ولوله اهل عشق و دبدبه حارسان
در دل بی دانشان مهر تو دانی که چیست — مصحف و دست جهود گوهر و پای خسان
از گل روی تو چون یاد کنم در چمن — نعره زنم رعدوش گریه کنم ابرسان
این نفس گرم را از آتش عشقی شناس — تا نبود در ضمیر چون گذرد بر زبان
یک نفس ای ساربان پیش روان را بدار — تا بشما در رسد قافله واپسان
گوهر وصل تو من باز بدست آورم — یا بنماز و نیاز یا بفسون و فسان
چند کند اوحدی ناله که در عشق او — تیر جفا خورده اند از تو نکوتر کسان

در غمش از دیگری هیچ معونت مجوی
دود دل خویشتن به ز چراغ کسان

این دلبران که می‌کشند چشم مستشان — کس را خبر نشد که چه دیدم ز دستشان

برده ز بلا و غم و غصه برکند — انگه که نقش زلف و لب و چهره بستشان
دل خون کنند چون بنمایم حال دل — گویند نیستمان خبر از حال و هستشان
اندر شکست خاطر ما سعی می‌نمود — یاری که چین زلف سیه می‌شکستشان
تا دانه‌های خال بنهادند گرد لب — دیگر ز دام زلف نگاری برستشان
آنها که تن بمهر سپارند و دل بعشق — زنهار مگر بمرگ بود باز رستشان
پیکان کوته بر دل ریشم جراحت — زان تیرها که بر جگر آمد ز شستشان
بر مهر و دوستی ننهد بر گروه دل — کویی چه دشمنیست که در دل نشستشان
بر پایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین — زیرا که روی گفتم و خاطر بخستشان
ایشان بدین بلندی قدر و جلال و قدر — کی باشد التفات بدین خاک پستشان

ما را ازین بتان مکن ای اوحدی جدا
کایمان نیاورد بکسی بت پرستشان

ای مهتر ترکان عجم ترک وفاداری مکن — جان عزیزم تو بی ای جان من خواری مکن
با چشم خود تقریر کن کاهنگ خون بیدلان — گر میش ازین می کرده اکنون که بیماری مکن
بنشستمت ساعتی تا حال دل پرسی کنون — برخاستی با دلبران منشین و عیاری مکن
زحمت که داد این که تو آشفتگان عشق را — در آتش سودای خود می سوز و غمخواری مکن
هر لحظه پیش دشمنان گویی بیازارم ترا — آزار سهلست ای پسر آهنگ بیزاری مکن
از روی نیکو سرکشی نیکو نیاید دلبرا — یا رخ بپوش از مردمان یا مردم آزاری مکن
بردی دلم را وین زمان گویی نمیدانم چه شد — در طره پنهان کرده بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جای دگر کردن هوس — من دوست میدارم ترا با دشمنان یاری مکن

ای اوحدی از دست او سود تو نمیدارد فغان — گر زر نداری در میان نزدیک او زاری مکن

ای ز سودای تو در هر گوشه آواره منی — چارهٔ کارم نه نیکو می‌کنی بیچاره منی
روز مرگم از سر تابوت خواهد شعله زد — آتش عشقی که در دل دارم از گهواره من
ای که گفتی با جفای یار سیمین بر بساز — چند شاید ساخت زآهن نیستم یا خاره من
در زبان خاص و عام افتاد رازم چون سخن — ای مسلمانان زبون افتاده یکباره من
کاشکی آن روی منظورش نمیدیدم ز دور — تا چو دوران گردمی از گوشهٔ نظاره من
خرقه بر میزنم از سودای این دل پاره شد — خود نمی‌یابم خلاص از دست این دل پاره من

اوحدی را عاشق و میخواره او کرد اینچنین
ورنه تا اکنون نبودم عاشق و میخواره من

از بند زلفش های مشکل گشاید بعد ازین — چشمی که بیند غیر او ما را نشاید بعد ازین
دل را چو با دیدار او پیوند و پیمان تازه شد — در چشم ما جز روی او بازی نماید بعد ازین
خود را چو دادیم آگهی از ذوق حلوای لبش — لذت نیاید کام ما گر شهد خاید بعد ازین
در دوستیگاه اگر اندوه و محنت کم شود — از پیش ما کو چرخ چندان کم بپاید بعد ازین
بر بخش فتنه زاید آسمان در دور چشم مست او — از روزگار بیوفا ما خود چه زاید بعد ازین
با زلف آن دلدار چون باد صبا گستاخ شد — یا عنبر افشاند هوا یا مشک ساید بعد ازین
ای یار نیکوخواه تو تدبیر کار خویش کن — کز ما بجز سودای تو کاری نیاید بعد ازین
تا این زمان گر نطق ما تقصیر کرد اندر سخن — بر یاد آن شیرین دهان شیرین برآید بعد ازین
کو آزمایش را اگر گردی ز خاک اوحدی — گر در جهان آشفتهٔ عشق آزماید بعد ازین

از نو ر

بسم الله الرحمن الرحیم

ثاس

از تو میسر نشد کنار گرفتن — بی تو نتواند دلم قرار گرفتن
کعبهٔ من کوی تست و حج دل آنست — حلقهٔ آن زلف تابدار گرفتن
گرد دل من بعقبه گرد برآری — از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق ترا اینک میسپردم و دیدم — جهل بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر بتیغ که ما خود — دست بشستیم از نگار گرفتن
حاصل از یار چون بجز غم دل نیست — توبه کن ای اوحدی ز یار گرفتن

رو بکناری بساز چون نتوانی
کام دل خویش در کنار گرفتن

آن تیر غمزه را دل خلقی نشانه بین — انگشت رنگ داده و انگشتوانه بین
روی سیاه چرده و زلف سیاه کار — چشم سیاه رنگ خوش جادوانه بین
در باغ عارضش ز برای شکار دل — زلف چو دام بنگر و خال چو دانه بین
با آن غرور و غفلت و حرمتی و بیخودی — یک بوسه زو طلب کن و پنجه بهانه بین
گرد میان لاغر آن خان نیکوان — پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین
از دست زلف هندوی او جور میبرم — بخت سیه نگه کن و حال زمانه بین

مرو اوحدی ز داغ غم او هزار بار
با آن دو دل حکایت مردیگانه بین

ای صبا حال من بر او برسان — نه چنان سرسری نکو برسان
سخن من نه بیش گوی و نه کم — آنچه من گویم آن بگو برسان

به زبان کسی مده پیغام / خود سخن گوی و رو به رو برسان
نامه با خود نگاه دار جواب / با تو گوید که نامه کو برسان
گر مجالت نباشد اول روز / فرصتی بنگر و بجو برسان
قصهٔ این غریب سرگشته / پیش آن ماه تندخو برسان
حلقه باز کن ز طرهٔ او / حلقه بگذار و نسیم بو برسان
سخن چشم همچو جوی مرا / به نگار بهانه جو برسان

اوحدی گرچه در غمش بگداخت
تو سلام هزار تو برسان

از تو مرا تا به کی بی سر و سامان شدن / در طلب وصل تو زار و پریشان شدن
هم نفسی جز دل ار نیست و گویی مگوی / واقعهٔ مشکلست دیدن و نادان شدن
من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی / مصلحت من نبود در پی درمان شدن
زلف تو در بند آن هست که شادم کند / گر نزند روی تو رای پشیمان شدن
روی ترا عادتست زلف ترا قاعده / دل بربودن ز من هر دم و پنهان شدن
هر چه تو خواهی بکن زانکه نه کار منست / با چو تو مسکین کشی دست و گریبان شدن
خلق به دیر و به زور ره به بیابان نهند / رای ترا هیچ نیست روی به بیابان شدن
بر دل ویران من طعنه زنند تا بخندند / بین که چه گنجی درو هست تا همه ویران

کار تو جانا شکستن نیست بجز سرکشی
کار دل اوحدی بر سر پیمان شدن

آن کمان ابرو به تیر انداختن / عالمی را صید خواهد ساختن

چون کمان در خود کشید اول مرا / وآخرم خواهد چو تیر انداختن
تاختن خواهد گرفتن بی سخن / لشکر حسنش به دل تاختن
او همی داند چه بر دارد ولی / بر که من دارم نخواهم باختن
زان پری چندین جفا نیکو نبود / وانگهی خلقی فسانه ساختن
هم ز درد دیشبم چنین لاغر تنم / کی توان بی آتشی بگداختن

اوحدی چون دوست مسوزاندت
نیست تدبیر تو الا ساختن

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن / زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار شب از هجر بعد ازین / هر شب هزار بار بخواهم گریستن
کو روی من نگار شو از خون دل گرم / بی روی آن نگار بخواهم گریستن
چون بیشمار غصه کشیدم ز هجر او / زین غصه بیشمار بخواهم گریستن
بی اختیار چند کند گریه دیده / چندین به اختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاک درش بوی آشتی / در خاک کوچه خوار بخواهم گریستن

پنهان چو شد ز اوحدی آن نور دیده‌ها
پنهان و آشکار بخواهم گریستن

ای پیک نامه بر خبر او بما رسان / بوی ز کوی صدق به اهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده از حال این سخن / زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جای حدیث او دل آشفتهٔ منست / بشنو حدیث و چو شنیدی بجا رسان

پوشیده نیست تندی و گفتار تلخ او — زو هرچه بشنوی تو بپوشان و وارهان
یا روی او ز دور برآور بچشم من — یا روی من بخاک در آن در رسان
زان آفتاب رخ صفتی پرتوی بکن — یا چند ذره را ز زمین بر هوا رسان
ما را به آستانه آن بت چو بار نیست — خدمت کریم بر در او ما دعا رسان

آه و فغان اوحدی امشب تو ای رسول
از جبرئیل بگذر و پیش خدا رسان

[illegible]

به نامیزد چه ماه روست آن که چیره شد از خوبان — چنین شاهی نباشد در سپاه خسرو توران
دلم نزدیک آن آمد که از درد تو خون گردد — ولی پوشیده میدارم نشان دردش از دوران
بخندی چون مرا بینی که گریم چون بخون آیی — ز سیل این چنین ابرها چه غم دارند معموران
چو شاخ زر ز رعنائی بهر دستی همی گردی — دریغ آید مرا شمع جهان در دست بی‌نوران
تو خندان شکر از تنگ دهان خود فرو ریزی — نه انصافست کز گریه بجوش آیند مخموران
طبیب خفته ما را نمی‌باید خبر کردن — که امشب ساعتی رحم نباید چشم رنجوران
ز مشتی خفته لعل تو چون شهدی طلب دارم — رقیبانت همی جوشند گرد می چو زنبوران
نظر زان منظر خوبت تو تا کردم دل خود را — تهی میدارم از سودای دلبندان منظوران

مدار از اوحدی امید تن دادی و دستوری
که عشقت پرده برخواهد گرفت از کار مستوران

به ترک وصل آن تنگ شکر کردن توان نتوان — جو او باشد به غیر او نظر کردن توان نتوان
ز سودای کنار او حذر میکردم از اول — کنون چون در میان رفتم حذر کردن توان

سرم در دام و تن در رنج و دل در بند مهر او — مسلمانان درین حالت سفر کردن توان نتوان
غریبی مفلسی با کس دل آشفتگی دارد — بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن توان
بجرم آنکه این دل میل خوبان میکند وقتی — دل بیچاره را خون در جگر کردن توان نتوان
ز قوس ابروان چشمش چو تیر غمزه اندازد — بغیر از دیده تیرش را سپر کردن توان
برآید یک کرشمه شمس از رخ او نور میگیرد — چنان رخ را قیاسی با قمر کردن توان نتوان
مرا گویند حدیث خود مکن دیگر چه میگویی — حدیث پادشاهان را دگر کردن توان نتوان

از آن لب اوحدی گر بوسه بستد شبی پنهان
چگونه عالمی را زان خبر کردن توان نتوان

بر سر کویت ای پری پا بسرم دریغ من — با غم رویت از جهان میگذرم دریغ من
با تو نشست و شمنم روی بروی من چنین — دور نشسته وز شما می‌نگرم دریغ من
بود دگان که بشود خسته دلم بوصل تو — دیدم خود ز روز وصل تازه‌ترم دریغ
از در خود برانیم هر دم و من بحکم تو — میروم و نمی‌روی از نظرم دریغ من
دل بتو شاد و انگهی چشم تو در کمین جان — من ز فریب چشم تو بیخبرم دریغ من
لب لعل تو خون من خورد و چنین و انگهی — من ز درخت قامتت برنخورم دریغ من
تن من برخ تو زنده بود و از تو برید و مرده شد — بر تن مرده بی رخت مویه برم دریغ من
رفت روان بسان آب از ره دیده خون دل — و آتش دل برون نرفت از جگرم
از ستمت خلاص دل نیست که هر کجا روم — هجر تو میرود روان بر اثرم دریغ من
چشم ترا چنانک من دیدم و فتنهای او — گر ز تو جان برد کسی من نبرم دریغ من

نیست دریغ کاوحدی بر دو خطر زد از تو / من که زدست خویشتنم در خطرم دریغ

باز برستیم ازین منزل بدر باید شدن / آب اینجا تیره شد جای دگر باید شدن
وحشت آبادست اینجا سبک بیرون رویم / گر بهلو گشت بادیه وزین پس بدر باید شدن
چون نمی بینم ازان آرام جان اینجا اثر / با نثار اشک خونین بر اثر باید شدن
یاد و نقش روی آن گلچهر چون همراه ماست / سهل باشد گر بروی خار بر باید شدن
من دران بودم که تدبیری بسازم راه را / عقل میگوید که بی زور و زر باید شدن
اندران دریای جان جز مهره جنبان بجان جان / خود چه غواصم بدریای گهر باید شدن
اصفهان ز اقلیم چارم آسمان چارمست / سوی او عیسی صفت بی پا و سر باید شدن
نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال ما / بعد ازینم پیش آن اهل نظر باید شدن
اوحدی چون جان برآید بر جگر خواری مکن / در پی کام دل خود بی جگر باید شدن
پر بریزد مرغ اگر بر خاک انسان بگذرد / گر تو مرغ زیرکی بی بال و پر باید شدن

باغ جهان روی تست رای گلستان مکن / طره سنبل بخواه طره بستان مکن
گرچه بحکم توایم بر جگر ریش ما / زخم که شاید مزن جور که نتوان مکن
رای که بود این که تو عاشق بیچاره را / دم بدم از زور و خو و منکش در درمان
چونکه بفرمان تست این دل مسکین که گفت / کان دل اجر نبشک را هیچ بفرمان مکن
جان و تن ما زآنست دیده و دل نیز هم / قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن

جند وجه نو

با همه شکر که هست در لب شیرین تو / این نمکم هر زمان بر دل بریان مکن
اوحدی ار می نهی دل بر آن نگار / تن بغریبی بنه یاد صفاهان مکن

باغ بستان مصر شد از رخ یوسف تنی / گشت روان ز هر طرف آب نیل در چمن
جامه توبه ز شست شد وقت کنار گشت شد / بر صفت بهشت شد باغ بصد هزار فن
عمر عزیز شد بسر بخت عزیز گل نگر / بر سر سبزهای تر در بن شاخ نارون
لاله بموکب صبا گفت هزار مرحبا / غنچه خزید در قبا گل بدرید پیرهن
غلغل مرغ زندخوان رفت بگوش زیرکان / زنده دلی بکش نهان روی چو مرده در کفن
ای شده روی زرد دین هیچ نخنده در دین / کی برسی بدرد دین جز بصفای مرد دن
هرچه بخواستی تو بی وانچه بکاستی تو بی / رو که براستی تو بی انجم این دو انجمن
فرع تو بی و اصل تو جنس تو بی و فصل تو / هجر تو بی و وصل تو گر برسی بخویشتن
اوحدی از مکان او مگذر از آستان او / چون شده‌ای از آن او لاف مزن ز ما و من

ترا رسد که ز مشک تر بر قمر بستن / نگاه شیوه گری لعل را شکر بستن
کمر به کشتن ما گر ببسته سهل است / بیا که حلقه بگوشیم ازین کمر بستن
مرا که روی تو باید چکار باد گری / چو پای در ره کنند شرط نیست بر بستن
دگر به بند من ای مدعی زبان مکش / که لب نخواهم ازین ماجرا دگر بستن
ز من هزار صبوری طمع که نتوانم / ز مهر سنگدلی سنگ بر جگر بستن
بچند وجه بکردم نصیحت دل خویش / میسرم نشد از روی او نظر بستن

گر اوحدی در خلوت بروی غیر بست / بروی دوست مروت نبود در بستن

تا مرا نی رحیم و جان مردن / پیش آن رخ کجا توان مردن
عاشقی چیست زنده بودن فاش / وانکه از عشق او نهان مردن
از برون جهان نشاید مرد / در جهان باید از جهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست / پیش آن خاک آستان مردن
اهل را زیست باید در غم او / سهل کاریست بر زمان مردن
بوسه زان و من نخواهم خواست / گر نشاید برایگان مردن
اوحدی دل مده بکری بسیار
تا نباید چو دیگران مردن

تا کی این بستن و بگسیختن / سیر نگشتی تو ز خون ریختن
چیست چنین مست شدن وانگهی / با من بیچاره در آویختن
بر لب تو خواه ز دوران آب وصل / وز تن من گرد برانگیختن
سیم تنا بس عملی نیست این / دل ز کسان بردن و بگریختن
پردهٔ صد دل بدریدن بجور / پرده برخساره در آویختن
خاک توام ای بت آخر چرا / بر سر ما خاک جفا بیختن
دست بدار روز تو باز اوحدی
گرچه نداری سر آمیختن

تا بر گذشت چشم ما زان پری خرامان / نقش حرام نوشت از لوح ننگ ناممان

زین پیش جمع بودم واکنون نمی‌گذارد / دستم بکار دانش بابیم بر زد امان
خواری کند بپایی وانگه بر چه دلها / یاری کند دمادم وانگاه با گدامان
در آتشم بسوزد هر ساعتی ولیکن / بی حاصلست گفتن اسرار خود بجامان
ای همرهان بمنزل گر بار گشت باشد / با قوم ما بگوئید احوال دل برامان
ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن / نیکو نمی‌شنیدند در طبع ناتمامان
روزی رقیب او را گر بر گذر ببینی / چندین لگد مزن کو در کار ماست نامان
ای اوحدی چه جویی از عشق نام نیکو / کز عشق هیچکس را کاری نشد بسامان
از جور او شکایت چندین مکن که اینجا
بسیار جور بینی از خواجه بر غلامان

تخت شاهی دارد آن ترک ختن / کی کند رغبت بدرویشی چو من
جان من چون شیفته از سودای او / بعد ازین جانم نگنجد در بدن
پای او بودی جهان را سجده‌گاه / گر چنین سروی برستی از چمن
بی لبش روزی نمی‌بیند دلم / بی لبش کامی نمی‌یابد دهن
گر نبودی چهرهٔ او در نقاب / عذر من روشن نشدی بر مرد و زن
جمله او باشم چو بنشینم بفکر / نام او گویم چو آیم در سخن
بی خیال او نبودم در قبا / بی وفای او نباشم در کفن
او برعنایی چنان برگرده پی / من به تنهایی چنین درد آوده تن
در غم او اوحدی فریاد کن
اوحدی را عشق او بنیاد کن

چو دل نمیدهد از کوی دوست برگشتن ضرورتست دران آستان کشته گشتن
من از برای جهان آفتاب رخساری چو سایه عار ندارم ز در بدر گشتن
چو در میان نتوان کرد دست با شیرین ضرورتست چو فرهاد در کمر گشتن
اگرچه شد سخن عشق من بکلی فاش بدین سخن نتوانم ز دوست برگشتن
گرم به تیغ زند چاره نمیدانم بجز سپاس سپر گشتن و بسر رفتن
ازو به تیر قضا روی بر نگردانم ز دوست حیف بود خود بدین قدر گشتن
بدوست گوی که رحمت کن ای نسیم صبا که نیست ممکن ازین بیش شکسته در گشتن
حدیث من همه عالم گرفت و خلق شنید وزین حدیث نخواهد ترا خبر گشتن
ندانمت که چه افسون شنیده‌ای و دری که باز عادت ما حیرتست و سر گشتن
بجست و جوی تو آشفته میکنند مدام ز بس بباده ببازار و کوچه بر گشتن
چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت
گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

الشکیبه

جانا بحق دوستی کان عهد و پیمان تازه کن جان را برخ دل ده و دل را ز لب جان تازه کن
از دل برون کن کینه را صافی کن از ما سینه را آن عادت پیشینه را امشب آر و پیمان تازه کن
این درد پنهانم ببین وین محنت جانم ببین این چشم گریانم ببین وان روی خندان تازه کن
تا زلف مشکین خم زدی آفاق را برهم زدی چون در حریفی دم زدی رخ با حریفان
ای یار نافرمان من وی در کمین جان من ای دیده دامان من دردم بدرمان
با گوی و چوگان ای پسر روزی بمیدان بر گذر هم آب گل رویان بر هم خاک میدان
چون اوحدی زان تو شد محکوم فرمان تو شد رخ را چو مهمان تو شد در روی مهمان تازه

چون مرا غمناک می‌بیند شاد گردد یار من زان سبب شادی نمیگردد بگرد کار من
اشک چشمم سر دل یک یک بجمله بر گفت گو بیا با اشک بیرون میرود اسرار من
رخت ازین شهرم بصحرا روی باید کرد گر مردم اندر زحمتند از ناله بسیار من
گر نه آب چشم سیل انگیز من مانع شود هر شبی شهری بسوزد آه آتشبار من
همچو یاقوت اشکم تا خیال لعل او آشنایی میکند با دیده بیدار من
من ز بیمارش چنان گشتم که نتوان گفت و او خود نمی‌پرسد که حالت چیست ای بیمار
ز اوحدی هجران او کوتاه کردی دست زور
گر بگوش او رسیدی ناله‌های زار من

جور دیدم تا بدیدم آن خجسته روی کین عاشقم و ز من بپوشانید رخ خندان کین
در غمش دیوانه گشتم بر رخش مجنون شدم سر بصحرا بنهادم فاش گردد آن کم
خوف بدنامی ندارم بیم رسوایی نیست در بجانم مدتی با او چنان میدان گرمن
جان ببر و او بسپارم دل بمهر او دهم وان بلا را کس نداند بعد از آن دیوان کم
هرچه گویم راست گویم وین سخن گزین نظر من دوای درد دل بر سان دل ارزان
هم سر کی سر بگویم هم دل از جان بر کنم وان زمان درد دلم را چاره نتوان کرمن
دل ز غم خون کرده باشم خون ز مژگان ریخته ور چنین باشد چه بیم کی شود پنهان کرمن
دیده پر اشک دارم چهره پر خون دل واندرین بخت نخواهم شست دست از جان کرمن
اوحدی را می‌شناسم طالع خود دیده‌ام
ور تو حالم را بدانی رحمت آری زان کرمن

چنین

چشم دولت را اگر بر زین نظر هستی مرا / آن فراق اندر پس روزی بپیوستی مرا
همچو ماهی صید آن ماهم که روزی شست یار / زلف چون دامش در اندازد بهم بستی مرا
گر سر زلفش بدست من رسیدی گاه گاه / کی رسیدی محنت ایام را دستی مرا
گفتمش روزی که از وصل تو من برخورم / گفت با چندین بلندی کی رسد دستی مرا
گر بجای بودی اندر خانه وصلش مرا / بر توی از روزن مهرش فرو جستی مرا
ورنه چشم مست او را زلف او یار آمدی / این خرابی کی رسیدی از جهان مستی مرا

اوحدی با مهرش ار بودی زمانی کارزم
گر بسیار و قفس چرخ بربستی مرا

جو آتش است بگرمی هوای تابستان / بده دو کاسه از آن لعل یار بستان
هوای عشق و هوای می و هوای تموز / سه آتش اند که خواری کنند با مستان
بیار شیره و برکن شراب و نقل بنه / بزیر سوسن و گل رو بر سر بستان
ز هر طرف به آواز مطربی گوش / که عندلیب زند غول او برود دستان
ز دست لاله چنین شراب گیر بدست / که عقل سر بنهد گر برون کند دستان
من و محبت خوبان ز مهد عهد ازل / دو کودکیم که خوردیم شیر یک پستان

دران زمان که زما داد ما ستانی باز
نشاط عشق خدا را ز اوحدی مستان

چشم کنار دم و دجله شد ز یاد بغدادم مکن / چون این هوس دارد دلم از دیگری یادم مکن
بر جان شیرینم ببخش ای خسرو خوبان چنین / آشفته بر کوه و کمر مانند فرهادم مکن
ور چون نیم از سودای تو آبی بزن بر آتشم / خاموشم از غوغای تو چون خاک بر بادم مکن

در سینه من می نهد مهر تو بنیاد ای پری / از کینه بنیادم مکن بر سینه بیدادم مکن
افتادن اندر بند تو بهتر ز آزادی مرا / چندان که من باشم بتا زین بند آزادم مکن
گر سست گیرم عهد تو از هجر خود داغم منه / ور سخت گیرم با غمت از وصل خود شادم مکن

با زمزم زبان اوحدی چند پندی میدهد
گر گوش دارم سوی او گوشی بفریادم مکن — اوحدی

حلقه زرین بر آن گوش که بندش ببین / خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته بر هم کرده صد شهری دل دیوانه را / در میان حلقه های زلف چون بندش ببین
چشم معنی برگشا و چشمه آب حیات / مضمر اندر گوشه لعل شکر خندش ببین
اشک همچون دجله من در غم عشقش دیدی بسی / بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده که عهد یاران قدیمی چون شکست / این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی او جان میدهند / آرزوی عاشقان آن آرزومندش ببین

اوحدی پندم همی گوید که ترک عشق کن
دیدن روی چنان و دادن پندش ببین

خلاف دشمنان روزی نظر بر دوستان افکن / حسود از الجوابان چشم و بندی بر زبان افکن
دهانم تلخ و لب خشک از فراقت یکباری / لب خشک مرا از ساز و بوسی در دهان افکن
کمان ابروان بفکن و تیر غمزه چشمت را / بنام عاشقان زان چشم تیری در کمان
بخاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ میداری / لب شیرین ز هم بگشا و شوری در جهان
بتحقیق از میانت کس نشانی چون نمی یابد / ز لطف آن کمرباری حدیثی در میان افکن
چو خواهم بوسه گویی ترا اینها زبان دارد / کنون تا وقت منقدم در زبان افکن

چو خاک آستان تست نام اوحدی بودی / اگر گردون بجای آید سرش بر آستان افکنی

دو در هر دو در هر دو یار بین یار بین / در نگار او به جان در دل و دلدار بین
گر ز دل آگاه شدی همسفر ماه شدی / چون تو درین راه شدی خوبی رفتار بین
گر سفرت هست هوس جان بده و خود بیار و بس / نصرت از این هر دو طلب هجرت و انصار
دولت بر سیدن تو روی تو در دیدن تو / جنس فروشنده مگر نقد خریدار بین
چند رای دل خود خواهی هوای دل خود / چند رضای دل خود مصلحت یار بین
گر دو نامه هوس از نامه زندیق بدر / خرقه اسالوس بکن بستن زنار بین
دشمن من شد دل من بر تو به تنگی شد دلی / گر بس از سیم طلبی خانه خمار بین
خرقه بر دوخته شد لیک که اندوخته شد / آتش رخش سوخته شد گرمی بازار بین
قایل معلوم بهل یار بس مرد و روم بهل / در سه و در روم نگر این همه را زار بین

اوحدی از بهر خدا او و هر دو بیش خود آی
در خود و او کن نظری نقطه پرگار بین

دشمن دون گر بگفتی حال من / خود بگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلو بگذرد / نالهای این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد / در فراق یار مشکین خال من
کا جگی آن روی فرخ مینمود / تا او زفرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد و نیکو نگشت / روز این شبهای همچون سال من
بر دل ریشم دلیلی روشنست / راستی را پشت همچون دال من

مرغ او بودم چرا بی می طپم / گر بزد تیر بلا بر بال من
کاشکی دستی بحالم برسید / گر برای دوست گشتی مال من
نو نویسی همچو نامه اعمال من / ده کرده ای اوحدی [illegible] دولت

دلها ببر بودند و رفتند سواران / ما پای بگل در شده زین اشک جو باران
او رفت که روزی دو سه بازیس آید / ما دیده براه و همه شب روز شماران
بر گشتم از شاه سواری بگو سینه / با شاه بگوئید که گشتند سواران
اندیشه یاران نکند غرقه دریا / ای دیده خونریز مندیش بیاران
این حال که ما را الجرا و یار دو گزیست / حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران
ما را به بهار و سمن و لاله چه خوانی / دریاب گزین لاله چه از دیده بهاران
ما را همه [illegible] / آن دم چه دوا ز غم آن چهره [illegible]
گر دوست دوای ننهد بر دل مجروح / مرهم که جوید جگر سینه فکاران

صد قصه نبشت اوحدی از دست غم او
وین غصه یکی بود که گفتم ز هزاران

دوستی با دشمنان ما مکن / سود ایشان در زیان ما مکن
خون من خوردی و لیکن غم مخور / دل ببردی قصد جان ما مکن
چون میانت خون ما ریزد مگر / گو فضولی در میان ما مکن
از لب خود کام دشمن برمیار / زهر قاتل در دهان ما مکن
ای که میرانی به دشنام زبان / جز به شمشیر امتحان ما مکن
راز غمت گر نگویم آشکار / داروی درد نهان ما مکن
کی نه آه و فغان ما مکن / جز بغم ما خود زدی تو
گر بمیرد اوحدی بخت روان / هیچ رحمت بر روان ما مکن

دل فراق روی جانان برنتابد بیش ازین / سینه داغ هجر جانان برنتابد بیش ازین
با جهان تلخی کم طبع ما کشید از دست هجر / شور این شیرین زبانان بیش ازین
برگشتم ای دل از خوبان چو رحمی کم پیر / فوت دست جانان بیش ازین
مهربانا گر توانی رحم کن بر کار ما / زانکه کار ناتوان برنتابد
چند رانی چون سگان ما را ز بیت از کوی تو / گرگ با چوب شبانان بیش ازین
اوحدی این گریه کمتر کن که خاک کوی دوست / آب چشم مهربانان برنتابد بیش ازین
طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر / ناله و فریاد خوانان برنتابد بیش ازین

دلم خوش کردهای منزل بسوی وصل دلداران / وگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران
ز خاکت بوی عهد یاری آید دماغ دل / زهی بوی وفاداری زهی خاک وفاداران
خوشا آن فرصت و آن عیش و آن ایام آن دوران / که با مطلوب خود بودم علی رغم طلبکاران
بمان ای ساربان بارا بدر خوش ز خوبی که / که بار افتاده همراهی نیایند با سبکباران
خود ای محمل نشین اشتر چون خواب آید / که از دوش شتر بگذشت آب چشم مهداران
ز راه سرد آب چشم خود وایم ببر یادم / که اندر راه سودای تو این یادست باران
نسیم صبح اگر پیش طبیبت میکند راهی / بگو آخر گذاری کن که بد حالند و بیماران
اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می‌آید / من از مستی نمیدانم چه میگویند هشیاران
جهان را آتش عشقت دلم امیر شدی داد / که آتش در نیاید زد جهان با عود عطاران
حدیثم را که میسوزد ز شیرینی دل ار گوم / بخوان ای عاشق و درده صلای شمع خواران
بگوی اوحدی بی غم وصال او کز پیش از ما / درین سودا بگوی او فرو رفتند بسیاران

سر دل گو نهی جان اندیشه کن / درد او داری ز زبان اندیشه کن
لاف کشف و غیب دانی میزنی / از خدای غیب دان اندیشه کن
در زمین از آسمان گوئی همی سخن / ای زمین از آسمان اندیشه کن
یا ز دین آشکارا شرم دار / یا ز دانای نهان اندیشه کن
ای که می‌جستی شبهای چنین / آخر از روز جهان اندیشه کن
تیر فرصت در کمان جهدت / میرود تیر از کمان اندیشه کن
دل به باد آرزوها برده / ناتوانی تا توان اندیشه کن

به هر سو و اندر خطرها میروی — سود و بیدی از زیان اندیشه کن
گر بدانی رفتن خود را یقین — بگرو زین رفتگان اندیشه کن
از زمان اندیشه بکارست و فکر — کار خود را این زمان اندیشه کن

اوحدی زین ورطه آمد بر کنار
ای که غرقه‌ای در میان اندیشه کن

سهل باشد روزه از نان و آب داشتن — روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن
سوختم از روزه هجرانش اندر عید وصل — هم همی باید حریفان از شرابی داشتن
ای که خوابت میبرد بنشین که با هم راست نیست — میل خوبی کردن و در دیده خوابی داشتن
از غم او خون بگریی زانکه نتوان چشم تر — گر نمی باری چو ما بر آفتابی داشتن
آنکه ما را عیب میگوید درین آشفتگی — بیش ازین روزی همی باید نقابی داشتن
اوحدی گر عشق می ورزی بسوز از بهر دل — لازمست باشد برین آتش کبابی داشتن

گر همی خواهی که چون چنگت نوازد دوست
گوش پیش گوشمالش چون ربابی داشتن

سر با بندگی دارد دو چشم تند یار من — که فتح الباب هجرانست و تحویل بکار من
مرا چون ماه در عقرب فرو بست از دو زلف او — ازان نیکی نمی بینم که بد بود اختیار من
من آن چرخم که از جانت چه دارم در میان دل — من آن صبحم که از اشکت بروید در کنار
مرا روی چو تقویمست و روی چند دل خوش من — که حکم آن نشد منسوخ چون تقویم پار
سرم را اتصالی هست گاهی با خیال او — ازان امید رجعی آرد بدو وش برد بار
خبر وه زاجتماع او تنم را تا برون آید — باستقبال روی او دل صبر و قرار من

بپای ملت این بقرب نقطهٔ خالش — دریغ از خارج مرکز نفتادی مدار من
بر خد و صالش گر ز وجهی راه می یابم — غرف هیچ خانه می گردد دو دو گر یار و روزگار من
چو ماه از عقده زلفش نگر دارد خسوفی — که از آغاز تا تیر زمستان شد بهار من
چو دانستی که زان تحت بیت المال اکسیر — بسهم الغیب آن غمزه بگو تا کشت یار من
طریق اجتماعی نیست دل را بی فرح بی تو — ازان چون عقله زلف تو منکوس است کار من
ز اشکم نقطه میراند غم بر تختهای رخ — که در هنگامها گوید نهان از اشکار من
فلکها را رصد کردم من ای ماه زهره بندارم — گر انسان چون تو خورشیدی بیاید در دیار من
تو اسطرلاب این و را بگردان در ستاع — ببین تا ارتفاع مهر چند است از شمار من آن رخ
ازان خاک اوحدی گر تو نهی بر جبهه کلیلی — بشعری می برد شعر چو در سفته هوار من ان رخ

شبت بی بینم اندر خواب و میگویم خیالی — به بیداری تو خود هرگز نمی پرسی چه حالت
دهان با بوی قد با سرو تن با سیم خامت آن — جبین با زهره رخ با ماه ابرو با هلالت
بجرم آنکه مرغ دل هوادار تو شد روزی — شکستی پر و بال او و اکنون میکوبی و بالت این
ز هجران ابرت زلف تو بستند بروز غم — معاذ الله چه روز غم خطا گفتم محالت این
مرا گویند مجموعی ز عشق آن صنم باری — ز همچون من پریشانی چه جای این سوالت
برای عشق تو گر من بیازم جاه و مال خود — بمن عیبی مگیر من از صد جاه و دولت

حرامست اوحدی جز تو درین معنی سخن گفتن
که هر گوش بشنود گوید مگر سحر حلالست این

شب قدرست روز عید زلف و روی این ترکان — نمی باشد دل ما را شکیب از خوی این ترکان

بخشم روزه داران از کنار بام هر شامی / هلال عید را ماند خم ابروی این کان
بلنکان را چو آهو گیرد از دو باده بازیها / دو چشم مست صید انداز آهوی این
چو میخ خیمه گر خصمان بکوبندم بخواری بر / نخواهم خیمه بر کندن من از پهلوی این
دران روزی که سوی قبله گردانند رویم را / رخم در قبله جا باشد ولیک چشمم سوی این
دهانم چون فرو بندد ز گفتن وقت جان دادن / زبانم در خروش آید ز گفت و گوی این
گرم در جنت فردوس پیش حور بنشانند / مکن باور که بنشینم ز جست و جوی این
چو چوگان گشت از غم پشت میدانم من خسته / که سر نیزم بگردد بر زمین چون گوی این
در آویزند با من آن شبی از مستی و فرصت / که چون پیمان در آویزم شبی با موی این
بحکم چشم ترک او نهادم سر چو دانستم / که سر بیرون نشاید برد از یرغوی این
منه گر محتسب بر من ز حکم شرع تکلیفی / که من فرمان عشق آوردم از اردوی این
مبادم کیا او دل کردم درین سودا و میدانم / که گرد اوحدی مقبل چو شد هندوی این

شیرین ترا ز دلدار من دلبر نتوان یافتن / مسکین ترا ز من عاشقی غمخوار نتوان یافتن
در دهر چون من بیدلی سرگشته کم پیدا شود / در شهر چون او دلبری عیار نتوان یافتن
ما را ملامت گو مکن زین بیش بر مستی محتسب / کز دور چشم مست او هشیار نتوان یافتن
هرگز نه بیداری کجا دستم بوصل او رسد / چون بخت این بخت بیدار نتوان یافتن
ای دل گر آب زندگی جوئی بتاریکی مرو / کین کام بیرون از لب آن یار نتوان یافتن
زین سان که من بینم آن آشفتگی سالی دگر / اندر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می‌آید ولی / در بوستان فتنه چنین رفتار نتوان یافتن

درکار کاو سینه چون سودای او برکار شد / یک لحظه‌ام را بعد ازین بیکار نتوان یافتن
ای اوحدی گر خون شود دل در غم او گو بشو / بی بخت وصل خوبان دلدار نتوان یافتن

عشق را مرد سوده باید چو من / در مشقت بوده باید چو من
لایق سودای آن جان جهان / از جهان آسوده باید چو من
تا غم او را بکار آید مگر / کار غم فرسوده باید چو من
از برای خوردن حلوای غم / خون دل پالوده باید چو من
انتظار دیدن آن ماه را / سالها نغنوده باید چو من
تا ز وصل او بدرمانی رسد / درد دل بیهوده باید چو من
اوحدی راه غم آن دوست را / خاک خون آلوده باید چو من

عشق تو ز زنده بود جان سبکبار من / بر تو مرا فتنه کرد این دل بیکار من
گر خبر از درد من نیست ترا و ز کمر / تا به تو گوید درست روی چو دینار من
ای که بیازرده‌ای سینهٔ بیم سال‌ها / تا تو چه میخواستی از من و آزار من
زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد / روی چو گل را بگو تا ننهد خار من
روی پشیمان شدن نیست که در عشق تو / نایب قاضی نبشت حجت اقرار من
خود چه حبیبی بیا تا چه طبیبی که هیچ / از تو دوائی ندید این دل بیمار من
چاره کارم نهان گر بکنی می‌توان / لیک تو فارغی از من و از کار من
عشق تو بر هم بسیخت رشته تسبیح دل / حسن تو بر باد داد خرمن کردار من

پیش تو با دوست برد آه دل اوحدی   با همه کرد آه او پیش کسی باز از من

قصه یار سنگدل چو بگفتم بگریان   کو چنین حال آنکه بگویند آنان
ای که جان خواسته از من بدل بوسه بتیم   جان چه چیزست که زود از پیش تو نشد جانانان
جان بتن باز دو دگر شیخ تو خبرت را   در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه خوانان
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم   پر گشتیم و ز ما هر فقره بردند چو انان
من بشیرین سخنی آب نبی بابم و گرده   با دعا رفت حلوای لبت چرب زبانان
حال من پیش رقیبان تو دانی بچه ماند   قصه گرگ و دهن بسته و انبوه شبانان
گرچه از مدعیان واقعه خود بنهفتم   هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان
گر بخندد دلب من عیب مکن هیچ که حالی   مدتی هست که دلتنگم ازین تنگ دهانان
بر رخ چون سپرش تیر نظر افکندی   اوحدی زخم چرا خوردی ازین سخت کمانان

کیست آن مه که میرود نازان   عاشقان در پیش سر اندازان
پای وصلش ز سوی ما کوتاه   دست هجرش بسوی ما تازان
حلقهای زلفهای چون شستش   چنبر گردن سر افرازان
بر سر چارسوی دل مشهور   کمر او ز کیسه پردازان
در خم زلف او زبون دلها   چون کبوتر بچنگل بازان
می دواند میان لشکرگاه   از چپ و راست همچون طنازان
دست در دامنش زنم روزی   برد ربا بدکه جو سر بازانی

بوسه خواهش و گر ندهد   بستانم بدولت بازان
اوحدی دل مده بغمزه او
کان شکار افکند غمازان

کاس می در دست و کوس عشق بر بام مستمان   چون بود آنکار با میخواره و با مستمان
زود جام زهد خود بر سنگ ... زند   گر بنوشد صوفی آن صافی که در جام مستمان
آنکه میخواهد که ما را سر بگرداند ز عشق   تیغ بر کش کو چه جای سنگ و دشنام
ای که میگویی سر خود گیر و دست از من بدار   تا برون آید سر و دستی که در دامستان
گرچه بنویسم صد دفتر نخواهد شد تمام   شرح آن تلخی که از هجر تو در کام مستمان
اشک چشم من کنون خونست و آن خون بر رخم   چون نه بینی باز دل ما از جگر و ا مستمان
تا ترا دیدیم دل را آرزوی جز تو نیست   تا نه پنداری که میل جواب و ا مستمان
تا بمنزل ما بشی گو کز تو چه خور یا کشیم   کانچه دیدیم از تو سودا ولین کامستمان
گر جهانی پر تفس باشد در دل ما جز یکی
نیست ممکن خاصه کاکنون اوحدی ما مستمان

مشنو که از کوی تو من بیرون زدند روانم شدن   با خود بگو راز پیش تو جای دگر دانم شدن
زان پیش چراغی پیش دارم که پیش از ظلمت   شب تنگ تاریکست و با نور قمر دانم شدن
چون خواهم از زلفت بکوی تیر داغی بر جبین   داغ غلامی بر جبین چون بی کمر دانم
وقتی که من در پای تو چون گوی گردانم   دست از ملامت باز کش کانجا بسر دانم
من پیش شمشیر ملامت بی سپر کشتم ولی   آن تیر چشمت را مشکل سپر دانم شدن
وقتی که مبرانی مرا با بیم نمی بوید دمی   وانگه که میخوانی مرا مرغ بپر دانم شدن

گفتی برو چون اوحدی بر آستانم سر بنه — آنجا کرم در میدهی من خاک درانم شدن

منم آنکه گلشن عشق را چمنم ببین — گذری بکن گل و سوسن و سمنم ببین
تو و او دو باشد ازین دویی چه کنی سخن — همه اوست این نه تویی بدان نه منم ببین
در و بام خلوت من پر است از نقش او — بتو شرح واقعه پیش ازین چه کنم ببین
ز در تنم و ز من ار چه دور همی روم — شب طیره بر سر کوی او وطنم ببین
بدیار ما چو بد و جستی که درت بود — سخنم بپرس ز دشمنم سخنم ببین
بخورم ز غم تو باده چو لعل لانه — تو بتر من چو نمی‌رسی علمم ببین
ز خدای و نفس چه دار جان که تو وافقی — نفس خدای ز جانب یمنم ببین
مکن اوحدی طلبم که غایبم از زمین — بهل این زمین و برون ازین زمنم ببین

مرا مپرس که چون شد بسر بردم ز یاران — ز دست این دم چون برق اشک چون باران
بجایگاه تو محتاجم و ندارم راه — بر آستان تو از زحمت هواداران
مرا ز طعنه بیگانه آن الم نرسید — که از نعت همسایگان و همکاران
بروز جنگ ز دست غمت بفریادم — چو روز صلح ز غوغای آشتی خواران
ز پهلوی کمرت کیسها توانم دوخت — ولی مجال ندارم ز دست طراران
هزار شربت اگر میدهی طبیبان نبود — که بوی وصل که واصل به بیماران
به اوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ
اگر نه کم شود این غلغل طلبکاران

نفسم گرفت از غم نفسی هوای من کن — گرهم فتاد در دم بدمی هوای من کن
دگری بهای خویش ار ستاند از بوسه — تو ز بوسه هر چه داری همه در بهای من کن
نه روا است زشت کردن بجراحی نگاران — دل من چو کرد با تو تو همان بجای من کن
چو ز کردنم گشودی گره دو دست سیمین — سر زلف عنبرین را همه بند پای من کن
دل این بهانه جویان بگریزد از غم تو — تو حوالت غم خود به در سرای من کن
چه زنی به تیغ و تیرم چو بخواهم از تو بوسی — رخ چون سپر که داری سپر بلای من کن
بدو روزه آشنائی چه نهی سپاس بر من — رخت آشنا است حالی دلت آشنای من کن
همه پیرهن قبا شد ز غم تو بر تن من — تو ز ساعد و رخ خود کمر و قبای من کن
چو بلای اوحدی را ز سر تو دور کردم
همه عمر تا تو باشی برو و دعای من کن

نه بی یادت برآید یکدم از من — نه بی رویت جدا گردد غم از من
بزن بر جانم آن زخمی که دانی — بشرط آنکه گویی مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم — که خواهی خون بهای دل از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی — مگر کس را نمی‌بینی کم از من
اگر آهی برآرم زین دل تنگ — بتنگ آید خلق عالم از من
کجا کارم چو قدت راست گردد — که برگشتی ز زلف پرخم از من
بسودای تو گشت از هر کناری — جهان پر نوحه و پر ماتم از من
جهانی در نوا شدم در عالم ای یار — که گویی پر شدن این عالم از من

بهمت

بسان اوحدی وا از تو بهمت | که تر بادم بر آید هر دم از من

نگارینا بوصل خود دمی ما را ز ما بستان | دل ما را به آن بالا ز دست این بلا بستان
ز هجران تو بر خوردیم اگر بیمار می‌پرسی | از آن بیمار رنجه کن پائی و زین رنجه بلا
ز زلف و قصه‌ام چون گله داری همی بخشی | من از بهر تو بر این تن قبا کردم قبا
فرستادی که دل بفرست اگر کامت همی باید | گر این از دل همی گوئی توانیک دل از ما
گر از روی غلط وقتی به راهم بر گذار افتی | دعای غرض شنو سلامی بی ریا
دلم یک بوسه میخواهد ز لعل شکرین تو | اگر بوسی دلی ارزد ز من بوسی بها
ضرورت نامه‌ات فرستادم بنزد تو | تو از مرغ سحر درخواه از باد صبا
زمین آستانت را بلب چون یا بوسه بستانم | زمانی آستینت را از روی دل ربا

خدا گر اوحدی را دل بعشق انداز ازل شیدا
ترا گر سخت می آید برو جرم از خدا بستان

نگارا چرا شدی پنهان از پنهان من | چه کردم که گشته جهان از جهان من
بکیسم بجای لب چو آنم که عیش ازین | همی رنج آشتی و هان از دهان من
چو من پر شدم ز تو زمین پر شد این جهان | بنوعی که تنگ شده مکان از مکان من
چنان در تو گم شدم که گر جوئیدم بیکی | نیابد بغیر نشان از نشان من
چو سرمایهٔ دکان مرا در سر تو شد | چرا دور میکنی دکان از دکان من
بگوشت همی رسد که من میکنم زبان | ولی در تو کی رسد از زبان زبان من
مرا در دل آتشیست نهفته ز هجر تو | که می برکشد کنون زبانی از زبان

چو شد در دلم پدید خبرها که می‌شنید | خبرها بسی شنود عیان از عیان من
بسی فتنه‌ها که گشت پدید از جمال تو | بسی فیضها که شد روان از روان من
مرا از زمین مجوی مرا از زمان مپرس | که غیرت برد همی زمان از زمان من
بخوانند سالها در این قصه و حالها | سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

هر شب ز عشق روی تو این چشم لعل بار من | در خون نشیند تا کند روز روشن تار من
از دیده کردم پیش دل سیلی ز رفتی بی ترس | آتش بجانم در زدی این آه برق انداز
من شمع دل پرداز خود درخی فرستم نزد تو | لیکن تو کمتر میکنی گوش بدل پرداز
بالم بسنگ سرکشی بشکستی ای سیمین بر من | ورنه کجا خالی شدی کوی تو از
برخاستی تا خون من بر پای خود ریزی دگر | ای آرزوی دل ای حسین دلنشان آن
پروانه وارم سوختی ای شمع در جنبار تو | نی بر تو بر حال دل بوسه در کار من

از بس که نالد اوحدی در حسرت دیدار تو
پر شد جهان زآوازهٔ عشق بلند آوای من

یاران دوستداران جمعند و جام گردان | مطرب بسینه گویا ساقی مدام گردان
قومی در انتظاریم انجا که میکند رکن | وین قوم را بلطف ز بین علام گردان
گویند کشته مطرب و آنگه کدام گفتن | گر زنده گشته ساقی و انگه کدام گردان
ساقی ز سیم ساده با آب لعل وابر | مجمر ز زر بخته با عود و خام گردان
غیر از تو هیچ کامی در خور در تست ما را | بخرام و عیش ما را از آن رخ تمام
شام سیاه ما را چون صبح کن ز چهره | صبح سپید دشمن از غصه شام گردان

من باده با تو خوردن کردم حلال خود — کو خویش را همی کنش حرام گردان
تشریف ده زمانی ای ماه اوحدی را — هم بی‌بحج بر کن هم نیک نام گردان

ای آنکه نیست جز به بقا انتعاش تو — بس منحرف شدم از سخن دلخراش تو
زرقی همی فروشی و شهری همی خری — دخل گزاف بنگر و خرج بلاش تو
گویی که دین بدست و دنیا بدست نه — وانگه ز بخت خواجه فزون ترقماش تو
بردی براه آز دو صد حیوان اسپ — کمتر ز دام نیست دم دانه پاش تو
کردار خود ز خلق بپوشیده ولی — روی زمین پر است ز تدبیر فاش تو
فردا کجا خلاص دهی آن جریده را — کامروز قرض دار تو شد خواجه‌تاش تو
با اوحدی مباف کرامات خود که هیچ — کاری نمی‌رود ز تماشا مباش تو

ای خرمن گل خوشه‌چین شش تن و اندام تو
بلبل نخواند وصف گل تا من نخوانم نام تو

بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود — ماهی ز طاق آسمان ماهی ز طرف بام تو
یکبوسه ده زان دهن وانگه بریزان خون من — تا دردمی حاصل شود هم کام من هم کام تو
مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن — ای مصر زیبائی نهان در زلف همچون شام تو
دی شب سلامی کرده چون قند آن شکر ز شکرخند — امروز خود را می‌کشم در حسرت دشنام تو
نشکفت اگر آه سردم وا ز رنگ روی زرد من — ای جان غم رو زرد من پرورده انعام تو
از سیم حالی می‌کنی وز مشک خالی می‌زنی
این دام ها چند افکنی ای اوحدی در دام تو

ای نور چشم من رخ لاله رنگ تو — سوگند سخت من دل همچو سنگ تو
در دهر سوگوار نباشد بحال من — در شهر غمگسار نباشد چنگ تو
پیش درخت ز شرم بریزند رنگها — صورتگران چین چو ببینند رنگ تو
بر زان دل چو سنگ تو ریزم همچو سیم خام — انگشت خورده که سیم بریزد ز ننگ تو
مپسند کشتن من مسکین که بعد ازین — مانند من شکار نیفتد بچنگ تو
اکنون بسیر حسود که بر دل گذار کرد — پیکان تیر غمزه همچون خدنگ تو
اکنون بسیر حسود که بر دل گذار کرد — پیکان تیر غمزه همچون خدنگ تو
میدان فراخ یافته اوحدی ولی
در وصل او عجب که رسد دست تنگ تو

آن چشم مست بین که دلم کشته زار ازو — ای دوستان بسوخت مرا زینهار ازو
کرد از غم بغصه برآورد و همچنان — بر دل نمی‌شود منصور کنار ازو
گر پیش او گذار کنی ای نسیم صبح — پیغام من بگوی و سلامی بیار ازو
او گر باختیار دل ما ربود و می — کردد دل شکسته باختیار ازو
روزی بلطف اگر سگ کویم لقب نهد — زانکه مرا همیشه بس این افتخار ازو
هر کس که با درخت گلی دوستی کند — شرط آن بود که بار کشد در نخار ازو
انگور تیغ روی بگرداند از خطیب — عاشق نشد هنوز تو با درد ازار ازو
کو دست بر دل تو زند زخم بیشمار — آن زخم را بزرگ فتوحی شمار ازو
تا از کنارم آن گهر شب چراغ رفت — از خون دیده پرگهرم شد کنار ازو
او را بخون دیده بپرورده‌ام ولیک — شاخی بلند بود نچیدیم بار ازو

همیشه

ای نو

او غم که داشت بر دل و بر ما گذاشت ما / دل شاد می‌کنیم بدین یادگار از او
گفتم که اوحدی ز غمت مرد و رفته / گفتا مرا چه غم که بمیرد هزار از او

ای دل مکن بهر سستی این نفیر از او / چون جان ماست او تن زن و دل برمگیر از او
آن دوست گر به تیر کند قصد دشمنی / سر پیش دار و روی مگردان ز تیر از او
از یار ما گزیر نشاید گریختن / زان کس توان گریخت که باشد گزیر از او
گر جان طلب کند ز تو جانان مپیچ سر / ظلمت مکن فدا کن و منت پذیر از او
جایی که داغ عشق نذارد کجا رود / گر مایه‌ایست که زنده بمانی بمیر از او
با مدعی بگوی که ای بی‌بصر مکن / عیب نظر که دیده نبندد بصیر از او
یعقوب در جدایی یوسف بجان رسید / تا بعد از آن که مژده رساند بشیر از او
در عشق نیکوان بجوانی کشند عیش / ما عیش چون کنیم که گشتیم پیر از او
ای در خطر فکنده دلم را تو از خطا / وانکه ندیده هیچ خطایی خطیر از او
روزی مرا بدست نشانی نمی‌رسان / زان زلف عنبرین که خجل شد عبیر از او
از سوز اوحدی خبری کن که وقت‌ها / سلطان زبان کند که بنالد فقیر از او

ای مرده هلاک من شیوه چشم مست تو / مردی کشی و سرکشی عادت زلف شست تو
غیرت دل نشانده‌ام بر سر آتشی دگر / هر نفسی چو بنگرم با دگری نشست تو
هر سر موت ای پسر دست گرفته خاطری / در عجبم که چون بود زان همه پایبست تو
بود گمان من که تو وعده وفا کنی / دل به وفا کجا نهد خوی جفا پرست تو

مست توام چه می‌دهی باده بدست مست خود / بوسه بده که بشکند بوسه خمار مست تو
تا به کنون اگر مرا داشت هوای دیگری / دست بیار تا از آن توبه کنم بدست تو
با همه زیرکی که صید تو گشت اوحدی / ور تو تویی در او فتد پنجه از این شکست تو

ای دلبر سنگین دل بر باد ز دست تو / دستی که دل من شد بر باد ز دست تو
کی راست شود کارم زین غصه که من دارم / ای کار مرا ویران بنیاد ببست ز دست تو
عقلم چه دهد یاری گوید که درین زاری / آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم تا گشت فراموشم / چیزی که مرا بودی بر باد ز دست تو
از دست رها مسکین مملوک و بها مسکین / کین بنده نخواهد شد آزاد ز دست تو
شادی بغمت دادم و اکنون ز غمت شادم / زیرا که نشاید شد دلشاد ز دست تو
چون اوحدی ار راسم ملا بشد بر بام / یا دولت او خواهم یا داد ز دست تو

ای مه در سر بدشت از روی تو / روز مرا روشنی از روی تو
بر سر آنم که شوم یک سحر / خاک نسیمی که دهد بوی تو
خاک شوم تا مگر آرد مرا / باد محبت بسر کوی تو
باز بگوش تو رساند مگر / قصه ما حاجب ابروی تو
پر مکن از من بجفا دل که گر / بر نکنم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل تو که چه داند که جست / هر دو جهانی می نه و یک موی تو
زلف تو در حلق دل اوحدیست / چون نکشد خاطر او سوی تو

ای ترک دل ما را خوش وا رهان تو / مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان داری قدی بخرامیدن / وان بوی چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چو کمان سازی تا تیر غم اندازی / گر زخم خورم باری از تیر و کمان تو
هر چند مرا خ آمد صحرای جهان بر من / هر لحظه به تنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل خواسته ای از من نتوان بتو دل دادن / زیرا که چو بگریزی کس نیست گمان تو
مانند زکات روی بپای تو می ... / باشد که بدست آید یکروز ز همانی
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم ... / کین لفظ نمی زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی / باشد که نشان یابم الا ز زبان تو
اکنون که بشنید این چون اوحدی از غفلت / در دام تو افتادم جان من و جان تو

امشب از پیش من آشفته دل دور مرو / نور چشم منی ای چشم مرا نور مرو
دیگری از نظرم گر برود باکی نیست / تو که معشوقی و محبوبی و منظور مرو
خانه ما چو بهشت است برخسار تو حور / زین بهشت ار بتوانی هم ای حور مرو
امشب از نرگس مخمور تو من مست شدم / مست مگذار مرا امشب و مخمور مرو
عاشق روی توام خسته بجرم چکنی / نفسی از بر این عاشق مهجور مرو
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا / ای دوای دل ما از بر رنجور مرو

اوحدی چون ز وفا خاک سر کوی تو شد
سرکشی کم کن و از کوی وفا دور مرو

ای عید همه دیدن من دیدن صورت ابروی او / امروز قربان می شوم گر می نمائی روی او
عید من آن رخسار بس تا دو زلفش بایدش / چندانکه دارم دست رس باشد بخت و جوی او
در عیدگاه ار بگذرد چوگان من آن لاله / جز من نشاید خاک ره جز سر نزیبد گوی او
صد بار بر زانو نهم سر پیش رخش هر ساعتی / تا دیده خود را در جهان بگشاد هم زانوی او
از سایه سرگردان ترم بی آفتاب عارضش / تا سایه بینی ز من نشنو که آیم سوی او
در وصل او مشکل رسم تا زان منم ... / تا از من مسکین بگذری آنجا بماند او
فردا که از خاک لحد سر برکشند این کشتگان / ما را ز خاک انجمن نتوان شناخت الا بوی او
زان دست دل برداشتن چون صورت ... اوحدی / اکنون که ما را صرف شد عمری بجست و جوی او

چون بر توان گشت از رخش آنگاه خود را ساخته
بالین ز سنگ آستان بستر ز خاک کوی او

ای رشک گل تازه رخ چون سمن تو / عرعر خجل از قد چو سرو چمن تو
ای نفس جگر اندر نافه شکسته / بوی شکن طره عنبر شکن تو
آنها که بموی تو بروشند بهشتی / موی بجهانی بخرند از بدن تو
دل تنگ شود غنچه و لب خشک و جگر خون / از رشک شکرخنده تنگ دهن تو
بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم / آن رشته دندان چو در عدن تو
بر پیرهن ار نقش کنی صورت نرگس / پنهان کندش بوی چو نقش پیرهن تو
شد کاسته چون موی تن اوحدی از جهد / کاهیدن موی بپسند ز تن تو

در حلق دل اوحدی آشفته بخاطر
زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

بجان من بجان تو بجان تو بجان تو … که نام من نمی‌آید فراموش از زبان تو
ز سود من نپندارم که ره گر ز زیان دارد … که سود تست سود من زیان من زیان تو
تو و من در میان ما کی گنجد که هر ساعت … تو گردی و گردیدم تو آن من من آن تو
غلط کردم نه آن گنجی که در آغوش ما گنجی … مرا این بس که در گنجم به کنجی از دهان تو
سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز … اگر زان خود دم خواند زمین آسمان تو
لبت می پرسد از جانم که کامت چیست تا دانم … چه باشد کام مشتاقی دهانی بر دهان تو
گمان بردم که برگشتم بجور از آستانت هیچ … بلی در حق مسکینان خود این باشد گمان تو
دل از ما خواستی جانا دریغی نیست دل لیکن … چو روی از ما بپوشی کسی باید ضمان تو
از آن چشمت که می بینی نخواهد هیچ کم گشتن … فقیری گر بیاساید زمانی در امان تو
تو با آن حسن و زیبایی نکردی عشق بینی من … که از خواری و گمراهی نمی یابم نشان تو

رخت را سنگ بجان و دل خریدار اوحدی لیکن
چو این سرمایه چون کرد کسی گرد دکان تو

بنگر بدان دو ابروی همچون کمان او … وان غمزه چو تیر و رخ مهربان او
انگشت میگزد بتحیر کمان چرخ … زانگشت رنگ داده و انگشتوان او
گر جان من طلب کند از وی دریغ نیست … بشنو که این دروغ نگفتم بجان او
گو بوسه بجان بفروش از زبان کند … دل نیز میدهم که بخواهم زبان او
با دشمنان دوست کنم دشمنی مدام … زیرا که غیرت آیدم از دوستان او
از وی بپرس حال من ای باد صبحدم … باشد که نام من رود بر زبان او
انگو بحسن فتنه آخر زمان بود … ناچار فتنه‌ها بود اندر زمان او

آن موی او بپای رسد گر فرو کشی … لیکن بلاغری نرسد در میان او
گویی طبیب خفته و بیمار خبر نبود … کاش بخفت تا بسحر ناتوان او
روزی که جان اوحدی از تن جدا شود … از دوستی جدا نشود استخوان او
از ذوق شعرهای روانش بسی که خلق … گویند کافرین خدا بر روان او

بچشم سر هدف سازم دل خود را بجان تو … اگر بر نام من تیری بیندازد کمان تو
دل من بوسه زان لب تمنایی کند لیکن … نمی‌گویم سخن بازر که میدانم زبان تو
چو دست خود بخواهی کرد اندر گردنم روزی … شبی بگذار تا باشد دو دستم در میان تو
مرا گفتی میان دربند اگر خواهی کنار من … میان بستم که در بندم بدست خود میان تو
چو از حکم حدیث تو نمی‌دانم گذشتن من … شگفتم زان حدیث آید که بگذشت از زبان تو
چه باشد گر بنام فرد خوانند حرفی … ز چندان آیت خوبی که منزل شد بشان تو
بهر جانب ز شوقت چون سگ کم گشته می‌گردم … ببوی آنکه دریابم غبار کاروان تو
خنک یاری که هستی تو بخلوت همنشین او را … که من باری نمی‌یابم نشان از نشان تو

بدستان اوحدی را گرد چشمت بروی مینم
سر پرسش که خواهد رفت در پای جوان تو

تو سروی بر نشاید چیدن از تو … تو ماهی بهره نتوان دیدن از تو
من آشفته دل را تا کی آخر … میان خاک و خون غلتیدن از تو
بگردان رخصت خونم بعالم … که رخصت نیست برگردیدن از تو
گرم صد آستین بر رخ فشانی … نخواهم دامن اندر چیدن از تو

تراچون مسیح ترسی از خدا نیست / بمی باید مرا ترسیدن از تو
گناهم نیست اندر عشق و گرهست / گناه از بنده و بخشیدن از تو
اگر صد رنج باشد اوحدی را / شفا باید بیک پرسیدن از تو

ترا گر نبد دل من مرا اگر نبد غم تو / بحال من نظری کن که مردم از غم تو
متاب روی و ز من مباش بیخبر آخر / که روز و شب دل و چشم در آتش است و نم
توئی علاج دل اما توئی مسیح دم / ز مرگ باک نباشد که میخورم دم تو
ز راه دود و جانان چه باک و دوزخ / گزین دو بیم ندارم بهشتی کرم تو
بصید ما نکند کس هوا و غیب از من / که داغ دست تو داریم و خانه در حرم تو
مگر تو چاره کار من کنی و زخم کردارم / که مرهمی نشناسم موافق الم تو
کدام جنس که دستم نساخت بر سر کوت / کدام نقد که چشمم نریخت در قدم تو
گران مجال ببینم سخن بگو با تو نشینم / کنم شکایت بسیار ز التفات کم تو
مکن شکسته و خوارش که بیش بسیار بی / که اوحدیست درین شهر سکه درم تو

تا فاش گشت ذکر دهان چو قند تو / رغبت نمیکند بشکر دردمند تو
محتاج قند نیست که زندانیان عشق / بیرون نمی روند بجور از کمند تو
گشتند در کنار چمن سروها بسی / لیکن نمی رسند به قد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت / مشکل جدا شوم ز عنان سمند تو
در دل بگری ز تیغ جفای تو سر کشد / من سر نمی کشم که شدم پای بند تو

کردم فدای تو دل و دین و توان جان / تا خود کدام باشد از آنها پسند تو
از درد دست اوحدی سخنی وارد ای نگار / بشنو حکایتی که کند مستمند تو

حسن محصور است رخ چون قمرت میر در او / عشق زندان و حصارش که شدم تیر در او
خم ابروت کمانیست که دایم باشد / هم کمان گیره و هم ناوک و هم تیر در او
حلقه زلف تو دامیست گره گیر که هست / حلق دیای و دل من بسته بزنجیر در او
جنت آن رخ خوب و دهان و لب تو / میوه و جوی شراب و عسل و شیر در او
خود که جوید ز کمند سر زلف تو خلاص / که با خلاص رود گردن نخجیر در او
بسم این کار پریشان که نمی بینم جز / جگر ریش و دل سوخته تو تیر در او
گر من از عشق تو آشفته شوم نیست عجب / کاوحدی شیفته شد همه تدبیر در او

دل بتو دادیم شکستی برو / سینه ما را چو بخستی برو
داد دل از پیش تو میخواستم / چون ز بت بیداد پرستی برو
بار من بسیار عهده داری و جنگ / هیچ نگویم که تو هستی برو
آمده بودم که نشینی دمی / چون ز تکبر ننشینی برو
گم شده بودم که بیابی چرا / چون که بجستی و بجستی برو
نیستی همچو منی در جهان / سهل بود چونکه تو هستی برو
اوحدی شیفته در دام تست
گر تو ازین دام برستی برو

در این لشکر که می‌بینی سواری نیست غیر از تو / کسی دیگر درین عالم نگاری نیست غیر از تو
بر آنکس را که می‌دانی شماری برگرفت از خود / ولی زینها کسی خود در شماری نیست غیر از تو
درون پرده لیکن چو از ما پرده برگیرد / غم عشق تو ما را پرده داری نیست غیر از تو
اگر غیری نظربازی کند با صورت دیگر / مرا منظور در آفاق باری نیست غیر از تو
چو غم‌خواری به غم‌خواری نباید کرد تقصیری / که در غم عاشقان را غمگساری نیست غیر از تو
بزور خستگی خواهند مردم زین بیماران / من دلخسته را امروز یاری نیست غیر از تو
سگ تست اوحدی جانا نگاهی کن بحال او / کز آن نخجیرگاه او شکاری نیست غیر از تو

دل من خسته بار است بی تو / تنم در قید بیمار است بی تو
مرا گوئی که بی من جان بهی ده / کرا خود غیر از این کار است بی تو
ترا در سر دل آزاریست با ما / مرا با خود دل آزار است بی تو
تو فخری میکنی بر من چه حاجت / مرا از خویش خود عار است بی تو
دلم را شاد پنداری تو زنهار / مپندار این که پندار است بی تو
فضای هشت کشور بر دو چشمم / ز غم چون چار دیوار است بی تو
هر آن گل کز گلستانی بر آید / بچشم اوحدی خار است بی تو

زود شود باز بسته تو / عاشق از دام جسته تو
رونق گل می‌برد همیشه / عارض چون لاله دسته تو
رحم که بر هم شکست ما را / طره در هم شکسته تو

آن شکرینی که وقت بوسه / فتنه بر قند رسته تو
وقت نیامد که باز بندی / رشته عهد گسسته تو
عید من آن دم بود که بینم / ماه جمال خجسته تو
تن بر شکنجه چو سیم شویم / زان تن چون سیم شسته تو
اوحدی اینجا چه کرد خیز و / زین دل در خون نشسته تو
طاقت تیر غمش ندارد / سینه مجروح خسته تو

سوی من شادی نیاید تا نیایم سوی تو / روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی دارم که در وی بوی شادی هیچ نیست / غیر از آن ساعت که آرد باد صبح بوی تو
هر کسی از غم پناه خود بجای می‌برد / من چو غم بینم برم شادی کنان در کوی تو
چشم برگیر از غلامان گرچه بسیارند لیک / زین غلامان مقبل آن خالست و مخلص موی تو
من بغم خو کرده و ننهادم گردن بکار / زان که کس شادی نمی‌بیند در جهان از خوی تو
اوحدی تن در شب غم ده که زین شیرین لبان / روز شادی کس نخواهد کرد جفت خوی تو

عمر که بی او گذشت ذوق ندیدیم از او / دل بر شادی نخورد تا ببریدیم از او
دوست تمنای ما شاخ امیدی نشاند / لیک بهنگام بار میوه نچیدیم از او
چند جفا کرد و زود دل نگرفتیم باز / چند ستم کرد و زود درنکشیدیم از او
گرچه ستمکاره بود خاطر از او برنگشت / ور چه جفا پیشه داشت ما نرمیدیم از او
از پی چندین طلب دل چو ز باغ رخش / سیب گزیدن نیافت دست گزیدیم از او

زود دل ما بعد ازین عشوه نخواهد خرید / کاتش ما بر فروخت هر چه خریدیم
گر ز تو رسند کیست عاشق دیوانه گو / ما که نشان وفای طلبیدیم ازو
باز شنیدیم کو آتش ما می‌کشد / آن همه حلوا چه سود چون نچشیدیم
چشم سیه کاسه گرد رخ چون روی ما / تا تو نگوئی که ما روی تو دیدیم
چون بدید دل بسی رنگ رخ اوحدی / خود بتو گوید که ما در چه رسیدیم

کل در عرق عرق کند از شرم روی تو / صافی بگو چه باده دواز جست و جوی تو
در غمهانه دید موی تو صافی و از آن لب / بر سینه سنگ میزند از شوق موی تو
بر پای سرو و بید نهد روی نرگس / صافی ز حسرت هوس قد و روی تو
مشکین کند کنار و کمین هر بنفشه‌ئی / آن باد مشک بیز که آمد ز سوی تو
صافی بجای آب روان تنها کند نثار / بر دست آنکه آب زند خاک کوی تو
دستش بجان نمی‌رسد از نی بجای آب / می کرد جان خویشتن اندر گلوی تو
روزی به نخوردن می‌های از فرق / تا عاب چشم چو صافی کدوی تو
کی کردمی من از لب صافی حدیث اگر / وقتی برود هان نهادی سبوی تو
ترد و چراغه فارغ و صافی بتو بهار / در خاک و خون چراغه زنان از روی تو
بر ما تو بسته ره چو فرق سال و ماه / سر در جهان نهاده چو صافی بسوی
ساقی ز سنگ تیز قدح یاد می کند / مانند اوحدی که بناله ز خوی تو

گر چه ز ان تو گشتی سر ما جدائی تو / ور چه ما نمی‌خواهیم این جا جدائی تو

چون نخود نشد خالی هیچ نفس خود بت / از خدا سفر کردن در خدا جدائی تو
شب چو خفته می‌باشی با بروز در خلوت / گر بهد رشود خوفی ما سوا جدائی تو
ای که مرد معنی را زیر خرقه میجوئی / آن کلاه دار از تو در قبا جدائی تو
ها و هو که در حالت میزنی از و با تو / چون بدیده او را هو و ها جدائی تو
هفت عضو سرکش را زیر پای ناکرده / آسمان هفتم را زیر پا جدائی تو
چون رضای خود چیزی چون بخنجر کز / از سخط کجا رستی با رضا جدائی تو
گفتی آشنا گشتم با خدای در معنی / ای ز عقل بیگانه آشنا جدائی تو
اوحدی صفت با او هر چه گفتی آن بشنو / لیکن اندرین گنبد آن صدا جدائی

گر دهد یارت امان ایمن مشو / ور ببخشاید بجان ایمن مشو
از زمان گت گوید ای من جمله تو / جمله مکرست آن زمان ایمن مشو
روی او را گر ببینی آشکار / باز خواهد شد نهان
گر کنارت گوید از زر بر کنم / تا نه بندی در میان
وقت بیگاهست ای کاهل سوی / دزد همراهست هان ایمن مشو
گر شوی ایمن ز خوف دزد نیز / از خلاف کاروان ایمن مشو
ور نماز و روزه کراهت کند / از غرور این و آن ایمن
چون نهد دیوانه دانا نام / غافلی خود را بدان ایمن
از کرامات ار بپری در هوا / از هوا و از هوان ایمن مشو
ای که اندر بی نشانی میروی / از صریف بی نشان ایمن مشو

اوحدی چون سرکش آید بر زبان　　سر نگه دار از زبان ایمن مشو

گر صبر و زر بودی مرا کارم چو زر می‌شد ز تو　　بی صبر و زر زانه کار من نوعی دگر می‌شد ز تو
زان روی همچون مشتری کز رده بر مه آمدی　　روی زمین پر زهره و شمس و قمر می‌شد ز تو
بی بی‌نشان افتاده در نه بس ز حد بیش طلب　　روزی من دلخسته را آخر خبر می‌شد ز تو
پر باد واری کز غمت شبها بتنهایی مرا　　هم سینه پر می‌شد ز غم هم دیده پر می‌شد ز تو
زان جام لعلت گر گهی می‌ریز آبی بر جگر　　دلخسته‌ای کش سالها خون در جگر می‌شد ز تو
گر روز می‌کردم شبی با رویت اندر خلوتی　　شب روز می‌گشت از رخت شامم سحر می‌شد ز تو
لیلی اگر واقف شدی از ما چو مجنون هر نفس　　آشفته‌تر می‌شد ز من دیوانه‌تر می‌شد ز تو
گر چرخ گردان داشتی در دل ز مهرت ذره‌ای　　کار من چون کار اوحدی زیر و زبر می‌شد ز تو
ور بی‌رقیبان ساعتی نزدیک ما می‌آمدی　　ایوان ما پر شاهد و شمع و شکر می‌شد ز تو

گر چه امید ندارم که شوم شاد از تو　　نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو
گفته بودی که بگیرم در کوی تو مقیم　　کی مرا پای رسی ای همه فریاد از تو
دانم این قصه بجایی برسد روزی　　که تو شیرینی و شهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف بمن وا دهی　　ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
گر تو ای طره شبرنگ چنین خواهی کرد　　نه بسند نه به تبریز و به بغداد از تو
دوش گفتی که دلت در غم آتش روز است　　چه دل ای خرمن دلها شده برباد از تو
دل ما داغ هجر تو ز بنیاد بکند　　خود ندیدیم چنین کار به بنیاد از تو

اوحدی را مکن از بنده خود آزاد که او　　بنده‌ایست که نتواند شدن آزاد از تو

گر سوی من نبینی نگرد چشم مست تو
سر در جهان نهم به غریبی ز دست تو
آمد بهار و خاطر هر کس کشد بباغ　　میلی مگر کسی که بود پای بست تو
قاضی ز زهد پند و ملامت همی کند　　بر بخت زود تر محبان شکست تو
قاصد بگذر و ز رخ ملازم بگردنا　　گر دست من رسد بسر زلف شست تو
صد بار پیش دشمن اگر بشکنی مرا　　سهلست پیش من چو نبینم شکست تو
دردا که هستیم ز فراق تو نیست شد　　کامی ندیده از دهن نیست هست تو
یکساعت اوحدی بدو چشمت نگاه کرد
بنگاه تیر در دل آمد ز شست تو

من از مادری زادم که یارم پدر بود او　　شدم خاک آن پایی که زین پیش سر بود او
ز عالم همی جستم نشان دل آرایش　　چو عالم شد از روی ز عالم بدر بود او
از آن راه بین گشتم که هر جا رخ آوردم　　دلم را دلیل ره آمد مرا راهبر بود او
ز خاطر برفت آن نقش و از دل نشد خالی　　کجا رفتی از خاطر که نقش حجر بود او
قمر وار عالم در کمانش همه جدی　　شد امسال شمس آن مه که عمری قمر بود او
ز بس قطره باران که نفس فراهم زد　　چو دریا شد آن آبی که وقتی شکر بود او
من آن نقد عرشی کش ولی مرتبت کردم　　نه از خاک شد تیره نه از نم که زر بود او
ز علم بسی گفتی بکش پای و او دیگر　　که اندر طریق ما عجب بیخبر بود او
بجوی اوحدی تو زمین کو اندر آن عشق　　که من پای بستم بجایی دیگر بود او

آن که میخواست مرا بیدل و بی یار شده / زود بینم چو خودش عاشق و غمخوار شده
اثری هم بکند زود یقین میدانم / گر بهار رخش این دیده پدیدار شده
مددی نیست که دیگر بکنش باز آرد / آن ز پیش من دلخسته به آزار شده
ای رفیقان سفری کرد سر زلف و نداد / همتی با من مجنون گرفتار شده
جان فدا کرده و چون باد هوا گشته سبک / دل بغم داده و چون خاک زمین خار شده
از غم آن تن مسکین چو سمن و چو گل / گل گیتی همه در دیده خار شده
خرقه پوشیده‌ام از عشق چه دارد / من بسوز آمدم این خرقه زنار شده
نظری بر من درد و من زاری کش / ای ز هجران تو من زار ز زار شده
کار عشق تو بلا نیست ببینی آخر / اوحدی را چو من اندر سر این کار شده

ازین نرگس و گل غرورم مده / وزان عود و شکر بخورم مده
چو بیمار عشقم علاجم مکن / چو غمخوارگی‌ام سرورم مده
بس این انتظارم که دادی / دگر وعده و بر دو دورم مده
ز لطف تو گر در جهنم نیست / بیارم دراندازد و نورم مده
اگر لایقم پرده برفکنی / تمنا و تشویش حورم مده
ز غیر تو حاصل بجز جنگ نیست / جدایی ز کنج حضورم مده
مرا چون تو زنار خود بسته / قدح بی نوای زبورم مده
شراب طهور من از دست تست / جز این یک شراب طهورم مده

ازین

ازین آرزو تا که من زنده‌ام / دل سخت و نفس صبورم مده
چو گستاخ شد در سخن اوحدی
ز تفریر او ره بطورم مده

آن دل که مرا بود و تو دیدی بستُده / وان تن که شنیدی بکمندش بِبُده
وان دیده دریا شده را در غم او / صد بار بدستان مصیبت جلبوده
وان سینه آتشکده را غمزه چشمش / ناگاه بشمشیر جدایی بزبوده
اسباب دل و دین مرا لشکر عشقش / یکباره بیک تاختن اندر بربوده
من پا ز پی خویش درون چشم که را تخ / از خون دل و دیده چو روش بکشوده
گر جان طلبند از من دلسوخته ایشان / عجبی نتوانم که بهم ایشان و همبوده
با او ز بد و نیک نکردیم و زهاد / کور الغفا با و ابو با و ابوه
گویند بدل صبر کن و صبر ندارم / آن صبر که ایشان ز دل من طلبوده
گویند بدل صبر کن و صبر ندارم / آن صبر که ایشان ز دل من طلبوده
با اوحدی آن قوت غالب که تو دیدی
یکباره فنا گشت چو ایشان غلبوده

ای شهره شکرها ز اغیار تو امیری نه / بی یاد تو در عالم ذهنی و ضمیری نه
شهری بمراد تو گردیده مرید آنگه / این جمله مریدان جز عشق تو پیری نه
من جامه خویشتن را در پیش میان گیرم / خود لایق این معنی در شهر دبیری نه
خلقی بخیال تو مشتاق جمال تو / وز صورت حال تو داننده خبیری نه
جز روی تو در عالم من خوب نمیدانم / ای از همه خوبانت مثلی و نظیری نه

تا غمزهٔ شوخت را دیدیم ز دلم دایم / خون می‌چکد و روزی پیکانی و تیری
کفت اوحدی از مهرت خشنود بدردی
وانکاه بغیر از تو درویش نه میری نه

ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه / تاریک بی تو چشم بهمن و بهمان همه
از جود ترا بچشم یقین دیده عاشقان / وافتاده از یقین خود اندر گمان همه
از مشتری بنقد جو دلال حسن تو / زر برده و متاع تو اندر گمان همه
در عالم از رخ تو نشانی شده پدید / وافتاده عالمی ز پی آن نشان همه
چشم تو عرصه کرده ز هر سو هزار ترک / با ما نهاده تیر جفا در کمان همه
دیدم که با تو ناله و فریاد سود نیست / دادم بباد عشق تو سود و زیان همه
چون غنچه در هوای تو یکبار که دلم / چون بند بستیم بعشقت میان همه
کرد آشکار صورت خوبت هزار حسن / وان چه نهان ز دیدهٔ صورت نهان
چشم تو در کشتن ما تیغ بر کمر / ما را بجستن تو کمر بر میان همه
کار کرد قهر تو دادیم بر ز دست / در بار کشت لطف تو بردیم جان
از بس که پر شدم ز صفات کمال تو / نزدیک شد که پر شود از من جهان
در عرض دیدن تو دل تنگ اوحدی
خطی بخون نوشته، و ما در ضمان همه

ای از دهان تنگ تو شهری شکر گرفته / نام رخ تو گل را از خاک بر گرفته
آن روی را مپوشان زیرا که در کمانک / عیاد فتنه باشند روی قمر گرفته
دیگر ز سینه بکشید ما بن جفا زمانه / کر دیگرت به بینم یاری ز سر گرفته

صد کاروان دل را در راه محنت تو / هم دزد رخت برده هم شحنه خر گرفته
از تیر غمزهٔ تو هر سینه‌ای که داری / سر در سپر کشیده یا در جگر گرفته
ما رنگ قصهٔ خود پوشیده از خلایق / وانگه ز غصهٔ ما عالم خبر گرفته
هجر تو اوحدی را بیچاره کرد از غم
وز اوحدی مرا تو بیچاره‌تر گرفته

ای مرغزار جان را لعل تو آب داده / وی تب کشیده دل را زلف تو تاب داده
رویت بیک لطیفه مه را بسر شکسته / چشمت بنیم غمزه دل را جواب داده
در الک تو از تی تاراج روح کرده / جان از رخ تو از خوی بوی گلاب داده
پیش رخ و جبینت باج و خراج هر دم / هم مشتری کشیده هم آفتاب داده
بیدار با تو خواهم یک شب که باده نوشم / وان مردم دگر را سر سوی خواب داده
چشم من از خیالت صورتی که بسته / طوفان گریه از اکسیر آب داده
فردا اگر عقوبت کم باشد اوحدی را / امروز عشقت او را چندین عذاب داده

آن خط عنبرین که جو آتش منشینه
مشک خطات کرچه صوابش نشسته

هر نامهٔ جمال که در باب حسن تست / ز آن خط مشک رنگ جمالش نوشته
آورده به دیدهٔ من خط خون بهت / حلقت روان اگر چه برابش نشسته
خود نام بوسه نیست در دواته اصل بود / بگذاشتی مگر نشانش نوشته
سحرت کرد عارضت آن خط خطکنی / چون سحر از آن مشک و کلامش نوشته
واقفی بشو که بوسه زند هر کسی گران / آخر نه از برای خوانش نوشته

در بتان ز خط خوبت جواب اوحدی | گوئی ز بهر بستن خوابش نبشته

ای در غم عشقت مرا اندیشه بسود نه
کردم زیان در عشق تو صد گنج و یکی جو سود نه

گفتی بدیروز و من دلشاد کردانم ترا | در مهر کوشش ای بت و من در بند دیروز و دو نه
از ما تو دی دلخواستی دل جیست کانور عشق تو | جان میدهیم و همچنان از ما دلت خشنود نه
تا روی خویش از چشم من پوشیده ای مهربان | از چشم من بی روی تو جز خون دل پالود نه
از من بغیر جز وفا با من بکردی جز جفا | شرع این اجازت داد لا عقل این سخن فرمود نه
از آتش سوزان دل دود دم بر میشود | ای ذوق حلوای لبت آتش بیاد و دود نه
تا لاف عشقت میزنند آشفته حالان جهان | چون اوحدی در عشق تو آسوده حالی بود نه

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده
حسن تو عرب را و عجم را بتو داده

در روی عجم چشم تو صد تیر کشیده | ور چشم عرب لعل تو صد چشمه گشاده
خوبان عرب پیش رکاب تو دو دیده | شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده
از چشم تو مجنون عرب یافته مستی | وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
کبر دعربی داغ غمت بر تن سوده | دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
از روی تو در عید عجم خواسته غوغا | وز زلف تو در دین عرب فتنه فتاده
در ملک عجم اوحدی از وصف رخ تو
بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

ای داده روی خوب تو از حسن داد دیده | ایزد ز آفرین فراوانت آفریده

رسله

چون ذره در هوای تو خورشید آسمانی | بسیار زفراز و نشیب جهان دو دیده
بالای همچو سید و رخ همچو یاسمنت | خار خلاف در جگر سرو و گل خلیده
بر عارضت نشان عرق در بهار گوئی | از شبنمت قطره به گلبرگ بر چکیده
ترکان چشم مست ترا ساحران غمزه | در طاق ابروان تو در پیش خوابنیده
از گلبن رخ دل خیره گشته من | صد نوک خار خورده یک برگ گل نچیده
گل در میان باغ بدست نسیم صبح | از یاد چهرهٔ تو بجو و جامه بر دریده
بی رنگ وسمه خم ابروی عنبرینت | صد باره رنگ چهره نقاش چین پریده
بی نگار بسته سر انگشت رخضابت | مرد نگارگر سر انگشتها گزیده
دندان عاشقان ز لب خندان ستاده تو | ای کاج هیچ سند که سینت بسی سیده
دانی که چند محنت و رنج و بلا کشیدم | زان چشم شوخ ساحر ترکانه کشیده
حالی ولی که گوشی آن نیاگر ز بیاید | من گفته بارها و تو یکبار نا شنیده
بر بند گان خویش نگاهی بکن برحمت | ای اوحدیت بنده و آن بنده زر خریده

آن تیر بالا را ببین ابرو کمانها ساخته | وز تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته
جان در بلای زلف او تن مبتلای زلف او | در حلقهای زلف او دل جان و مانها ساخته
آشفته چون ما کاکلش بر عارض همچون گلش | در چین شکین سنبلش حسن او عوانها
زلفش بغیر بختن استاد در خون ریختن | جشمش بسحر انگیختن بند زبانها ساخته
سرپر خروش لعل او جان باده نوش لعل او | شکر فروش لعل او در دل دکانها
در روش بلای ناکهان مهرش میان دل نهان | وانگاه بیرون از جهان جسنش جهانها

او ور نبرد اوحدی فارغ ز درد او هکی / بر روی زرد اوحدی از خون نشانها خفته

ای ز زلفت عقل در دام آمده / ز لبت با فتنه هم نام آمده
نازکت اندام سیمین چون گل / ای سرا پایت با اندام آمده
گرد صبح صادق رخسار تو / چین زلفت پرده شام آمده
دیگ سودای ترا دل در دماغ / پخته بسیاری ولی خام آمده
در حساب بوسه امید مرا / بر دهانت مبلغی وام آمده
گوش ما را از لبت جز دعا / بوده لیکن جمله دشنام
از تمنای لب میگون تو / اوحدی را سنگ بر جام

آن گل سوری است در کلاله نهفته / یا بعبیر ست برگ لاله نهفته
در دهن کوچک چو پسته او بین / رشته دندان همچو ژاله نهفته
از گل و شکر نوالهات لب او / داعیه بوسه در نواله نهفته
سینه من هر نفس که زد ز تو آتش / در دم او شد هزار ناله نهفته
خط خوشش را چو الف نخوانم / کی شود آن خط و آن حواله
در جگر اوحدی اگر که ببینی / از غم او در دو چند ساله نهفته
دم بدم او را سخن بسوز تر آید / از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

ای که تیر بیوفائی در کمان پیوسته / بار دیگر چیست کاندر دیگران پیوسته

گر بشمشیر فراقم بی کنی صد بی روان / دل بتو بندم که صد رگ با روان پیوسته
ای بهائی کو هر اندر سلک پیمانها / با جفا خرمهرها بس رایگان پیوسته
میخوری خون دل من تا ز دل دوری کنم / از دلم چون دور کردی چون بجان پیوسته
وقت خاموشی چو فکر اندر دلم پیچیده / روز گویائی چو ذکرم در زبان
گرچه هر دم بشکنی عهدی و برداری دلی / همچنین مسکین که با ما همچنان پیوسته
گوش داری بت که از زلف کمر خود / منتها ده وا بین آخر زمان پیوسته
دشمن من خاک بر سر گرد تا در کوی خویش / اوحدی را بسته با خاک آستان پیوسته

ای که دیگر بیگناه از من عنان پیچیده / دشمنی کردی که روی از دوستان پیچیده
زور بو مانا پسند آمد که از روی جفا / پنجه مسکین دو دست ناتوان پیچیده
آشکارا دی فرستادی دعای بر ز من / زیر مهر خویش دشنامی نهان پیچیده
نامه دوشم فرستادی بنام آشتی / چون بدیدم جنگش در میان
التماس بوسه کردم شبی تنها بخشم / وین زمان عمری برآمد تا در آن پیچیده
زلف و روی جانب ما کو نمیدارند تو / زلف را زین تاب دادی روی از آن
قصهها دارم ولی نتوان نمودن پیش تو / کاوحدی را دم فرو بستی زبان پیچیده

ای بر فلک از رخ علم نور کشیده / زلف تو قلم بر شب دیجور کشیده

کریمان

حسن از اثر مستی و ناخفتن دوشت / صد پرده در آن نرگس مخمور کشیده

خط تو بر آن روی چو خورشید ملالت / از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده

گفتار تو زنبور دهان از شکرینی / خط بر ورق زادهٔ زنبور کشیده

ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه / خود را تو زمانی ز سببی دور کشیده

اندیشهٔ وصل تو بپرستش سودا / خون از جگر عاشق مهجور کشیده

از بس که بکشتی بجفا خستهٔ دل را / گرد تو ز ماتم زدگان سور کشیده

نازت ز دل و دیده و بارت ز تن و جسم / هم سیر و سهی برده و هم جور کشیده

از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی / داغ ستمت بر دل رنجور کشیده

ای ز حسن حلقهٔ زلف سیاه / بسته شادروان خوبی گرد ماه

در سر زلف تو صد لیلی اسیر / در زنخدان تو صد یوسف بچاه

قامتت چون سایه بر راه افکند / آفتاب آنجا چه باشد خاک راه

کس گناهی بر تو نتواند نشاند / خون خلقی گر بریزی بی گناه

آه کز شوق تو می سوزیم و نیست / زهرهٔ آن کز غمت گوییم آه

صبر می ورزیم غماز آب چشم / عشق می ورزیم و رنگ رخ گواه

عاقبت دودی برون زین شود / چند شاید داشت این آتش نگاه

بی تو در کوی آنچنان گریم که اشک / از سر کویم برویاند گیاه

اوحدی گر کشته شد عمر تو باد / قتل درویشی چه باشد پیش شاه

آشنایی جمله را با ما چرا بیگانه‌ای
خانه بردی از من و با دیگران هم خانه‌ای

هر دو عالم در سر کار تو کردم گر چه تو / خود نمی‌گویی که هستی در دو عالم یا نه‌ای

شد دلم ویران بسنگ اندازی هجرانت ولی / شادمانم چون تو دایم گنج آن ویرانه‌ای

گر دل سختت نماند بسنگ ای سیم تن / پس چرا پیوسته با ما دو زبان چون شانه‌ای

شد کنار من پر از در ز آب چشم چون گهر / از کنار من چرا دوری اگر دردانه‌ای

ترک مهرت خواستم کردن چو دیدم عقل گفت / چون کنی ترک پریرویان مگر دیوانه‌ای

اوحدی چون عشقبازی میکنی دوری مجوی
همچو فرزین از رخ این شاه اگر فرزانه‌ای

علی اکبر

بعد ازین از بند کار خویشتن بی خبر اگر / صید آن زلف چو دام و خال همچون دانه‌ای

ای ماه و مشتری ز جمالت قرینه‌ای / وز گیسوی تو مهر شکسته عنبرینه‌ای

گر تیر و گر تیغ نداریم سپر دریغ / سر چون توان کشید ز مهری بکینه‌ای

مرغ دلم بدام غمت کی فرو دهد / گر باشدش ز دانهٔ خال تو چینه‌ای

هر لحظه آن دو ساعد سیمین نهان کنند / در جان من بهست محبت دفینه‌ای

دل در خمار هجر تو میمیرد ای نگار / نوبت از آن شراب بلطف قنینه‌ای

ساکن نمیشود غم عشقت ز جان ما / یا رب فرو فرست بما سکینه‌ای

قاصد نبرد نامه که از آب چشم خلق / پیش تو آمدن نتوان بی سفینه‌ای

پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم / چندان رسولش آمده از هر مدینه‌ای

چشمت ز فتنه بین که چه بر سر من آورد — در معرض که زلف تو باشد پسینه‌ای
اشکم چو سیم دیدی و زر خواستی ز من — بند آشتی که باشد از آنم خزینه‌ای
گر در بهای بوسه لبت زر طلب کند — مشکل کشند کمان تو چون من کمینه‌ای
روزی نشد که غمزهٔ مستت تو سنگدل — بر راه اوحدی شکست آبگینه‌ای
صافی کجا شود دل او زین عتابها — تا با تو سینه نرساند بسینه‌ای

ای مردگان کجائید اینک مسیح زنده — هر دم لبش حیاتی در مرده دمیده
زنار او کمندی در حلق جان کشیده — تا موی او خروشی در آسمان فکنده
ای خاکیان رنجور آمد طبیب دلها — کز جانشان بشوید زنگ آکنده
رنج درون تن را تدبیر اوست کافی — درد نهان دل را درمان او پسنده
گو عقل تا براند پیوند این و آن را — کو دیده تا ببیند جمع آمده و بنده
چون اوحدی نگر تا بر فقر خود نگرینی — تا منکری نیابد بر ما مجال خنده
کان گنج را نیابی جز در سرای ویرانه — وان شاه را نبینی جز در قبای ژنده

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده — دل من کافر چشم تو بغارت برده
بر دل شیفته بس جفاها کرده — از تن سوخته مهر تو مهارت برده
دل ما را که سیاهی تو انسی برد — غمزهٔ شوخ تو در نیم اشارت برده
دوستان را همه چون ریخته خشم تو در آن — دشمنان در همه آفاق بشارت برده

شوق تو روی بزنجیر کشش بر بحری — بر سر بوی تو ما را ز زیارت برده
بی تو هر وقت که آهنگ نمازی کردیم — اشک خون جامهٔ ما را ز طهارت برده
من بی دیده خون بار شبی می‌گنم — سیل رخ جابستهٔ تو شهر و عمارت برده
اوحدی پیش دهان تو زبان بسته بماند
گرچه تو وارد گران گوی عبارت برده

ای جان من ز هجر تو در تن بسوخته — صد دل ز مهر روی تو بر من بسوخته
سنگین دل تو از همه غم از طریق تو ما — بر حال من بسوخته و آهن بسوخته
مردم ز غصه چند نگوئی مراد تو — زین ناتوان عاشق خرمن بسوخته
بی چهرهٔ چو شمع تو در خلوت تنم — دل را چراغ مرده و روغن
بر درد و داغ و محنت و اندوه و رنج — هم مرد سینه گرفته و هم زن بسوخته
در مسکنی که این دل مسکین شنیده دم — خرمن بباد رفته و مسکن بسوخته
چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر
وز آتشین گرفته و دامن بسوخته

بر در میخانه این علغله و آن طنطنه — چیست با و چراغ بیش نه آتش نه
گرد حریفان مست با دل که رنگ آرایش — همچو بیش مست کین نزد و بر طل و منه
ورنه بزرگان شهر باشد و گرگان شهر — خاک نیرزد بهل همه کوچ و بنه
از الف و از نقطه در شکن این یک ورق — صد رند اند گرفت جز الف یک نقطه
گر نگر این گروه راه بجائی نبرد — تا که در افتاد شان در همن کمن گنه

یسره ندارند و یمین با خود از آن ساختند — بهر خلاف و جدل میمنه و میسره
ای که بحیلت کری دم و دمی دانه نه — رو سخن از خاک کوی چند ز حول و دمدمه
گرد لت آلوده شد رو ز رهنجانه ای — کز پی پالوده ایت میکده در سکه
زانکه روایت کری کز روی را او — بس که به مینی غنا از پی این عنعنه
خواجه بجواب اندرست با بتر از اندرست — ور نه موذن نخفت دوش درین مئذنه
آینه حق تو پی از ره معنی و لی — از نم ناموس تان تیره شدست آینه
بس که دود و هوس خانه سیه کرده — هیچ نداشت آفت نور در ان روزنه
هست تفاوت بقدر گرچه بقدرت گند — شیشه گری آفتاب تابش تیغی بوزنه
با همه دستان بسی بر سر ما بگذرد — از روش چرخ زال بهمن و بهمن جنه

از نفس اوحدی کو هر ایمان طلب
چون گهر احمدی از صدف آمنه

بسیار دشمنست مرا او تو دوستست — با دوستان خویشتن اینها نکوست نه
من سال و ماه در سخن و گفتگوی تو — وانکه تو با کسی که درین گفت و گوست نه
با من هزار تندی و تیزی نموده — گفتم بهیچکس که فلان تندخوست نه
خلقی ببوی زلف تو از خویش رفته اند — کس را وقوف هست که آن خم چه بوست نه
اندر جهان حسن کسی مثل اوست نه — گو بینی ترک او کن و یاری دگر بگیر
ای همچو جان برما خاک کوی تو — ما را بر تو قیمت آن خاک کوست نه

شهری

شهری بار زدی سواد جان بر کوبند — کس را برآمدی ز تو بخرار دوست نه

با اوحدی طریق جدایی گرفته ای
ای یار دوست بوده و امسال دوست نه

بر گل از عنبر کمندی بسته ای — گرد ماه از مشک مشکینی بسته ای
از لب و لعل دهان تنگ خویش — شکری بگشوده قندی بسته ای
از سر زلف پریشان هر نفس — دست و پای مستمندی بسته ای
هر دم از مهر نگار خاطری — زین شوخی ریسمندی بسته ای
بیدلان را کز تو تا چیست کام — حذر انگشتی و چندی بسته ای
میوهٔ وصلت نه هر مسکین رسد — زانکه بر شاخ بلندی بسته ای
نیست عیبی گر بسوزانی مرا — کاتشی اندر سپندی بسته ای

اوحدی گر پسندی بعد ازین
چون دل اندر ناپسندی بسته ای

تا تو بستی بار تیز ای نگار — بر دلم بار سهندی بسته

یار بر بستی بی دلی را ترک جفا گرفته — تیغ ستم کشیده ترک وفا گرفته
من طلب تو چون کنم چون نبود در سرم — شیر زر و احسنت مرغ هوا گرفته
نیست درین دو من جای خیال دگری — جای کسی کجا بود چون همه جا گرفته
ما سر و مال و رغبت باخته سال و ماه تو — هم غم ما نخورده هم کم ما گرفته

چیست گناه ما که تو بار دگر به خشم ما / یار دگر گزیده‌ای خانه جدا گرفته‌ای

جز به عنایتی رسد دست من از غمت ولی / راه به سینه دست دعا گرفته‌ای

گر گرهی ز زلف او باز کنی تو اوحدی

کشور چین گشوده‌ای ملک خطا گرفته‌ای

باز به شهر چنین عزم کجا کرده‌ای / وعدهٔ وصل که بود این که وفا کرده‌ای

سخت بجوش اندری تا چه هوس می‌پزی / پس به هوس می‌روی تا چه هوا کرده‌ای

رفتی و ما همچنین بر سر یاری و مهر / گرچه تو یاری دگر بر سر ما کرده‌ای

میل بهایی کنی تا بخوری خون ما / خوردن خون بهل اگر میل بها کرده‌ای

صید که از دام تو گشت رها دیگرش / زود بگیری ولی خود چه رها کرده‌ای

چشم تو تیری فکند گفت خطا شد دریغ / تیر تو در دل نشست گو که خطا کرده‌ای

کی سخنی گفته‌ای با دلم از زیر لب / یا به حیل بر ستنی از سر پا کرده

کرده زبان بارها با من مسکین گرو / بس که گری را ز لب کام روا کرده

چون همه را داده‌ای خلعت وصل ای پسر

پیرهن اوحدی از چه قبا کرده‌ای

جو بدیدست اسیران عشق را خانه / کجاست بند که صحرا گرفت دیوانه

جهان ز فرقت آن آشنا بنالیدم / که خسته شد جگر آشنا و بیگانه

نخست گفتمت ای دل به دام آن زلف / مرو دلیر که بیرون نمی‌بری دانه

چه سنگ

چه سنگ غصه که بر سر زدم ز حسرت او / گرم رسد به سر زلف تو دست چون شانه

بدین قدم از همه آشنایی بر آوردی / به دیدنت که کامم بر آوردی یا نه

گرت تبسمی به سر ما گذار افتد / بکوب در که کسی نیست اندران خانه

نه من اسیر تو گشتم که هر گرا بینی

چو اوحدی به هوس می‌پزد جداگانه

باد گری رغم من عهد وصال بسته / ورنه ز روی من چرا در همه سال بسته

گر هوس شکار دل نیست ترا از بهر چه / زلف چو دام خویشتن بر دانهٔ خال بسته

آهوی چشم خویش را از ابروی عنبرین سلب / قوس سیه کشیده و طوق هلال بسته

از دهن تو بوسه داشتم آرزو ولی / چون طلبم که بر لبم جای سوال بسته

مرغ دل مرا اگر تا نکند هوای کس / در قفس وفای خود کرده و بال بسته

در هوس خیال تو چشم آرزو کند / گرچه تو خیال چشم خود به خیال بسته

از پی آنکه اوحدی دست بدارد از رخت

پردهٔ ناز و پرسش گشته پیش جمال بسته

بخشای بر من مسکین دل در دامت افتاده / دلم را قرعهٔ عشق و هوس بر ما افتاده

زهر سو فتنه برخاست از ایام حسن تو / کجا ایمن توانم بود در ایامت افتاده

نمی‌افتد ترا در سر که این جانب نگاهی / مگر بینی سیه کاری ز زیر گامت افتاده

بباید شاخ مرجانی را دهن جان از آن قطره / که ناشسته وقت می خوردن ز لعل و جامت افتاده

ترا چشمی چو بادامست و زو در خیر مسکین / چو شکر در گداز عشق از آن بادامت افتاده

مرا آرام دل بردند چشمان تو کی بینم   گداری بر من مهجور بی آرام افتاده
ترا عاشق فراوانست و بیدل در جهان لیکن   سبوی باشد از دیوار و طشت از بام افتاده
قبا در بندت است اما ندارد چون کمر چیزی   هزاران پیرهن بشکست بر اندامت افتاده
ترا از مستی و عشق من آگاهی بود وقتی   که باشد در روی چنین دل کامت افتاده
بمن گفتی که هر روزت ببخشم زین دهن بوسی   کنون می بینت زان وعده خیلی وامت افتاده

بدشنام اوحدی را یاد کردی کی روا باشد
دعای کرده آن مسکین و در دشنامت افتاده

ثوابت پرسیدن خسته   که دور افتاد از وصل تو خسته
سواران چابک نبرد کردی   بیازند با پای آبسته
بمیدان از زورمندان درست   جلادت نمودن بر ناشسته
بپایش فرو رفته خار جفا   ز دستش در افتاده گلدسته
چه داند که بر من جها میرود   ز دام محبت برون جسته
کجا غصه دل تواند شنفت   چو من رخ بخون جگر شسته

بگو ای صبا قصه اوحدی
چو پرسندت از حال آن خسته

چیست آن شهریار در پرده   شور و شر شهریار در پرده
هر زمان بار میدهد لیکن   نیست امکان بار در پرده
پرده از روی بر گرفت آن ماه   همچنان روی کار در پرده

همه کلها

همه گلها از و شکفته و باز   گل او غنچه وار در پرده
پرده داری مرو ستان از دست   وانکه او پرده وار در پرده
چیست این نقش گونه گون آخر   نقش بندی سوار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند   کس ندارد گذار در پرده
همه را رخ بخون دیده نگار   نیست کس را نگار در پرده
گر نخواهی که گم شوی از خود   ندوی زینهار در پرده
دانی این پرده را چه راست کنند   ناله زار زار در پرده
از درون گر هزار بینی نیست   جز یکی زان هزار در پرده
هم تو ئی پرده بصیرت تو   خویشتن را مدار در پرده
پرده خویش را بسوز و ببین   دوست را آشکار در پرده
پرده زان دیده که هست ترا   دیده اعتبار در پرده
نظر جهل چون تواند دید   یار در غار و غار در پرده
هر که او اختیار خود بگذاشت   رفت بی اختیار در پرده
مرو از پرده در میان منی   پرده بین را چکار در پرده
تو که چون شیر پرده بنشینی   چون بگیری شکار در پرده
رفع این پرده یکنفس کار است   صبر این روزگار در پرده
اگر آن رخ جمال ننماید   ننهد تو دو تار در پرده

گر درین پرده میروی ای دل / اوحدی را میار در پرده

چون همه ملک وجود خانهٔ شاهست و شاه
راه چه جویی بغیر پیش چه پویی براه

ای که بجیدی گلشن و گل خود کن نظر / ای که ندیدی رخش در دل خود کن نگاه
تا تو بخود میروی گرچه نه بد میروی / بی تلخی نیست مال بی کلفی نیست جاه
رنگ دنی زنگهاست مرغ ز نوری جرات / بنگر چینی سفید هیکل زنگی سیاه
وادی قدسست هین و بکن از پای کفش / بادیهٔ عشقست هان و بنه از سر کلاه
اوحدی ار کار هست برد او بار نیست / در شو و حجت بگیر بگذر و خاتم بخواه

یار که پنهان کند غارت دلها کند
آنکه چنینها کند بر تو نگیرد گناه

چمن پر گهر شد ز باران و ژاله / زمین پر کواکب ز یاقوت لاله
ز شبنم فرو هشت نسرین حمایل / ز سنبل بر افکند سوسن کلاله
بجای می لعل پر کرده گلها / ز سیماب رخشنده زرین پیاله
صبا را چمن کرده هر بامدادی / بکلک از بر دامنی پر حواله
ز رز و ورق غنچه بر خوان گلشن / همی بچید از بهر بلبل نواله
بهر گوشه بینی خرامان و خرم / غزلخوان غزالی برخ چون غزاله
کرم دستگاه گل و لاله بودی / بکنجی گران می نشستم قباله

تو کنون وقت اوحدی گر جوانی / چو مرغان عاشق درین ناله

بهاری چنین باد و شش ساله ماهی
صبوحی کن از بادهٔ پنج ساله

خیز و کار رفتن را ساز ده / همرهان خویش را آواز ده
مرغ گل را در زمین پوشیده دار / مرغ دل را در فلک پرواز ده
گر گمان داری ز معنی دان سپر / ور گمان داری بتیر انداز ده
چون ز واقف زاد آن طرف / مژده‌ای در گوش اهل راز
ور نخواهی نیز کردن یاد ما / هم بیا و آن بت طناز ده
کس نبرد از سخن چون اوحدی / گوش با قول سخن پرداز ده

عشق را آغاز و انجامی نبود
ساقیا این جامم از آغاز ده

خانهٔ صبر مرا باز بر انداخته‌ای / تا چه کردم که مرا از نظر انداخته‌ای
هر دم از دور مرا بینی و نادیده کنی / خویش را نیک بجای دگر انداخته‌ای
عوض آنکه بخون جگرت پروردم / دل من بردی و خون در جگر انداخته‌ای
ناوک غمزه چنین از پی مکر بری تو / ما نه آنیم که تو بیداد گر انداخته‌ای
کشته بودی که دلت را بوفا شاد کنم / چون نکردی بجهان آوازه در انداخته‌ای
باد را بر سر کوی تو گذر دشوارست / زان همه دل که تو بر یکدگر انداخته‌ای
آن سواری تو که در غارت دل صفدرت / رخت جان برده و بارم بخر انداخته‌ای
ای بسا سوخته دل را که پروانهٔ غم / آتش اندر زده چون شمع و بسر انداخته‌ای

زاوحدی دل بسر زلف تو بردست کنون
نیست در زلف تو پیدا که انداخته

خیانت گر خیانت کرد و ما دل در خدا بسته
سر و پای خصومت را ز نخجیر دعا بسته

بکام این بسر خیره بدست صبر واداده
طناب این دل وحشی به پیچ شکر وابسته

تو ای همراه وای منزل مکن تعجیل در رفتن
که اینجا در کمند او اسیری چند پا بسته

بجای خویش می بینم درونت گر بجا باشد
چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته

خبر کن سینه ما را و زبستان محرم خود نیکو
اگر در گوشه بینی دل اشکسته را آ

ز ای زاهد ار حالت بپرسی بی ولیکن ما
علم بر بوته آوردیم و سنجق بر هوا بسته

اگر در شرح دیدار رخ نیکو خطا باشد
بد و در روی او چشمی نه بینی از خطا بسته

عنان از دست رفت اکنون چه اندیشم بمیزاد ای
در آن روزی که میدیدی توان شد بلا بسته

نمی خواهم که بنمایم بجای حال خود و زتر
ببخشای تو چون بینی دلم را خود جا بسته

بنازی بر دل مسکین از آن چندین نمیگویم
که میدانم نخواهد شد چنین اشکسته تنها

زبان اوحدی سازیست در بزم هوس بازان
بر او ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

درو هر چه دیده ام تو پدیدار بوده
ای کم نموده رخ که چه بسیار بوده

ما بار کرده رخت طلبکار روی تو
وانکه نهفته خود تو درین بار بوده

چون اول از تو خواست که عشاق را ...
آخر چه شد که از همه بیزار بوده

گفتی برو برفتم و گفتی بیا دگر
چون نرخ فروختی که خریدار بوده

آنی که بی زمان ز تو ما را گزیر نیست
هر جا که بوده ایم تو ناچار بوده

بوده

این

گر بوده بحلق ازخمار مان شبی
مانند حلقه بر در خمار بوده

ور خلوتی بخانه کز بدیم حال ما
دانسته که بر در و دیوار بوده

که در میانه نقطه صفت گشته معتکف
گاه از کنار دایره پرگار بوده

دوش آنچه وزد ز بر دز ما و رضمان ما
یا عهد بر تو بود که بیدار بوده

ما را مکن برفتن بازار سرزنش
با ما تو نیز بر سر بازار بوده

با ما چو یک شراب بیک جام خورده
ما مست چون شدیم و تو هشیار بوده

نوش دلت اگر شکر از زهر داده
هوش روان اگر گل اگر خار بوده

روزی اگر بوصل نشوی یار اوحدی
منت منه که با دگران یار بوده

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه
حاجی چه التفات نمودی بخانه

مرغان آن هوا ز میان چون کنند میل
تا در میان دام نه بینند دانه

بوی ز وصل اگر بمشامش نمیرسید
رغبت بپیچ زلف نمی کرد شانه

این کوشش و کشش همه بیکار بود چون
عاقل چگونه دل بنهد بر فسانه

تا آتشی عشق نزند در درون دل
از راه سینه کی بدر افتد زبانه

محتاج پیک نامه نباشد مرید راه
کانجا کفایتست ز سر تا زیانه

خیز ای رفیق خفته که صوت شبانه خوان
آتش فکنده در شتران از ترانه

ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق
کو می کند ز خار مغیلان کرانه

گر راستی بهر چه طلب میکنی توئی
وین راه دورتست بغیر از بهانه

با اوحدی یکی شو و مشنو که در وجود
هرگز روان بکاینه رسد جز یگانه

ما را اگر مجال نباشد به پیشگاه / این فخر بس که بوسه دهیم آستانه

ای برادر وز جدایی یاد ما می کرده‌ای / با جواز ما دو رشتی دل جدا می کرده‌ای
چون سلامت میفرستادم بدست باد صبح / راست گو دشنام دادی یا دعا
همچنین بیگانه بودی با جهان کز ما و تست / هر زمان بیگانه را آشنایی کرده‌ای
گر گرفتی دوستان نو روا باشد ولی / ترک یاران قدیم آخر چرا می کرده‌ای
از بهای بوسه گنج آورده باشی زین سفر / گر بدین صورت که می‌بینم بهایی کرده‌ای
هر چه می‌بینم صواب این که پیش اوحدی / نامه ننوشته هرگز خطا میکرده‌ای
یاد کی بودی بکوی عشرت کامی کرده‌ای
ما اندرین مدت که روی اندر کشیدی زین دیار

دلی می‌باید از عشق جان او تعرف غم کرده / میان عالمی خود را برسوایی علم کرده
جفای دلبری هر روز کار بی‌سر آشفته هم / بلای کافری هر لحظه خارش در قدم
گرفته شادی در جان ز معشوق غم آورده / نهاده منتی بر دل ز دلدار ستم کرده
وفای دوستان در دل چو مهری بر نگین کرده / خیال همدمان در جان چو نقشی بر درم
رقیبش داده صد دشنام و ابروی دعا گفته / حسودش کینه صد پیدا و این با او کرم کرده
نهاده رخت سوی او علمها بر تنغ رسته / وجود نقد با زاو که رها بر عدم کرده
طلاق نیک و بد داده دعای جان و تن گفته / قفای سیم و زر دیده تبرک جاه و جم
میان بسته به مستی تیغ نامراد بها / درخت هر مرادی را که میدانی قلم کرده
بسان اوحدی هر دم میان خاک و خون غم / فغان و ناله خود را عدیل زیر و بم

در سینه و سرای خود نگذاشتم الا الله
و اندر دل و رای خود نگذاشتم الا الله
از غیر بجای او نگذاشت کسی را دل / در خانه بجای خود نگذاشتم الا الله
کی تازه توان کردن پیوند من و دنیا / کز کرده و کیهای خود نگذاشتم الا الله
تا ارض و سمای من خالی شود از من هم / در ارض و سمای خود نگذاشتم الا الله
از ما و من غیری مشکل بهلم چیزی / من که ز من و مای خود نگذاشتم الا الله
در کشتن لا هر کس بگذشت ز چیزی من / از کشتن لای خود نگذاشتم الا الله
از خلق بهای من بستاند چه بکوشم / زیرا که بهای خود نگذاشتم الا الله
من چون ز برای او بیگانه ز دین گشتم / در خانه برای خود نگذاشتم الا الله
بر لوح لوای دل بنگاشتم الا هو / در دلق و قبای خود نگذاشتم الا الله
چون اوحدی ار باقی مانم نه عجب زیرا
کز عین بقای خود نگذاشتم الا الله

دل جفت درد و غم زان دلبر کلاله / گل را قبول کم شد زان روی همچو لاله
بس غصه داد و رنجم زان منزل سپنجم / ماه چهارده شب خورو و هفت ساله
زلف همچو زاغ آن تابنده و دندان / همچون بنات شب با یا خود زمیغ ژاله
ماهی که می‌ستایم در شوقش از غمانها / چشم غزال دارد و رخساره غزاله
گر جفت غلامی خواهد ز من لب او / جز روی او نباشد شاهد در آن قباله
از نامه فراقش عاجز شدم چو دیدم / زیرا نکرده بودم بحثی در آن رساله
با مهر چرخ دی گفت این بیت را ز ما نا / گفتا من آفتم دان و این بیت مر اسکاله

ای مدعی گران لب خواهد علاج کردن   برو رو که وا روی مسکین بمن حواله
خواهی که زین چه هستم دیوانه تر نگردم   بر یاد آن بر و رخ پر کن یکی پیاله
آن رنگ داده ناخن تا بر کند دل اهل   چون چنگ نیست یکدم خالی ز آه و ناله
چون بوسه خواهم از وی گیرد لبش بدندان
تا اوحدی نه بیند بی استخوان نواله

روی زیبا نتوان داشت نهان چون تو سینه   خاصه رویت که بر و جت و دان آینه
زلفت از دست مرا دیم و ز دل خون بچکید   کوشی آن زلف رگی بو و بجان چون سینه
آبم از دیده روانست و خیال قد تو   همچو سرویست در آن آب روان چون سینه
ابروی همچو کمان داری و مژگان چو تیر   وز پی عرده به تیرت بکمان چون سینه
باد دیگر کمزند دل های کوشش   ای برغم دل ها در دگران چون سینه
در شکرخان حرکاتیست که آتش خواهد   در توان هست و دو صد فتنه نهان
اوحدی نام برآورد به نیکو سخنی
تا که نام تو نشد او را بزبان چون سینه

روز عید آن ترک دیدم بنگاه آراسته   گشته از رویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی دیده ام   روی نیکو را ز زیبائی چو ماه آراسته
هم جمال آفتاب و پیش آن خوبان ریخته   هم هلال نعل اسبش خاک راه آراسته
بی دلان از امال و سر رو بت و دلبر بیاز   بندگان از پیش و حیران شاه را آراسته
او چو شمع در میان عاشقان بنشسته   حلقه از ناله و فریاد و آه را آراسته
نرگس چشم و گل رخسار و سرو قد او   در کنج حلقه زلف سیاه آراسته

زلف

زلف چوگان وار خود همچون سر نهاد آب   وانگهی گوی زنخدان را بجاه آراسته
لاف عشقت میزنند آشفته حالان جهان   اوحدی بسرت در عشق سیاه آراسته
دیدن چو جان اگر جرم و گناهست اوحدی   نامه دارد بدین جرم و گناه

روز بین زلف او در من بجان شده   لطفش شهرت داده و دل العلش دلم را جان شده
اقبال در کار آمده دولت خریدار آمده   با ماه بازار آمده آن دلبر پنهان شده
مار بساط مشتری با طوق و با انگشتری   گردیده مار اشتری آن زهره کیوان
ای ماه در عهد آمده کام مرا شهد آمده   من بار در عهد آمده او از سر پیمان شده
افکنده خلقی مرد و زن امروز با نهان چمن   نام گدایی همچو من همسایه سلطان شده
یاد از چه تیمار آورد یار از چه بسیار آورد   روز بس در کار آورد عزم غزلیت خوان
گر عاشقی رنجی بار گران سختی ببر
ای اوحدی گنجی ببر زین خانه ویران شده

زان شکرین لب گر شبی کردم شکار بوسه   از من چه رنجی ای سهلت کار بوسه
چون میشمار از لعل خود دادی اگر بوسه ها   با خود خطا باشد ترا کردن شمار بوسه
زاب و بانت مست شد دشمن که خاکش در دهان   وانگه من آشفته در رنج خمار بوسه
جانا دل مجروح من شد بیقرار از شوق تو   با او به بازی بعد از این میده قرار بوسه
روزی که خواهند از لبت عشاق عالم کامها   هر کس تمنائی کند ما اختیار بوسه
آمد بلب جان از غمت جانا نمی گوئی که ما   تا چند سوزیم این چنین در انتظار بوسه

سخن

روزی برای اوحدی یک بوسه بنویس از لبت — وز لعل شکربار خود کم گیر یا رب بوسه

سر در کف پایت نهم ای دلبر یگانه — روزی که در آیی ز در مست شبانه
در صورت خوبان همه نور است الهی — از شمع رخت می‌زند آن نور زبانه
با چشم تو یکرنگ چو گشتیم بمستی — جز چشم تو ما را که برد مست بخانه
هر چند که جان زار لعل تو بها نیست — شرطست که امروز بجوییم بهانه
آنی تو که جز با تو درین ملک نپاییم — خوی ملکی با کس و روی ملکانه
جز یاد جمالت همه ذوقست خرافات — جز قصه عشقت همه بادست و فسانه
با غمزه و رویت سخن خال نگوییم — زنهار که ما غره نگشتیم بدانه
آنجا مطلب روزه و تسبیح که در وی — آواز مغنی بود و جام مغانه
با اوحدی امروز یکی باش که مردم — از دور نگویند فلان بود و فلانه

ساقیا خیز یکدو جام بده — می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بکشا — بیدلان را ببوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت — ساغر باده حرام بده
تو غلام کسی نمی‌دانم — قدحی ای بت غلام بده
بسلامت چو میروی ای باد — آن پری را ز من سلام بده
تو که از نام ما نداری ننگ — ساعتی ترک ننگ و نام بده

همه داری

همه داری تو هر چه می‌باید — من چه گویم ترا کدام بده
سخن لعل آبدار بگوی — خبری زان خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شدن
اوحدی را شراب خام بده

شد بستان بهر که رنگ بهاری بده — رندان میخواره را اگر ساغری داری بده
اکنون که آب از کار شد برخیز و کار آن کن — بیکار منشین ای پسر آن باده گاری بده
زین حسن ما لاله گون چون لاله می‌سوزد دلم — روی تو ما را لاله بس ممزوج گلناری بده
امشب که در دیر آمدم زنار بایدم چنان — ای یار زان حلقه زان زلف زناری بده
مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا — با این مستان کم نشین یا ترک هشیاری بده
سالیست تا من بوسه زان لب تمنا میکنم — اکنون چو فرصت یافتم عذرش چه می‌آری بده
گیرم نیاری کام دل من رضا بن دادنم — دشنام باری پیش تو سهلست می‌آری بده
جانا ز خوی تند خود چون نیک با هم یرنش — صد بار بر دل می‌نهی یکبوسه سرباری بده
از بهر وکیلی اوحدی چون عاشق زار تو شد
یا قصد آزارش مکن یا ترک بیزاری بده

عارف چو بحر یاد لب خشک و رخ گشاده — برجای چو بحری چو شان ایستاده
از خاک در گذشته و افلاک در نوشته — یکباره روح گشته تن را طلاق داده
چون عاشقان جانی در حال زندگانی — هفتاد بار مرده هشتاد بار زاده
آهنگ کار کرده تن را حصار کرده — وین نفس خوار کرده چون خاک او فتاده

آفاق استرده وانفس مگس شمرده / رخت از ازل ببرده رخ در ابد نهاده
هر کثرتی که دیده در سلک خود کشیده / از جملگان بریده در وحدت ایستاده
چون لوح ساده کرده دل را ز جمله نقشی / پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
خود را شمرده با او چون صفر در عددها / او را بدیده در خود چون می بجام باده
دایم بسان پسته خندان و دل شکسته
ز آب وجود جسته چون اوحدی پیاده

عاشقان درد کش را در وی میخانه ده / از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه ده
جان ما بر باد خواهد رفت ساقی بر زمان / باده گر صد نهی بر یاد آن جانانه ده
هر حریفی را بقدر حال او تیمار کن / طوطیان را شکر آر و ماکیان را دانه ده
چون شود خوابت در سبک روحی بگیر / وان دگرها سبکتر بر سوی خانه ده
آن سر زلف چو زنجیر ار چه کاری مشکلست / یکزمان در دست این آشفته دیوانه ده
ای که منکر میشوی سوز دل از تیش مرا / بر تو آن شمع بین و ترک این پروانه ده
کنج این ویرانه ای کنجی نباشد اوحدی
مست کشتی خیز و آوازی درین ویرانه ده

کجایی ای ز رخت آب ارغوان رفته / مرا بعشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا کرده ام بدست ولی / ز دست من سر زلف تو رایگان
همیشه قد تو با سرکشی قرین بوده / مدام زلف تو با فتنه هم عنان رفته
گل از شکایت آنچ رها که روی تو کرد / هزار باره بنزدیک باغبان رفته

ز دست زلف سیاه تو تا توان خواری / بدین شکسته مسکین ناتوان رفته
بر آب دیده بگویم ز هجرت آن روزی / که مرده باشم و خاکم در استخوان رفته
چگونه راز دل اوحدی توان پوشید
حدیثش از دهن و تیرش از کمان رفته

کام دل تنگ از آن تنگ دهانم بده / بوسه اگر آشکار نیست نهانم بده ۲
خانه جدا می کنی طاقت آنم نبخش / بوسه بها میکنی قیمت آنم بده
چون تو نداند کسی چاره بهبود من / من بجز از خواستن هیچ ندانم بده
دل به تمنای تو بر در امید زد / یا چو سگانم جای ساز یا بسگانم بده
دانش و دین چرا می کنی ارزان بها / این همه ارزان ترا وصل گرانم بده
باغ ترا باغبان بودم و آفت رسید / دخل زیان کرده ام خرج زیانم بده
در پی جان منی این همه تعجیل چیست / بنده ابد نیستم خواجه امانم بده
چون ز در رقت تو گشت شبانی عزیز / یوسف گرگم مساز قرب شبانم بده
از سر گردن کشی دوش زدم بر فلک بیتو / دوش چه گاه داده ای بار زبانم بده
من دل و جانی که بود هر دو جو دادم / ای دو جهان ز آن تو هر دو جهانم بده
گرچه برفتم بسی از تو نشان کس نداد / من بتو ره چون برم هم تو نشانم بده
اوحدی ار شد زبون وقت تماشای تو هست
مرد زبون نیستم مرد زبانم بده

گرد مغان گرد و بادهای مغانه / تا بکجا میرسد حدیث زمانه ۱

هر چه بجز می بلا شناس و مصیبت | هر چه بجز عشق باد دان و فسانه
باده تراحت نه رقیبت موافق | جام ترا کیست همدمی یگانه
تو نشود ماه عیش و روز نشاطت | جز بمی سال خورده کهنه
شانه زلف طرب می است حقیقت | می چو نباشد چه زلف یار و چه شانه
چون بسر کوی میفروش رسی | کیسه فرو ریز کاسه خواه چغانه
چشم بروی لطیف ترکی تازه | گوش بر آواز چنگ دار و چغانه
قوت روح از سماع جوی و مطرب | قوت روح و روان از غزل نو و ترانه
روی بنقلی مکن چو طفل بخرما | دست بنقلی مکش چو مرغ بدانه
جام چو گردون بگردش آر که از وی | باده چو خورشید بر کشید زبانه
گرد مگر در بود بکر و شعله ز باد آن | زین بسه که گوشم کرانه گیر و کرانه
گر هوس همدمی کنی و حریفی | مرد بهای طلب نه مرد بهانه
باده نا پخته ده بپخته که باده | هست کند پخته را کلید خزانه
جام چو گردان شود بقاعده مطرب | جامه کند مرد را چو نیم ترانه
گرچه ز خوبان جهان برست نخستین | یک رخ خوب اختیار کن ز میانه
روی ولی ورد و قبله دانش نباید | مرد یکی تیر چون زند دو نشانه
میوه شیرینت آرزوست که آری | پرورشت باید ای درخت جوانه
سر جهان پیش من نبست و لیکن | ما بتو چه گوییم که خواجه نیست بخانه
کام دل اوحدی به باده روا کن | زود که ناگه روانه ایم روانه

کیست دگر باده این زلب تو آمده | روی چو صبحش درآن زلف چو شام آمده
بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده | در همه اسباب حسن و حجت و تمام آمده
یاور ما نیست چرخ همدم ما نیست بخت | ورنه چرا انگذرد وصل بدام آمده
گوئی از آشوب او هیچ توانیم دید | ما بسلامت شده او بسلام آمده
سینه ز خون ریز او بخت چه زر میکند | زانکه جوانست و بت در پی نام آمده
گرچه ز هجران او درد بسی کم نبود | کام دل خود ندید جان بکام آمده
مهر و مه شد رشد است او که در دست خواند | نقش موافق ندید زود مدام آمده
با همه تندی او جوش در عجبیم من که چون | سخت بکامی نکرد توسن رام آمده
بین که بالا گرفت منصب او در چمن | گو که تماشا کند سرو که بام آمده

ما همه تلخی که کرد در صفت و شان او
از نفس اوحدی شهد کلام آمده

من که باشم در زبان افتاده | از هوا اندر هوان افتاده
بیخودی رخ در جهان کرده | گمرهی از کاروان افتاده
نا کسی از تخت دوزی جسته | مفلسی از خان و مان افتاده
گاه گویایی فضیحت کشته | وقت خاموشی زبان افتاده
از بهشت اندر جهنم رفته | بر زمین از آسمان افتاده
ره بسر کوی سبکباران عشق | از گرانی رایگان افتاده
گوهر خود را نشناخته | وز خسی در خاکدان افتاده

دل ز غفلت بسته در جایی چنین　　وانکه از جای چنان افتاده
روز و شب بازی عنان پیچیده　　وقت مردی ناتوان افتاده
همنشینان بر کنار بحر و من　　از کنار اندر میان افتاده

اوحدی وار از برای آن و این
در زبان این و آن افتاده

ما یکیم خراباتی بر باده خوشیده　　جز رند خراباتی آن باده نتوشیده
رندان سرافرازش دستار گرو کرده　　خوبان طربسازش رخسار خوشیده
رندان وی از جستی رخ جز بستو برده　　خوبان وی از مستی در عربده کوشیده
بی فتنه مقیمانش فعلی نپسندیده　　بی باده حریفانش قول نشنوشیده
زان باده چو تر کردی از صومعه برآرد　　وانگاه به سر کردی ای زاهد خوشیده
هر دل که نتوانستی این حال طلب کرده　　چون حال بداند چه دیگر نخروشیده

تا اوحدی افتاده اندر پی این باده
بستان سعادت را اگر رفته و دو شیده

می نالم ازین کار بسامان نرسیده　　وین درد جگرسوز بدرمان نرسیده
جانا تحفت این همه سوراخ خنیده　　بر سینه این کشته پیکان ازو رسیده
افسوس که موری شکستم بری حالی　　وین قصه به نزد یک سلیمان نرسیده
ای ترک پری چهره چه بیداد و جفاها　　کز کافر حشمت بمسلمان نرسیده
از خوان تو برخاسته یغمای طفیلی　　زان گونه که یک لقمه بمهمان نرسیده

طفیلی

نشانت

نشکت نیست که این چشم چو دریا نگذارد　　در شهر یکی خانه ز طوفان نرسیده

زود اوحدی اندر سخن خود برساند
آوازه این جور بسلطان نرسیده

نوای عشق را بلبل ولی باید بلا دیده　　ز سوز و آه خود بسیار سر در کوه نهاده دیده
طریق جانگدازی را ز راه شوق واجسته　　رموز عشقبازی را ز روی چهره وا دیده
دل خود را بچین زلف خوبان حلقه بسته　　سر خود را بزیر پای ترکان بی ادا دیده
ز خوبان دیده داغ هجر و دیگرشان دعا گفته　　ز ترکان خورده تیغ جور و باز از خطا
بخورده حسرت خود را بخون و جان را تا نکی داده　　بکشته نفس خود را از رو تن را در عزا دیده
چو خوبان پرده برگیرند جان خود فدا کرده　　دگر چون رخ بپوشانند مرگ خود روا دیده
چو عیاران سربازان میان خاک و خون خفته　　سعادت را دعا گفته سلامت را قفا دیده
ز تشنیع حسنجان برس ستر این حکایت را　　که مشکل وا نداین معنی فقیر هیچ نادیده

بسان اوحدی خواری برای عشق این خوبان
زبونی جور کش خواهند و مسکینی بلا دیده

همچو گل صد گونه رنگ آورده　　غنچه وارم دل به تنگ آورده
سوی رخ بردم ز زلف خال و خط　　لشکری دیگر بجنگ آورده
در رخ الف میر خون دف مرا　　راستی نیکم بچنگ آورده
چون تو آهو زاده حیفست و حیف　　کاین جهان خوی پلنگ آورده
بی گناهم کشته صد بار و باز　　رفته صد عذر لنگ آورده
بس جهودی می کشم کو بمی مرا　　با اسیران از فرنگ آورده

اوحدی را خاک پای خویش خوان
چونکه دستش زیر سنگ آورده

یارب تو دوش ما که بشادی نشسته
کامروز بی غم از در ما بار جسته

از روی عشوه بند قبا را گشاده باز
وز راه شیوه طرف کله بر شکسته

سیم از میان برده و در کمر بخته
زر کمر کشیده و در کوه بسته

امروز گو شکفته مشو همچو گل که تو
صد گلبن شکفته و صد لاله دسته

گر لعل نیست باده بده گر دهان و لب
یک خانه شهد و شکر و عناب و پسته

برخیز و شمع را بنشان یا بهل چنانک
تا شمع بیند که چنین خوش نشسته

گر دیگری ز حسرت او غصه میخورد
ای اوحدی تو باری ازین غصه رسته

یا بنزد خویشتن راهم بده
یا مجال ناله و آهم بده

از دهانت چون نمی یابم نشان
بوسه زان روی چون ماهم بده

تشنه جاه زنخدانت شد
جان من آبی از آن چاهم بده

غربت من در جهان بهر تست
قربت خاصان درگاهم بده

دوش میگفتی ز من چیزی بخواه
بوسه زان لعل میخواهم بده

هر چه از من خواستی بگرفته ات
از تو من نیز آنچه میخواهم

با خیال خود بخواب خوش قرینت
یا دلی بیدار و آگاهم بده

کنج وصلت هم درین ویرانهات
آنچنان کنجی ز ناگاهم بده

بر بساط او ز دو چوگان اوحدی
شاه میخواهم برخ شاهم بده

دلم در دام عشق افتاد هیلا
فتاده هرچه بادا باد هیلا

چو دل را در غمش فریاد رس نیست
مرا از دست دل فریاد

بر آب چشم من کشتی برانید
که طوفان در جهان افتاد

بده ساقی چو کشتی ساغری
بیاد دجله بغداد هیلا

منم وامق تویی عذرا وفا کن
تویی شیرین منم فرهاد

ز اشک و سوز آه من حذر کن
که باران است و برق و باد

چو داد بیدلان دادی نگارا
مکن بر جان من بیداد

گر از جور تو روزی پیش سلطان
چو مظلومان بخواهم داد

مگو از تلخ و شور ای مطرب امروز
که خسرو دل بشیرین داد هیلا

ز قول اوحدی بر بیدلان خوان
غزلهای که داری یاد هیلا

ای تن و اندامت از گل خرمنی
عالم حسنی تو در پیرهنی

دل که بالای تو و روی تو دید
کی فرو آید بسرو و سوسنی

بی دهان همچو چشم سوزنت
شد جهان بر من چو چشم سوزنی

آنکه ببرید از من بیدل ترا
جان شیرین را جدا کرد از تنی

بر دلم داغ جفا تا کی نهی
بار چندین بر نتابد گردنی

گر بجان افروختی تو بی ز دهن
دوش میگفتی که من بش [illegible]

اوحدی مسکین بگیتی بی رخت کی قرار داشتی در مسکنی

اگر بهزار یکی زان جمال داشتمی رعایت دل خود هم بحال داشتمی
مرا اگر چو تو در حسن و جمال بودی چرا شکسته دلا زالجمال
در این جهان سوی من اگر تو میل میکردی بدوستی که ز هجرت ملال
مرا ز دست فراقت بجان رسیده کار اگر نه نقش تو اندر خیال داشتمی
اگر بیال برندت ز جهان چه غم زود ز روح باک از دو بال
اگر قبولت پرندهی
بسال وعده کامم که میدهی نیکوت اگر بعمر خود امید سال ا
کرم بحضور جناب تو دست میدادی
چو اوحدی چه سر قیل و قال داشتمی

ای در دل من چو جان کجایی وی از نظرم نهان کجایی
کردی ز برم کناره چون نی رفتی بدر از میان کجایی
بنشستمی از زمین چه چیزی بگذشتی از آسمان کجایی
گفتی که من از جهان برونم ای از تو بر این جهان کجایی
در هیچ مکان نه‌ای و بی تو نادیده کسی مکان کجایی
آن چیز که گفتم آن نباشی آن عین تو بد توان کجایی
در هر چیزی نشانی از تست وانگاه تو بی نشان کجایی
از ما تو اثر نمی‌گذاری ما را اثرت و دوان کجایی
هستیت یقین شد اوحدی را ای بی تو یقین گمان کجایی

ای برون از بلندی و پستی جز تو کس را نمی‌رسد هستی
عقل در وادی محبت تو ره غلط میکند ز سرمستی
تا سر جمله‌ها شود نامت خویشتن را بجمله بربستی
حلقه‌ای نیست خالی از ذکرت گرچه در هیچ حلقه ننشستی
بودن ما چو از نبود آید ما نبودیم تا تو بودستی
ره بسر جادو سوی غیب خویش نخرمیدی دلی که نشکستی
اوحدی گر وصال او خواهی
بگذر از خویشتن که پیوستی

ای ترک چو زاده و زهندی و کودکی خون دل شکسته ما را چه می‌مکی
بگشای زلف غارت دلها ببین اگر از بند زلف آن شکن خویش در شکی
مانند گل ز جامه بدر آری ار شود اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
هر کس که دید روی ترا تنگ روز شد روزت بخیر باد که ماهی مبارکی
ترک تو چون کنم که ز ترک هزار بار گر تیغ در سرم شکنی تاج تارکی
گویی چه سود چاره سگالم جهان کند
گر اینسو دو گر کو تو با اوحدی یکی

از مردم این مرحله و بساز نبینی در ظلم از این قبه هم آواز نبینی
تا کی زن و فرزند و برادر که از این قوم جز خانه بر و خانه برانداز نه بینی
زان عالم و از لذت آن جا بنشینی چو سهلست اگر این نعمت و آن ناز نبینی

فردا اگر از کلی احوال بپرسند   آنروز کسی را تو پیدا ز زمینی
رازیست درین جنبش و آرام ولیکن   ترسم که تو خود نیک درین راز نبینی
کاری بکن ای خواجه که این صورت زیبا   پیوسته بدین صورت و این ساز
ای اوحدی این عمر بافسوس مکن خرج
کین عمر چو بگذشت دگر باز نبینی

او را که در سماع نخیزد ز جا حالتی   فرما که در رقص او نبود جز ضلالتی
چون ذره آنکه رقص کند در هوای عشق   روشن چو آفتاب نماید دلالتی
هر کس که او نه از سر دردی زند نفس   لازم شود بهر نفس او را خجالتی
آشوب رقص و شور و شر و های هوی او   دیوانگیست این همه بی جد و حالتی
بر مدعی ببندید در خانقاه عشق   تا در میان جمع نیارد ثقالتی
آنرا که پای رفتن و دست وصول نیست   بهتر ز شور سینه نباشد رسالتی
مشغول دگر و دست بمعنی عجب مدار   کو را ز شور و مشغله معنی ملالتی
چون پیر مرد عشق بمعنی گشاده گشت   از تربته بگنبد ساز و آلتی
اندر جهان حوالت هر کس بجانبیست   ما را بجانبی تو زهی خوش حوالتی
جانا دلم بآتش دوری بسوختی   آه ار بوصل خود نکنی استمالتی
چون اوحدی بجان سخن کج رسد کسی   تا از کتاب فضل بخواند مقالتی

از غمزه تیر سازی وز ابرو کمان کنی
تا من چو نام تو ببرم قصد جان کنی
گر یک نظر بجان بخریم از لبت هنوز   ترسی که زان معامله چیزی زیان کنی

وقتی

وقتی که نیم جرعه شادی بمن دهی   صد نیش بعد بعشوه گری در میان کنی
از دست کینه تو بیادم کردم زخم   زیرا که مهر مهر خودم بر زبان کنی
کس دیده که بدست تو دل چون رهی دهی   خو کرده که دلبری رخ نهان کنی
بهر تو بر گردم از این طریق تست   گر بهر خویش بیروز وصلم جوان کنی
بر روی من ز عشق نشان میکنی و من   ترسم که بیرم براه دهی چون نشان کنی
گر در طلب کنی نرهی ساعتی امان   ور وعده دهی همه عمر اندر آن کنی
چون گویمت که کام روا کن مرا ز لب   هجرم بپرسی و انگهم روان کنی
دل دی شکایتی ز تو میکرد مست مست   پنداشت هر چه من بتو گویم همان
گفتی مرا چو گفتم که عاشقم بمن   این بود زان نبود که بارم گران کنی
خواری کنی و رخ بنمایی و لی   روزی چنین غمایی و سالی چنان کنی
بخشی اگر ز فراق تو زمان خوانیم   ماهی بسی تیره با من بیاد خوان کنی
صد سال اگر بمنع تو گوشم نشود   زیرا که چون دو روز بر آید همان
در جان اوحدی نکند کار نوشینه
گر هر وشش دو سه شکر اندر دهان کنی

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی   بر گرد ماه بسته از رنگ شب هلالی ۲
چون ماه عید جویم هر شب ترا ولیکن   ماهی چنان نبیند چون بنده جز بسالی
ما کمتریم از آن سگ کو بر در تو باشد   زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی
میخواستم که جانت بر چشم خود نشانم   از دل نمی‌روی خود بیرون بهیچ حالی
روزی روزی کان روی را ببینم   ای روز من شبانی تو آخرکم ز خیالی

از آفتاب رویت من همچو سایه دورم		وانگاه با رخ تو هر ذره را وصالی
مشتاق آن دهانم را صبری تمام باید		کان کام بر نیاید بی رنج احتمالی
با خاک آستانت تا خو پذیر گشتم		دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی

از اوحدی بگردان بیداد و تحفهٔ غم
تا از غمت بنالد پیش ملک تعالی

از چهره لاله سازی وز زلف سنبلی		تا از خجالت تو نروید دگر گلی
عاقل بآفتاب نکردی دگر نگاه		گر در رخ تو نیک نکردی تاملی
تو خوش نشسته فارغ و اصحاب شوق را		هردم بخیزد از سر کوی تو غلغلی
روی ترا تکلف نیلی بکار نیست		این بس که وقتها بطراز این کاکلی
در سیل خیز گریه نمی ماند چشم من		گر داشتی چو چشم تو زان ابروان پلی
آنرا که آرزوی گلستان وصل تست		در خار خار هجر بباید تحملی
بر بسته نقش که خوبترین دستگاه تو		حسنست و کار او نبودی تزلزلی
دردا که نقد و جنس من اندر سر تو رفت		ما دیده از لب تو بنوعی تفضلی
ای گل برای وصف تو در باغ روزگار		بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

اگرچه از بر من بارها چو تیر بجستی
هم آخرم بکشیدی چو کمان بشکستی

درآمدم که نشینم برون شدی بشکایت		برون شدم که بیایم در دم بروی ببستی
چراغ داغ بکشتی ولی ز باغ رخ خود		گلم بدست ندادی دلم بخار بخستی
هلاک همچو منی در غم تو حیف نباشد		من از زبان برایم چه باک چون تو برستی

مبین در آینه این زلف و چهره را که اگر تو		چنان جمال ببینی کسی دگر نپرستی
تو با کمال بزرگی و احتشام ندانم		که در درون دل تنگ چگونه بنشستی
مرا ز مستی و عشقت تمام زلف تو کردند		که قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی
نماز شام ندیدی که پیش روی چو ماهت		چگونه مهر عدم شد ز شرم با همه هستی
ببر ستیزه چو من کام دل ز لعل تو جویم		چه جای جنگ و خصومت بیار بوسه و رستی
تو خود نیابی و من نیست آمدن نتوانم		مگر بدست رسولم حکایتی بفرستی
اگر هزار غمت از دلت یکی ز بانم		که با دو غمزه چو تیر و با دو زلف چو شستی
مترس در غم اوحدی ز خواری و محنت		که او فتاده نترسد ز خاکساری و پستی

گر آن دو نرگس جادو بجان خلاص ده منت
زهی عنایت و دولت برو که نیک برستی

ای نافهٔ چین ز سر زلف تو بویی		ماه از هوست بسر سر مه چون سر مویی
شوق تو ز بس جامه که بر ما بدر آید		نی کهنه رها کرد که پوشیم نه نویی
از بادهٔ وصل تو زر واست که دارد		هر کس قدحی در کف و ما گشته ببویی
من شیشهٔ خود بر سر کوی تو شکستم		گر سنگ تو بیرون نتوان برد سبویی
مجموع تو در خانه و مرد و زن شهری		هر یک ز فراق تو پراکنده بسویی
یکروز برون آی که هستند بسی خلق		در حسرت دیدار تو بر هر سر کویی

چون اوحدی از هر دو جهان روی بتابیم
آن روز که روی تو ببینیم و چه رویی

او شوی چو خود دار تو از میانه بر گیری		در بها بیفزایی تا بهانه بر گیری

جستی

سنگ و شبانه باید تا ز باد و بر گویی / باد و بر چو کم کرد و سنگ و شبانه
گر مقیم درگاهی خاک شو که در ساعت / گردنت ز بند آید سر بر آستانه برگیری
دام زیرکی را دانه جز تو کس نمی بینم / گر ز دام در خوفی دم ز دانه برگیری
در سلوک این منهج گر بصدق میکوشی / بار راه در بندی دل ز خانه برگیری
گر چو ماه بی برگی ساغری بیاشامی / هم جهان برون آیی هم جهانه برگیری

اوحدی خطا باشد قول جز درین پرده
گر صواب میجویی این ترانه برگیری

ای از گل سوری دهنت غنچه نمایی / وی بر سمن از سنبل تو غالیه سایی
میدان که سر ما و نشان قدم تست / در کوی تو هر جا که سری بینی و پایی
دوش این دل من خانه عشق تو همی کند / وامروز دگر باره بنا کرد سرایی
بی واسطه روزی هوسی دیدن ما کرد / کاندر دل ما جز هوست نیست هوایی
یکروز بزلف تو درآویزم و رفتم / شک نیست که باشد سر این رشته بجایی
دی منکر ما را هوسی بود و دری بود / پنداشت که با تو ادای این پرده نوایی
آنکس که درین واقعه عذرم ننهد برد / بر سینه بخورد دست مگر تیر بلایی
من گردن تسلیم بشمشیر سپردم / از دوست کجا روی بپیچم بقفایی
زان تخم وفا بهره چه معنی که ندیدم / نیکی و بدی را چو ندیدست جزایی
برگشت ای اوحدی از یار خطا بود / دل بر نتوان داشت ز ترکی بخطایی

ای غنچه با لب تو طفل کرده همدمی / گل وام کرده از رخ خوب تو خرمی

زلف

زلف و رخ ترا ز دل و دیده می کشند / مشک و سمن چو عنبر و کافور خادمی
زان خط سبز و چهره رنگین قدر است / یک باغ سوسن و گل شمشاد باهمی
بر صورت تو ماه و پری فتنه می شوند / صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی
ما همچو موم از آتش این غم گداختیم / سنگین دل ترا چه تفاوت که بی غمی
پهلو تهی مکن چو میان از کنار ما / ای کرده چون کمر تن ما را کم از خمی
با ما گرت موافقتی هست راست شو / باشد که در مخالف ما او فتد کمی
چندین چو زلف بر سر آشفتگی مباش / از چشم دلنواز بیاموز مردمی

گیرم که اوحدی سگ تست ای انیس دل
از پیش او چو آهوی وحشی چه می رمی

ای داده بروی تو قمر داو تمامی / پیش تو کمر بسته امیران بغلامی
از شرم تو بنا گوش تو در گوشه نشیند / گر ماه به بیند که تو بر گوشه بامی
هر لحظه بدان زلف چو دامم بفریبی / ای من بکمند تو چه محتاج بدامی
گر عام شود قصه ما در همه عالم / چون خاص تو باشیم چه اندیشه ز عامی
ای کشته مرا کرشمه شیرین تو صد بار / خود روی تو یکبار نه بینم که کدامی
چون یار گرامی ز در خانه درآید / شاید که کشی در قدمش جان گرامی
بی تو بمقامی ننشینم که ننالم / ای ناله دلسوز من اندر چه مقامی
با مدعیان حال نگفتیم که ایشان / در آتش این سینه نه بینند ز خامی

از بخت بمقصود رسد اوحدی این بار
گر پیش خودش بار دهد مجلس سامی

از دهانت بوسه جستیم دست بر سینم نهادی / قصد کردم کت ببوسم دست و نهم بگذاشتی

بوی خون می آید از چاه زنخدانت بلی / بوی خون آید که چندین دل در او انباشتی

هر زمانم شاخ اندوهی ز دل سر بر زند / خود نمیدانم چه تخم این کین و درد دل کاشتی

بیش گردانی دلم را و انکهی گویی منال / درد دل با ما که باشد تیر جهی بنداشتی

گر بسی از جنگ آشتی جویی بگیری در کنار / تا در آن دم نیز بی جنگی نباشد آشتی

زر ز من بخت کمینی خون بحر و جان عشق / زان چنین چو رخاک تیر ریزی که آب انگاشتی

دی طلب کردی که در پای تو ریزم جان خویش / زان طلب کردم سرم بر آسمان افراشتی

دفتر خاطر ز نقش دیگران شستیم تمام / تا تو نقش خویشتن بر لوح دلم بنگاشتی

اوحدی در دوستی با آنک جانب داشت / جانب او را بقول دشمنان بگذاشتی

گفت من باور ندارم هرچه او گفت ای نگار
هرچه دشمن گفت باری نیک باور داشتی

این دل بیهوش ما با همه فرزانگی / شد ز غم آن پری فاش به دیوانگی

ما چو خراباتیم گر نشنید رواست / عیش خراباتیان آن صنم خانگی

ای که به نخچیر ما ساخته دام زلف / دام چه حاجت که کرد خال رخت دانگی

دل بر شمع رخت داده نیافت هیچ / چشم تو پروانه ایش داد بس پروانگی

آینه روی تو تا که بدید آفتاب / جز بمدارا نکرد زلف ترا شانگی

تا تو مرا ساختی با رخ خویش آشنا / باد گرانم فزود وحشت بیگانگی

اوحدی آن مرد نیست کز تو بکامی رسد / گرچه بکار آوری غایت مردانگی

ای مهر سپهر موهت را روی به پیشانی / صد موی خراشیده موی تو به پیشانی

در سینه نهان کردم سودای تو چندی کا / بس دود که برخیزد زین آتش پنهانی

آن دیگ نبایستی بخشن پی بینا نهان / اکنون که گرفت آتش ما دوست پشیمانی

انکار مکن ما را گر بی سر و پا بینی / کین کار بهم از اول سر داشت بویرانی

ای یار پری پیکر دیوانه شدیم از تو / باز آی که صد نوبت کردیم پری خوانی

یکروز نمی آیی تا در غم خود بینی / صد خانه چون دوزخ صد دیده چون عمانی

جوری که تو ای کافر کردی و پسندیدی / گر بر تو کنم گویی ای وای مسلمانی

زین سان که پراکنده گشت اوحدی از مهرت / او باز کجا دارد دست از تو بآسانی

در وصف تو دیوانی در شعر چو پر کرد او
پر بر تو کند دعوی از شرعی و دیوانی

ای آنکه ز هجر تو ندیدیم رهایی / باز آی که دل خسته شد از بار جدایی

هر چند مرا هیچ نخوانی که بیایم / این نامه نبشتم که بخوانی و بیایی

ما را همه کاری بفراق تو فرو بست / باشد که ز ما که در وصلی بگشایی

گفتی که ز تقصیر تو بود این همه دوری / تقصیر چه باشد چو ندانم که کجایی

از بار غم خویش نهایت شکیبیم / ما را که شب و روز ز تو بایستی و بایی

ای رفته و بر سینه ما داغ نهاده / سوگند بجان تو که اندر دل مایی

هر چند پسندد همه خلق ز لطافت / اینست نپسندیم که در عهد نپایی

بنمای بما معتقدانم رخ رنگین / تا بشکن پسند که شوریده چرایی

ای مدعی از دست نگاری که مرا گفت / از دور ببینی سر انگشت حنایی

ز آیینه عجب دارم آرام نمودن / وقتی که توان روی بآیینه نمای
اندر دل یکتا شده اوحدی امروز / سوزیست که آتش برساند بدو تای

ای از تو مرا هر نفسی بادی و دردی / دورم ز فراق تو ز هر خوابی و خوردی
این سرخی اشک من و زردی رخ از تست / ورنه من مسکین که ام از سرخی و زردی
مخواه که بر دوری ما رشک چنین برد / گر با تو بدیدی که نشستیم چه کردی
گو جمله جهان تیغ برآرید که ما کس / ما را سر پرخاش نماندست و نبردی
روی از سخن سرد حسودان نتوان تافت / خالی نبود عاشق از گرمی و سردی
ما را بجهان جز سخن دوست مگویید / زنهار که این باغ بدادیم بزردی
کاری به از اندیشه آن یار ندیدم / بشنو که چنین کار برآید ز نوردی
وز هیچ قدح بهتر از این می نتوان یافت / دریاب که هر قطره از این باده دو مردی
ای اوحدی اندیشه مکن آتش دوزخ / گر همرهی از خاک در دوست بکردی

ای نسیم سحر خبر می گویی / از بت من خبر چه می گویی
بجز آن کم ز غم نخواهد گشت / چه شنیدی دگر چه میگویی
میدهم در بهای وصلش جان / میبری یا نه بر چه می گویی
با تو یار سفر دل من بود / چیست یار سفر چه می گویی
من از آن لب سخن همی پرسم / تو حدیث شکر چه می گویی
گذری میکند بجانب من / یا ندارد گذر چه میگویی

بجز احوال آن نگار مگوی / اوحدی را ز هر چه میگویی

آمد بهار خیمه بزن بر کنار جوی / بر دوست کن کنار و ز دشمن کنار جوی
می جان فصل عیش فزاید بمی گرای / گل پنج روز بیش نباشد بباغ پوی
بستان پر از بدایع صنعت نگر ببین / رنگین نبات رخ یار بدیع خوی
چون سنگ نیست آنکه نشد گرم دل بعشق / در عهد آن نگار مکن یاد سنگ و روی
خواهی که بی تکلف چشمش نظر کنی / از نقش صورت و گران لوح دل بشوی
ای باد بوی زلف چو چوگان او بیار / تا سر بگردد در کف پایت نهم چو گوی
هر دم بشیوه دگرم صید میکند / گاهی بغمزه آن لب و گاهی به بند موی
با قد آن صنم ز چمن سرو گو منال / با روی آن پری ز زمین لاله گو مروی
ای اوحدی تو خاک سر کوی دوست باش / باشد که دوست را گذر افتد بخاک کوی

آن جان جانان را ببین صندلی یللی بلی / می گیر و زانو زن ببین گر مقبلی یللی بلی
گر بابس الماسی او از روی جانها گوی او / بیران غلام روی او از بیدلی یللی بلی
ز آنک نسیم انباشته مژگان بکین بر کاشته / بالا چو توق افراشته دوزیلی
از بهر تو بیرون تاخته تو نیز بلا انداخته / ما را چو مرغان باخته ور باولی
چشمش دلم را قاجی دل عشق او را باجی / آن زلف چون ای قاجی شب زاولی یللی بلی
ترکانه کین نو ورخته ما را بیر غو سوخته / افسون او ز او آموخته صد بابلی یللی بلی
تا بان سهیل از قند فتن بر گوشه او زند فش / ای مرغ جان از بند قش بن غافلی یللی بلی.

ترغو بیار و منگیش اغوی او شو بنده وش — از یاسه او بکریش کو عاقلی بللی بلی

زلف تو تا یاتاق شد کار جهان یغاق شد — کردون ترا ار تاق شد بر قاقلی

دی روز مست از بیخودی کفتا بیا ای کلدی — از لشکری چون اوحدی این قلی

ای باغبان اهل دلت میران تومان چاکرت — بستان ز زلف کافرت تنقاولی

در پیش رخ بستی تتق کردی صباح چون شفق — گفتم بیا ای کفت یوق سن یابلی بللی بلی

کاکل ز ماه آویختی غوغا ز چشم انگیختی — خونم بکرلنگ ریختی پی کا بلی بللی بلی

با دیگران بر عاشقی کردی بصد سرامشی — ما را چنین ناداشتی چون بی بلی

ای در سخن نامت علم شعری چنین آر از قلم

اللهم بلی بیلیم بیلیم بیلّی بلی بیلّی بلی

برگذشت از من بگذشت چو ماه از سر کوی — دلبر ای کافرم از جا در کافوری روی

کرده مهر هفت یسر اغنه گرماه زده — عرق و آب حکانش چو گلاب از رخ موی

کند شد قوت رفتارم از آن قوت خوی — تیز شد لهجه گفتارم از آن تندی خوی

گفتم از چیست چنین تازه رخت گفت از می — گفتم از کیست چنین طره سرت گفت از بوی

خواهشی کردم والقصه عنان بر پیچید — بوثاق آمد و پر مشک شد از وی سر کوی

خانه روشن شد از آن ماه بحجل سینه — حجره گلشن شد از آن ترک عنبر افشان گیسو

در فرو بستم و بنشست و می آوردم و نقل — و آنچه در مجلس او در نگ بد آید بد او بوی

باده گردان شد و او سر خوش و من خرم و شاد — در میان من و او مجلسی خرمن و او وی

دست او ساقی و لب مطرب و رخ معشوقه — اوحدی واله و آشفته و زار از همه سوی

گاه در گردنم افتاده چو چوگان زلفش — گاه در پای وی افتاده من خسته چو گوی

باده خورد و ز زمان تشنه آن بت بنهاد — مست او بود و بدادم راه شد آن عربده جوی

باز کردم ز هم آن زلف دو تا تار بتار — برگشودم ز هم آن بند قبا توی بتوی

خانه خالی بد و من عاشق و او مست دگر

نتوان گفت دگر هرچه تو دانی میگوی

بخرابات کدام بدان شهر از خامی — سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی

صوفی رندم و معروف بشاهد بازی — عاشق مستم و مشهور بدرد آشامی

سر ز ناچار بر او ره و بی سامانی — تن ز ناکام فرو داده بدشمن کامی

حال می خوردنم از روزن و سوراخ نشیب — همه جا دید و بدیدند ز کوته بامی

آن ز بونم که کرم بر سر بازار بری — بی سخن حال مرا خاص شناسد عامی

دشمنم گر نتواند که ببیند نه عجب — دوست بنیز نم نتواند ز ضعیف اندامی

اوحدی وار بصد بند گرفتارم لیک

تو درین بند ندانی که برون از دامی

بخوابم دوش رسیدی و ببیداری چه میگوی — دلت را چیست در خاطر چه سر داری چه میگویی

من از مستی نمیدانم حدیث خویش کو گفتن — تو در باب من مسکین که هشیاری چه میگویی

مرا کشتی که زاری کن که فریاد رسم روزی — کنون چون زار زاریم دیدی ز بیزاری چه

همی خواهم که سوی من قدم رنجه کردی — اجابت میکنی یا عذر می آری چه میگویی

بشهر اندر روی چندان ز هوس حالی همی گفتم — زخوبان اندرین کشور تو عیاری چه میگویی

دلم بردی و میگوئی خبر زان دل نمیدانم — چه گوییدا این حکایت خبر داری چه میگویی

منت در پای می افتم چو خاک ره که بنگنی — تو با افتاده چون من ز جباری چه میگویی

شبی تاریک بی شمعی کجایی من چنین تنها — زهی روز من از هجرت شب تاری چه
مرا گویی صبوری ورز و ترک من حکایت بین — بخوانم تشنه یا خود تو بیداری چه میگویی
پس از صد وعده کم وادی ترا امروز میخواهم — بیاور بوسه کردن را چه منکاری چه
شبی میخواهم و جایی که خلوت با تو بنشینم — میسر میشود یا خود نمی یاری چه میگویی
سخن با گو ابرت آن قند یا شکر که میخایی — حکایت میکنی با شهد می یاری چه میگویی
گرفتم بر رخ زرد و دم سردم نبخشودی — درین فریاد و آب چشم و بیداری چه میگویی
درین شهر اوحدی را میفروشم من بیک بوسه — کسی دیگر بجویم یا خریداری چه میگویی

برون کردی مرا از دل چو دل با دیگری داری — کجا یاد آوری از من که از من بهتری داری
چه محتاجی بآرایش که پیش نقش روی تو — کس از حیرت نمیداند که بر تن زیوری
من مسکین بری دارم فدای تربتت را چه — تو صد چون من بهر جایی و هر جایی سری
نشاید هر نظر کردن بروی تکان سعادت را — مبارک ناظری باید که میمون منظری
نثار تو بسیم اشک میخواهم لیکن کجا باشد — بری تو سیم را قدری که خود سیمین بری
شکایت کردم از جور تو با یاران و گفتندم — برو نازش بجان میکش که نازک دلبری
چو جور یار اوحدی دانم که روزی بر کوب — بباز د جان شیرین را که شیرین شکری داری

بروی خود نظر کن تا بلای عقل و دین بینی — گره بر سنبل تا زن تا کساد مشک چین بینی
سر و دل خواستی از من اشارت کن که در ساعت — سرم در آستان خویش و دل در آستین بینی
مرا سرگشته و حیران و تا کس گفته آری — تو صاحب دولتی در حال مسکینان حزین بینی

بهشتی طلعتا آن چشمه کوثر لبت باشد — که در وی لذت شیر و شراب و انگبین بینی
قیامت میکند طبعم چو می‌بیند ترا آری — قیامت باشد آن ساعت که مهر از مغربین بینی
جدا کن پرده از رخسار خورشید نورانی — که همچون اوحدی ملک سخن زیر نگین بینی

بر من نمی‌نشینی نفسی بدلنوازی — بنشین و می که خون شد دل من ز چاره‌سازی
همه سر بر آستان تو نهاده‌ایم تا خود — تو رخ که بر فروزی و سکه بر فرازی
منت ای مکر چه گویم که بر آن میان لاغر — چه لطیف میتنابی چه شگرف می‌برازی
غرض تو کشتن ماست و گرنه از چه معنی — رخ خوب نگاری چو زلف می‌طرازی
چو رود و ز بوسه تو سخنی سخن نگویم — که حدیث تنگ و دستان نبود جان مجازی
جگر من مسلمان بخوری بدان تو وقع — که شد و بگشتن ما دل کافر تو غازی
دل من بسوخت زلف تو نگاه نبرده بودم — که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی
من از این بلا و محنت نشگفت اگر بنالم — تو بدان جمال و خوبی چکنی اگر ننازی
نکنند عیب چندین اگرش نگاه کردم — که از و نمی‌شکیبم من بی‌دل نیازی
شدن از بی لطیفان و بخود نگاه کردن — نه نشان عاشقان و نه رسم عشق‌بازی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که تو شمع جمع و آنگه دل اوحدی گدازی

با چنین شیوه و شیرینی و آن شوخی و شنگی — نتوان دل بتو دادن که بجویم بجنگی
آهوی چشم تو ای ترک کمر بسته کمان کش — دل شیران بیابان برباید به پلنگی
چون سگ دل ز تو شوم در کف خاک تو که زدی — در نیاری ز جفا با من بیدل سر تنگی

هر دمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جایی
من ندانم که تو خود بر چه طریقی و چه رنگی

سپر انداختم از بیش جفا و ستم تو
که به ابرو چو کمانی و به بالا چو خدنگی

از تو امید چه دارم که به یک عهد نپایی
با تو همراه چه باشم که به یک بوسه بتنگی

آنچنان خوی بدان طبع ستمگر که تو داری
به زر و مال نیابی که صبور است و درنگی

نشوم با تو چو سوسن دو زبان گر تو بیایی
بار خون گل بدرودی چو نرگس بدو رنگی

بس که چون سنگ بنالم ز غم تو
کام دل گر ز تو اکنون نستانم که به جنگی

گر نداری چو ملک طبع مخالف به چه معنی
اوحدی با تو بشهدست و تو با او چو شرنگی

بر دل از همه خوبان اگر خردمندی
بشرط آنکه در آن زلف دلستان ببینی

هر آن نظر که بود داد دوست کردی باز
حرز و دست که از دیگران فرو بندی

اگر به تیغ ترا می توان بریدن از دوست
حدیث عشق رها کن که سست پیوندی

وگر چو شمع نمی گریی از غمش بنشین
که پیش اهل حقیقت بجز بیش که چندی

هزار نامه بخون جگر نبشته کردم
هنوز قاصر از شرح آرزومندی

بیا که جز تو نظر بر کسی نیفکندم
بخشم اگر چه مرا از نظر بیفکندی

ز بندگی بجفا چگونه بر گردم
که گر به تیغ زنی همچنان خداوندی

بطره گر تو مرا صد جواب تلخ دهی
هنوز تلخ نباشد که زیر قندی

نشاند تخم وفای تو اوحدی در دل
اگر چه شاخ نشاطش ز بیخ بر کندی

بس از این عمر بسر بری که به تقلید زیستی
نظری کن بخویش باز که جانی و کیستی

همه شب گشت و کوی تو ده و باغ و بال و پر
تو نگویی بخویشتن که گرفتار چیستی

نه تو گفتی خدا را نشناختم بجز یکی
ز یکی لاف چون زنی چو غلام دو بیستی

برسید نه همرهان همه یکی بمنزلی
بی ایشان کجا روی تو که در خفت و خفتی

تو اگر پیت مرده به توان دل و جگر
چو اجل حمله را زد بگذارد که بیستی

چو بیاورد روی به زشتی خواجگی تو
ز بسی بیش او مگر بنفیری و بیستی

در توحید اوحدی نفسای وجود زد
تو به توحید چون رسی که نه چون اوحدیستی

بنشاط صبحدم چو شوی سوی بوستان گذری
بر تو که این دل خسته از نسیم خود خبر کنی

ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله بحری
که چو گل شکفته می بچمن جهان کند ز بی کسی

برود فروغ ز روی مه چو نگه کند جبین تو
بچکد عرق ز جبین گل چو بروی او نظری

ز فراز قامت نازنین برخ خوب گشته نازکی
چو صنوبرست که بر سرش ز مهندسی قمری

خنک از زمان که بشیوه ها بمن دل شکسته زجان بکی
سخن عتاب درافکنی و کرشمه باد کری

دلم از غم تو کباب شد جگرم بسوخت بحسرتی
که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری

صنما ز دیدهٔ مرحمت بسرشک و دیدهٔ من بین
گرت احتشام رها کند که نظر بسیم و زر کنی

بامید وصل تو را رشد دلم از محبت صبر و تو
که بهرزه عمر عزیز خود در عشق و گرایی

همه روز روشن اوحدی شب شد ز فراق تو
تو بوصل خود چه شود گر این شب تیره را سحری

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی
از میان بنگریزی در کنار ما باشی

دل چو در بلا افتد رحمت آوری بر دل
غم چو فتنه انگیزد غمگسار ما باشی

خشمت ار کمان گیرد پای پر دل کردی زلفت ار کمی سازد دستیار ما باشی
چون بروز هجر افتم رخ زمین بجانی چون شب گر از آید یار غار ما باشی
خود کجا روا باشد این که بدین گونه از تو دور و آنکه تو در دیار ما باشی
کار دیگران از تو راست گشت صد نوبت ساعتی چه کم گردد گر بکار ما باشی
جای آشتی بگذار از جنگ می‌آئی آنچنان مکن کاخر شرمسار ما باشی
زان ما شو ای دلبر تا ز دست هجرانت چون اجل فراز آید یادگار ما باشی
عارت آید از شوخی با کسی وفا کردن ترسی ار وفا ورزی در شمار ما باشی
اوحدی ز آن تو شد آن خویشتن وان او را
تا چو نام خود گویم افتخار ما باشی

ببر ای باد صبحدم برای نیک پی سخن عاشقان بدو جز بیدلان بوی
زمن آن شوخ دیده را چو ببینی بگوی تو عجب از حال بیدلان که چنین غافلی تو هی
چو وف آن خسته را که دمی بحضور تو نتواند ز جانب غم که ننالد بسان نی
بنمودم هزار بی تو احوال خویشتن ننوشتی جواب آن که نمودم هزار بی
ز برم تا برفته از تو زمانی نمی‌شود ز کف بنده بند غم نگوار نده جام می
سخن بوسه گفته نکوئی که چند و چون خبر وصل داده نمائی که کو و کی
مکن ای مدعی مراد ز در تن دو انغذ که من آن خاک کوچه را نفروشم بملک ری
ز بی آنکه بنگرم رخ لیلی ز گوشه من مجنون خسته را که می برد بکنار حی
اگر ای اوحدی تو هم دل خود را ز دوستی
برخ و زلف او دهی برهی زین بهار و دی

با دل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی
چند گوئی که حدیث تو بر زنگ سود روی زرین مرا بین و ز زر هیچ مگوی
پیش قند دهن پسته مثال تو ز ترم چون نبات ار بگداز در شکر هیچ مگوی
ردی قصه ما را چه بسر میگیری جان چو در پای تو کردیم ز سر هیچ مگوی
از دهان تو بیک بوسه چو خرسند شدیم زان دهن جز سخن بوسه دگر هیچ مگوی
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن گر کمر گرد تو گردد ز کمر هیچ مگوی
سینه اوحدی از عشق تو گر ناله کند
ناوک راست برت او بر هیچ مگوی

بر ما ستم و خواری ای طرفه پسر تا کی واندر پی وصلت ما بو بنده بسر تا کی
بر ما تو ستم کرده خون دل ما خورده ما بر ستمت برده می‌نوش و بدر تا کی
امشب تو بزیبائی چون خانه بیارائی فردا که برون آئی ز نقش دو گر تا کی
عنبر بدل آویزی بر دامن مه ریزی این بوالعجب انگیزی در دور قمر تا کی
این بنده لبت را من عاشق طلبت را نخ شیرین رطبت را من می‌بین مخور تا کی
چون هست شبستانت پر غلغل مستانت من بنده ز دوستانت چون خاک بدر
پیوسته بصد زاری چون اوحدی از خواری
شبهای جهان تاری با آه سحر تا کی

بگوش و روی بگردان ز جور و یار کشی مگر مراد دل خویش در کنار کشی
چو اختیار دلت عشق آن دلارایست ضرورتست که جورش باختیار کشی
به یاد او قدح زهر ناب می‌باید که همچو شربت شیرین خوش گوار کشی

به هر صفت که میسر شود بکن جهدی   که خویش را بر کوی آن نگار کشی
ز جاه و دولت و بنیاد گر چه مطلبی   سعادت تو همین بس که جور یار کشی
اگر به آخر عمر این مراد خواهی یافت   روا بود که همه عمر انتظار کشی

چو اوحدی دلت ار با گلیست حیف مدار
ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

باغ بهشت بیند بی داغ انتظاری   آنکس ز در درآید هر لحظه چون تو یاری
بر صیدگاه دولت نگرفته اند هرگز   شاهان به باز شاهین زین خوبتر شکاری
چون بلبل ار بنالم واجب کند که ایشان   در دامن دل من بگرفته بود خاری
بر دل گذر نمیکرد این روز نامرادی   وقتی که بود ما را روزی و روزگاری
ایمن نمی نشینم کاسان دهد تمکن   چون ما پیاده کار از آنکه چنان سواری
همچون علف برآید از گورم [illegible]   بعد از من ار کنی تو بر خاک من گذاری
با من مرو که خصمم عیبت کنند چه بیند   من بر گذشته وانکه دردت از انکاری
این راز چون توانم پنهان کنم که شهرت   ذکرت بهر زبانی نامم بهر دیاری

با دل چو گفتم ای دل کاری کنیم ازین پس
گفت اوحدی نیابی بهتر ز عشق کاری

با این چنین ملامی بعد از جهان عذابی   راضی شدم که بینم روی ترا بخوابی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی   نا دیده از تو هرگز یک نامه را جوابی
هر گه که بود در تو من آب روی جویم   خون مرا بریزی بر خاک و جو آبی
اندر غم تو رازم رمزی دو بود اکنون   هر حرف از آن حکایت فصلی شدست و بابی

جز تر صورت

جز تر صورت تو چیزی دگر ندارم   مقصود هر حدیثی مضمون هر کتابی
چندان نمک لبت را در بسته آخر   کی بی نمک بماند بر آتشت کبابی
در غیرتیم لیکن معذور نیست یاری   با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
یک تن کجا تواند پوشید از نظرها   روی ترا که اینجا شهرتست و آفتابی

در غصه اوحدی را موقوف چند داری
یا کشتن خطایی یا گفتن صوابی

باز آمدی که خونم بر خاک در بریزی   طوفان موج خیزم زین چشم تر بریزی
هر ساعتی بشکلی هر لحظه بی نمکی   دود از دلم برآری خون از جگر بریزی
گر تشنه بخونم خاکم تویی ولیکن   در پای خویش ریزش روزی اگر
مانند آفتابی کز بس شعاع خوبی   چون دیده بر تو دوزم نور از نظر بریزی
در شهر اگر نماند شکر چه غم که روزی   لعل تو گر بخندد شهری شکر بریزی
بالله که بر نگیرم سر ز آستانهٔ تو   گر خنجرم چو باران بر فرق سر بریزی

صد نوبت اوحدی را خون ریختی دگر نو
آنی که می شناسم بار دگر بریزی

باز به قول کیست این جور و ستم که میکنی   وین دو دیدهٔ مرا تف و غم که می کنی   بچنین
رنج دل ضعیف من گشت فزون ز عشق تو   چون نشود فزون از آن رنج که کم
حال دل شکسته را باز پدید میکند   بر رخ زعفرانیم رنگ نقش که
دوش به طنز گفته شاد شو از وصال من   شاد کجا شویم از آن چاره غم که می کنی
طرفه نباشد ار بتو شهر خراب میشود   زین همه قتل و غارت ای طرفه صنم که

خنجر زبس سینه دو اروی در دی شود — خنجر لاله کری زنی باز بغم کری کینه

روی تو گفت کاوحدی حسن مرا غلام شد
چون تو شدی آن غلام لطف و کرم که می‌کنی

برخیسته ملامت چندین چه بی بسندی — کو را نظر بپوشد شوخی چشم بندی
ای خواجه گر فزوده خوبی دولت تو روزه — گرد رو ما بپوشی بر درد ما بخندی
چون بسته لب نسیم از ذکر شکر او — زان پسته که تو شکل کردیم این پسته‌های قندی
در دست کوته ما مهر زرار تو نبینند — سرکی بهند بمهری سروی بدان بلندی
چندین مده نگارا بر باد غصه ما را — خرمن که همچو خاکی بیرون در فکندی
دیگر بهیچ آبی در بار و بر نیاید — شاخ شکون و صبرم کز بیخ و بن بکندی
هر کس حکایت خود دانند زشت لیکن
چون اوحدی که داند ستر نیازمندی

با سوسنی نمی رسی به بهانی نمی پایی — دلم ز اندیشه خون کردی کزین مشکل رهایی
ز صد شهرت خبر دادند چون رفتم نه در شهری — به صد جایت نشان کردند چون جستم نبودی جایی
همی جویم ترا لیکن چو می یابم نه در دستی — همی بینم ترا لیکن چو می جویم نه پیدایی
چو در خیزم بکوی تو زچشمم زود بگریزی — چو بگریزم ز پیش تو را همی بازم به پیش آیی
نشستی بر شب تا روز بنشینم که آیی تو — غلط کردم چه می گویم نه دوری از برم کالبی
بنود دست از وصال تو مرا یکذره خورسندی — که گر خواهی جهانی را درین یکذره بنمایی
جهان نشسته در دل که میگویم تو بی دل خود — جهان بنوشته در ما که می بینم که خود مایی
نمی‌خواهم کسانی را که امروزند و فردانه — ترا خواهم که دی بودی امروزی و فردایی

ازان خویشی کنید با تو دل اندیشم که در پرده — ترا جهانت کان جهان بغیر خویش ننمایی
نمی پوشی رخ از بینش ولی از دیده نمی‌بینند — که همچون اوحدی او را دلی داند بینایی
بموی ای دل آشفته زین ساغر قناعت کن
که اینجا چون گذر کردی خرابات و رسوایی

با دوستان نباشد هم خانه آشنایی — کز از فراق ما را دیوانه آشنایی
از زلف و خال مشکین بنوشته بر رخ دلبت — هم دام عشق دارد هم دانه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه تنهبر سوزی — مویی وفا ندارد در شانه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود — ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
آن روز کاشنا شد با من بدلنوازی — گفتم که زود گردد بیگانه آشنایی
پیمانه برازی در ده مگر که با ما — پیمان کند چو بیند پیمانه آشنایی
ای اوحدی چه حاجت چندین سخن که گفتی — بس کس خبر که باشد در خانه آشنایی

باد نشاط انگه دارد در چنین خرم بهاری — ساقی سرمست جامی مطربی موزون و یاری
نوش کن جام صبوح و گوش کن بر شاخ بنگر تا — بلبلی هر دم بنالد بلکه چون بلبل هزاری
چون سحر مستم باده دادی تیر کرم کرشکاری — تا توانم صید کردن گر بدست افتد شکاری
آمد آن موسم که هر کس با دلارامی که دارد — باده نوشند در میان باغ و ما نیز از کناری
دست ناز ازبهر دستی نگاری بست کنیدی — تا تو بنشینی و بنشانی ز بهر دستی نگاری
بر مثال لاله دارم سینه پر خون که از وی — ناله زادم بر آید چون ببینم لاله زاری
ای که غافل می نشینی سوی صحرا رو که بینی — کرده باد و ابر پر گل دامن هر کوه و غاری

هر گرا همت اختیاری کو هی کن چاره خود — چاره ما صبر باشد چون نداریم اختیار
عامیان در شغل و حتی زاهدان در کبر و هستی — عارفان در عشق و مستی تا بود هر کس بکار
من بیاسی مینویسم نام خود تا در قیامت — چون شمار خلق باشد من نیایم در شمار
من چو نرگس بنگرم لب نمی خندانک شبنم — سوسنی در پای سروی سبزه در جویبار
از که کاران که داند مجرمی را گر بخواند — آن کرم داند شکفتن اینچنین گلها ز خار

این غزل میخوان و دردی اوحدی را یاد کن
گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

ترا که گفته بودم که کارساز شوی — چو کار ساخته باشد بخانه باز شوی
بگرد خاطرت اکنون خود آن نمی گردد — که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی
ز دوستان که تو در شهر خود رها کردی — گمان نبود که زین گونه بی نیاز شوی
تو درد یار خود از خسروان ممکنی — رها مکن که بگلی اسیر و آز شوی
درین حدیقه بسی رازهاست پنهانی — بکوش تا مگر از محرمان راز شوی
ز نیست صورت دنیا بهل که دست طمع — بدامن تو رساند که بی نیاز شوی
حضور خلق نباشد ز فتنه خالی — درین میانه سر دگر با حجاز شوی
جز از آن مقر اینجا بدست باید کرد — که هیچ راه نیابی چو بی جواز شوی

چو اوحدی ز جهان دست حرص کن کوتاه
که وقت شد که در آن منزل دراز شوی

تو از زنگی که بر کردی کجا همرنگ ما باشی — که ما را میرسد رندی و بی برگی و قلاشی
بدین ریش تراشیده قلندر کی شوی چون تو — که مانند نمکدان در قفای سفره آشی

ازین صورت چه میخواهی دوای سیرت بد کن — که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی
کجا شیرین شود کامی تو از حلوای خر سندی — که مانند نمکدان در قفای سفره آشی
ترا با دیگران جنگست و با دشمن درون خانه — بکر و نفس خود بر کرد اگر در بند پرخاشی
اگر سرسبزی خواهی بصدق دل درین حضرت — بآب دیده باید کرد سال و ماه فراشی
بدرویشی و مسکینی چو دست می دهد چیزی — چرا در پای درویشان مسکینان نمی پاشی
بسان اوحدی اینجا بنه در نیستی گردن — که کاری بر نمی آید ز خود بینی و بواشی

تو بر کن چشم معنی را و بنگر نیک تا ما خود
چو رخ پوشیده کان مینی ز هر سو می بجاشی

تو در شهری و ما محروم از آن روی — زهی شهر و زهی رسم و زهی خوی
بموییت شادمی کردم همانا — نمی دانم که با دت می برد موی
بکوی خود دگر بیرون نیایی — اگر بینی که من خاکم در آن کوی
نبودت هرگز این عادت مکر باز — غلط کردی که در گردن مپیچ گوی
تراه هر سوی دردیست وانگاه — من آشفته از دست تو چون موی
عجب گویی ز نج داری ندانم — که چوگان که خواهد بردن این گوی

چو خواهم توبه گویی اوحدی زر
بنقد این نبود باقی تو می گوی

تنم دارو نمی پرسی که ای بیمار من چونی — دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی
بروز روشن از هجر تو من بس تیره حالم تو — بشب تیره ز دست ناله های زار من چونی
بکار دیگران نیکو میان بستی شنیدم من — ببینم تا چو کار افتد مرا در کار من چونی

ز نهان خیالت پرسشی صد عذر میخواهم / که با تقصیرهای دیده بیدار من چونی

بیا زان روی که من گفتم بده زان لب یکی بوسه / من این بسیار خواهم گفت با آزار من چونی

ز دست هندوی زلفت نمی یارم که حجت را / بپرسیم یکزمان کای ترک پر درد خوار من

دلم بردی نمیگویی که چون در غمزه بیدل / غمت خوردم نمی پرسی که ای غمخوار من چونی

کرم در صد بلا بینی مپرس از هیچ بابت آن / چو پرسی این بپرس از من که بی دیدار من چونی

منت یار آشنا بودم عجب کان سال خود روزی / نپرسیدی ز من کای آشنای یار من چونی

سرم بر آستان خویش می بینی نمیگویی / که ای بر آستانم کم ز خاک خوار من چونی

مرو با هر بد آموزی بترس از آه دلسوزی
بپرس از اوحدی روزی که ای بیمار من چونی

زهی سردار خوبان عز و ناز و زن داری / که عنبر بر بناگوش سیم و سنبل بر سمن داری

چو گفتم عاشقم بر تو شدی بر خون من چیره / نمی گنجم کنون از تو که این شوخی ز من داری

دل از من خواستی دادم دل مجروح و جان نیز / چو بردی ای سخن جانم دگر با من سخن داری

مرا در جامه میجویی نیابی جز خیال از من / چه جای جامه کاینجا تو شهیدان در کفن داری

دلاویزی و دل شد بی نمیدانم عجب از تو / که بالائی چو سرو است و تنی چون سمن

نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد / که از شامش سحر خیزد که از چین ختن داری

درختان چمن را پای بوسیده نگه دارم / بحکم آنکه گه گاهی گذاری در چمن داری

چو گل چاک است پیراهن بسی کس را و دل از خون / از آن اندام همچون گل که اندر پیرهن داری

بدشنام و جفا جانا میازار اوحدی را دل
از آن خلق خلق بگذرا چون حسن حسن داری

تو ز آه من ایمن آسانی / چون دلم می بری به آسانی

بر دل ما مکن جنایت بر / که بترکت کنیم اگر جانی

روز آن نیست و نوبت غزل / با لبت رازهای پنهانی

دل ما را ز نعمت غم تو / هر شبی دعوتست و مهمانی

نوبت وصلت ار بمن نرسید / راستی نوبتیست سلطانی

گرچه عیدیست مرگ با رخ تو / چون بمیریم قدر ما دانی

بار من در گل غم افکندی / این زمان خر ز دور میرانی

در دلت چون توان که بگذارم / که پریشان جهی ز پیشانی

گفته اوحدی کدام سگ است
سگ کم گشته کش نمیخوانی

جهد بکن تا که بجای رسی / درد بکش تا بدوای رسی

بر سر آن کوچه بسی رکهاست / خیز و برو تا بنوایی رسی

پیرهنی چاک نکردی بعشق / کی ز بر او بقبایی رسی

تا نشوی فارغ و یکتا کجا / از سر آن زلف بتایی رسی

بس که ببوسی تو زمینش ز دور / تا که ببوسیدن پایی رسی

گر تو درایی ز پی کاروان / زود به آواز درایی رسی

از صفت دل دو مشو زانکه تو / هم ز دل خود بصفایی رسی

ای که بمخلوق چنین غره / خود چه کنی گر بخدایی رسی

خواجه ترا چون ز غلامان شمرد / گر نگریزی ببهایی رسی

یوسف خود را بتوانی ربود / گر بچنین گرگ ز بابی رسی

اوحدیا سایه ز ما بر مگیر
گر بچنان ظل همای رسی

جانا غم ما نداشتن تا کی / ما را بجفا گذاشتن تا کی
شاخ طرب از زمین جانها / بر کندن و غصه کاشتن تا کی
در حسرت خویش همچو بیمارا / زین گونه نگون گذاشتن تا کی
از لطف نگاه کن بما روزی / راز تو نگاه داشتن تا کی
بر یک دل مستمند سرگردان / صد درد و بلا گماشتن تا کی
در پای ستم چو خاک ره ما را / افکندن و بر نداشتن تا کی

بر اوحدی شکسته چون گردون
گردن ز جفا فراشتن تا کی

چه سود خاطر ما را ز جانبت نگرانی / که ما ز عشق تو زاریم و تو عاشق دگرانی
نشسته‌ام که بجویی مرا خیال نگه کن / مگر ز در بیایم و گر نه کی تو بخوانی
ز دوری تو چنان گشته‌ام ضعیف و شکسته / که گر ز دور ببینی مرا ز دور ندانی
تو آفتاب رخی آن ذره‌ام ز پرتو مهرت / که از دریچه درآیم ز کوچه بر رانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد / گناه چیست کسی را محبت و جوانی
ز راه دور دویدم برت ستیزه رها کن / غریبم آمده از آن بخ که بر غریب دوانی
اگر بکوی تو آیم ساعتی بتماشا / سبک مدو بشکایت که می برم گرانی
بدین صفت که من آموختم بجز غزلت / اگر دو هفته بمانم ز جیز مر بجهانی

چو بصفحه

چو بر صفحهٔ دل نقش صورت تو نبشتم / بسان صورت پاک تو بر شدم ز معانی
بپیش دوست دریغا که قدر خاک ندارد / حدیث من که چو آبی همی رود ز روانی

شکسته شد نفسهای اوحدی ز بار غم او
بگفتمت ز پی او مرو که زود بجانی

چه بیکری که ز پاکی چو گوهر نابی / زهی سعادت آن خفته کش تو هم خوابی
نقاب طرهٔ شب رنگ پیش چهره چه سود / که چون ستارهٔ روزش ز زیر نقابی
دلم ز پستهٔ تنگ تو چون نبید شد / بچهره در دو دم از اشکها عنابی
بقای حسن چو گل چند روز می باشد / بکوش تا مگر این چند روز در یابی
کشیده چو کمان دشمن مرا در بر / مرا ز پیش میفکن چو تیر پرتابی
منت ز تافتن زلف منع می کردم / چنان شدی که کنون روی نیز می تابی

بیا که مردمک چشم اوحدی بی تو
بر اشک دیده فرو شد چو مردم آبی

چون غنچه شوم بر رخت ای حور بهشتی / رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم بچه قوت / بی روی تو من صبر نمایم بچه پشتی
بر خاک سر کوی تو بگریم و نگریم / زان گونه که بیرون نتوان رفت بکشتی
دانم که حسابی بنود روز قیامت / از آنکه بدین حال تو امروز بکشتی
پیش که توان برد خود این قصه که بنشت / صد قصه بنشتیم و جوابی ننوشتی
از خوی تو بس گل که بخونابه سرشتیم / تا خود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی
در خاطر خود جز تو خیالی نگذارد / آنرا که تو یکبار ز خاطر بهشتی

ای دل که همی ازین دام رهایی / آرزو زکه گفتیم چرا باز نگشتی

چون اوحدی از قامت او ورد همی چید
کان میوهٔ آن شاخ بلندست که گشتی

جانا ستیزهٔ تو ندارد نهایتی / خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی
سنگین دلی وگرنه چنین درد سینه سوز / در سینهٔ تو نیز بکردی سرایتی
دارم شکایت از تو ولی منع میکند / حسن وفا که باز نمایم شکایتی
روی زمین چو قصهٔ فرهاد و کوه کن / پر شد حکایت من و شیرین حکایتی
خود جست کشتن چو منی کاهلی رقت / تا هر زمان چرا بنسوزی ولایتی
از گفت و گوی دشمن بسیار باک نیست / گر باشدم ز لطف تو اندک حمایتی

زان چشم کافرانه مرنج اوحدی دگر
کز کافری بدیع نباشد جنایتی

جفا بر کسی بیش ازین چون کنی / که هر دم بنوعی دلش خون کنی
تو روزی ز دست غم خود مرا / بصحرا دوانی و مجنون کنی
نگویم بکس حال بیداد تو / که ترسم بگویند و افزون کنی
بیندارم از دامنت دست باز / گرم دامن دیده جیحون کنی
برانی گر از من کنی رحمتی / چه سودم دهد گرنه اکنون کنی
دلی را که خار غمت نیش زد / ندانم تو او را چه افسون کنی

بنود این گمان اوحدی را بتو
که با او دل خود دگرگون کنی

چه شود گر ز رحمت بسرم باز آیی / در وصلی بگشایی ز درم باز آیی
چو ز هجر تو شوم کشته بیایی دانم / چه تفاوت کند ار زودترم باز آیی
از غم صبر و قرار و دل و دین بردی یکبار / نام آنها نبرم گر ببرم باز آیی
گر بدانم که کجایی برت پیش آیم / ور بدانی که چه زارم بسرم باز آیی
ننوشتم که چه دید از غم هجر تو دلم / خود ببینی که چه دیدست اگرم باز
قوت آمدنم نیست بنزد تو مگر / هم تو لطفی کنی از روی کرم باز آیی

اوحدی شد چو هلالی ز فراقت چه شود
گر درین هفته چو ماه از سفرم باز آیی

حاصل از عشقت نمی بینم بجز غم خوردنی / پرورش مشکل توان کرد از چنین پروردنی
دوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را / از پس سالی عفاالله نیک یاد آوردنی
سر ز شمشیرت نمی پیچم که اندر دین من / دولت تیزست شمشیر خوبان بر گردنی
گر هزارم بار خون دل بریزی حاکمی / از تو من آزار چون گیرم بهر آزردنی
ز آستانت بر نخواهم داشتن سر بعد ازین / هم بکوی تو باشد چون ناچار مردنی
دل چنان خو کرد با رویت که گر تن خاک باشد / راستی هم هلاکت از چنین خو کردنی

اوحدی گر آرزو داری که کام دل بری
تا گزیرت باشد از بار ملامت بردنی

حال دل پیش تو گفتم که تو یارم باشی / نه بدان تا تو باشفتن کارم باشی
من که سوزنده چو شمعم خود ازین غصه تو نیز / چه ضرورت که بر سوزنده نارم باشی
زین پس آن چشم ندارم که مرا خواب آید / مگر آن شب که تو در آغوش و کنارم باشی

همچو بلبل همه از دست تو فریاد کنم — تا تو ای دسته گل باغ و بهارم باشی
با که آرام کنم یا چه قرارم باشد — که تو سرمایه آرام و قرارم باشی
نکنم یاد بهشت و غم دوزخ نخورم — گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
مگر آن روز ز بیچیدگی شکایت نکنم — کان سر پنجه ندارم که نگارم باشی
اوحدی از گل روی تو مرا دامن پر — گفت ز لطف که هم صحبت خارم باشی

با جهان گل چه غم از خار که بر هم زنم
دیده از تیر و تبر گر تو حصارم باشی

خانه تحقیق را شمع شبستان تویی — انفس و آفاق را میوه بستان تویی
از ره صورت ترا آدم خاکیست نام — چون که بمعنی رسی صورت رحمان تویی
مهد سلیمان باد بتاثیر مهر — مهد سلیمان بهل مهر سلیمان تویی
دارو و درد ای که هست از در غیری مخواه — درد دل خویش را دارو و درمان تویی
در کرم آباد جود در بر خوان وجود — اول نعمت ترا است آخر مهمان تویی
آنکه سخن زاد ازو شد سخن آباد ازو — روی سخن در تو کرد زانکه سخن دان تویی

دوش طلبکار دوست عرض شدم گفت اوحدی
آنچه طلب میکنی دور مرو کان تویی

خوشا آن عشرت و آن کامرانی — که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم به امید غنیمت — غنیمت عمر بود و گشت فانی
ندیدم سود و فرسودم چه بودی — که از زیدی آن سود این زیانی
بدادم عمر و درد دل خریدم — چه شاید گفت ازین بازارگانی

جوانی را بخواب اکنون توان دید — که بی خواب گذشت از ناتوانی
دخم گل بود و بالا تیر کردند — کلم نیلوفری تیرم کمانی
بشکلی میدوانم مرکب عمر — که اسب تند بر صحرا دوانی
زمان باخر رفت از پیش — چه باشد فتنه آخر زمانی
فراق دوستان یا جان ان گرد — که در گلزار یا باد خزانی
بدل گفتم چه داری زر گفت — که دیدار و بهشت جاودانی
بپرسیدم که دیگر چیست گفتا — دوا اوی زنده رود و اصفهانی
نمی ماند بوصل دوستان هیچ — اگر صد سال در شادی بمانی
چو گرگ از گله ربود آنچه میخواست — بر این مجمر چه سود اکنون شبانی
ترا ای چرخ بسیار آزمودم — همانی و همانی و همانی
چه برخورداری از زرخی توان دید — که از دوش کرده باشد باستانی
چه خواهد برد باد این لاله ها را — چه باید کرد اینجا باغبانی
بباید کوچ کردن بی گرانی — که گرد اندام آغاز گرانی
برون شد کاروان از منزل — چه خسبی ای غریب کاروانی
خداوندا اگر بد رفت اگر نیک — چو عجز آوردم آن گیر تو دانی
ز لطفم داده بودی جرعه چند — بلطف اکنون یکایک می ستانی
گدای پیش آن در مخر باشد — مرا همچون کم موسی را شبانی

بدرگاه تو آورد اوحدی روی
غریب الوجه و الید و اللسانی

دل برای خاص شد از مجلس عامش مگوی   جان چو با جانان نشست از نیک و بد خاصش مگوی
مرغ جان ما که از تار بدن بجست از قفص   باز دست شاه گشت از دانه و دامش مگوی
ما ز ان یوسف بیادی قانعیم ای باد صبح   بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی
ای که می گویی خیال او توان دیدن بخواب   مرد چون شوریده گشت از خواب و آرامش مگوی
انکه دی دوست دیدار او اکنون درین جه کار   وانکه مست عشق از باده و جامش مگوی
جند گویی پخته را باید که گرد و کرد او   سینهٔ ما سوخت از پخته و خامش مگوی
دوش میگفتی بدان ستم که خون من که ریخت
آن که میدانی همانست اوحدی نامش مگوی

دلا زین بدایت چه دیدی بگوی   ز پایان و غایت چه دیدی بگوی
ازین چار لشکر چه داری بیاد   وزان هفت رایت چه دیدی
بوقت حمیت درین رزمگاه   ز اهل حمایت چه دیدی بگوی
از انکس که میدادت درعنا   نشان عنایت چه دیدی بگوی
درین کشور از والیان بزرگ   طریق ولایت چه دیدی بگوی
ازین عاملان عدل طلب   برون از جنایت چه دیدی بگوی
اگر سبع قرآن بدانسته   دران عشر و آیت چه دیدی بگوی
روایت گرست این از آن آن ازین   غرض زین روایت چه دیدی
نهایت ندارد بیابان عشق   تو زین بی نهایت چه دیدی بگوی
ازین جاه جویان دعوی پرست   بغیر از حکایت چه دیدی بگوی
چو نور هدا یافتی اوحدی   ز چندین هدایت چه دیدی

دانه بر روی دام انداختی   مرغ آدم را ز بام انداختی
تا شود سجاده و تسبیح رد   جرعه در کاس و جام انداختی
هر کرا خون خواستی کردن حلال   قرعه او بر حرام انداختی
چون سزای سوختن دیدی چرا   در چنین سودای خام انداختی
بیدلان را چون نمی بردی وصل   در کف پیک و پیام انداختی
یک سخن ناگفته ما را چون سخن   در زبان خاص و عام انداختی
دیگر از ابار وادی چون کلیم
اوحدی را در کلام انداختی

دلم زخم بلا دارد ز چشم تر بالائی   که دارد چون کمر بستی و همچون زلف لالایی
بدان کان پای من باشد بدام زلف تو گر تو   ز دستی بشنوی او نی که زنجیرت برپایی
باشک چشم برگیرد مردم در بلا لیکن   نه هر اشکی چو جیحونی نه هر چشمی چو دریایی
نخواهم یافتن گشت مجال خلوتی با او   که هرگز کوی دلبندان نشد خالی ز غوغایی
هلاک من نخواهد بود جز در عشق میدانم   گزینی خیر کرده مرا گر روز دانایی
نه هر سویم غمی سر کرد و تشویشی و اندوهی   کجایی آخر ای شادی تو بر کن سر ز جایی
ز من هر لحظه می پرسی که کارت چیست بیهنجی   کسی را بس که دارد بکار خویش پروایی
مرا از عشوه هر روز بر بود امیدی و وعده   مگر کار من از مردم نخواهد بود فردایی
ز آه اوحدی او را چو آگاهی دهم گوید
چگونه بشنوم چندین حدیث باد پیمایی

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبایی
ز حسن و طلعت این دلبران یغمایی

ز تنگ تنگ شکر عصری برون نیاورند
بلطف تنگ شکر تنگ تو و شکرخایی

کمر که بسته ای ماه رمیان شب و روز
مگر که گشتن ما بسته که تنگ شایی

اگر بمصر غلامی عزیز شد چه عجب
بهر کجا که تو رفتی عزیز می آیی

چه روی باز کنی نیستی کم از یوسف
چو غنچه ناز کنی بهتر از زلیخایی

برو تو شهر بگو تا دگر نیارایند
که زان جمال تو خود شهرها بیارایی

در سرای تو بیت المقدس است امروز
رخ تو قبله شوریدگان شیدایی

بجنگ رفتن سلطان اگرچه محتاج است
که چو تو شاه هوا رش بصلح می آیی

ز چین زلف تو چون اوحدی چو بگریخت
برو مگیر که او آشفته بود و سودایی

چو هندوانت اگر سر ببندگی بنهند
بدست خود چو فرنگش بزن برسوایی

دو بوسه گر ز لب آن نگار بستدمی
مراد خویشتن از روزگار بستدمی

گر او نه با من بیچاره دستی کردی
بزور رش از کف اسفندیار بستدمی

بکاست از لب شیرین دوست زیبا کی
که داد او زان سیه زلف چو مار بستدمی

اگر ز روی چو گل پرده برگرفتی دوست
بجون لاله خطی از بهار بستدمی

لب چو شکر او گر شکار من گشتی
مراد خاطر از او آشکار بستدمی

ز لعل او بستدم بوسه بطرا دی
اگر بطیره زفتی هزار بستدمی

دلش مرادم و گفتم شمار کن بوسه
بجست و زو منش بی شمار بستدمی

اگرچه بستدم همی داشت من بی شرمی
چه بوسها که از آن شرمسار بستدمی

ز بهر بوسه در آورده بودمش بکنار
اگر جهان که نکردی کنار بستدمی

بر اوحدی اگر آن مو فا نکردی زور
مراد این دل مسکین زار بستدمی

دیده بسیار نگه کرد بهر بام و دری
بجز او در نظر عقل نیاید دگری

خبر محنت ما بر همه آفاق برفت
که چه دیدیم ز دست ستم بی خبری

ای که چون باد بهر گوشه گذاری داری
خود چه باشد که ازین گوشه نداری گذری

نه قضای ببر عمر من آمد ز غمت
که از او باد توان کرد بعمری قدری

سفرم هم بسر کوی تو خواهد بودن
گر بیابم ز کمند تو جواز سفری

زان درختی که درین باغچه بالای تو گشت
آه اگر دست تمنا برسیدی بربی

دیر بر گشت دو چشمم چو ز طرف
بیش ازین طرف نشاید که بود بر کمری

رفتن مهر تو از سینه من ممکن نیست
همچو نامی که کسی نقش کند بر حجری

هیچ دانی سر من بر سر کوی تو چنین
بچه زشته توان کرد بخاکی دوری

هر شب از درد فراق تو بگریم تا روز
عجب ای گریه شبها که نکردی اثری

گر دل اوحدی از درد تو خون شد نه عجب
کار عشق است و ازین بیش نشود بی جگری

دولت ز در آمدی ما را پس از یک دو بیتی
گر رخ نمودی ترک من بعد اللتیا واللتی

از بهر کسی او چون علم در جنگ ما را دور تر
ما بر دوش زاری کنان مانند کوس نوبتی

داد هم ز لعلش وز دلش احسن بترک گفتنی
او را چو گردی پیش کش ما را چه داری حجتی

من می توانم بوسها دزدیدن از لعلش ولی
حسن چو غوغا میکند می ترسم از بی حرمتی

شکر بدان شکر کشیند از لعل او تر دامنان — وانکه دل بیمار من میرد از بی شربتی
ای اوحدی چون طاق جو رش نیاوردی دکر — ربار بهر جا بی منه کردن که هست غیرتی
شهر کسانست این دکر بر نیکوان عاشق مشو
کردن بمسکینی بنه مادام کاندر غربتی

دلم در چشم مستش رار و هر دم چشم بس از دستی — چه جای بخیه کردن بود ما را با جانان سستی
بجان در غیرتیم از دل که پیش او کست بیوسته — کراین غیرت بمیری او بغیر ما نه بیوستی
ز درچشم مستش کر بنالیدم روا باشد — که بخت اینچنین تیری وانکه زان جانان بنشستی
کر آن کل چهره را در دل نشان دوستی بودی — دل این خستگان هر دم بجا زغم چرا خستی
بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او — حکایت غیر از این راستی مرا کر غیر از هستی
ملامت کر ندیدا او را از آن فریاد میدارد — اکر دیده نپندارم که از دامش برون جستی
نه دل بستگی دارد بدان زلف اوحدی کو را
اکر بنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

بودی

دل من در دمندست و درمانش نمیسازی — دلت بروی نمیسوزد و بغرمانش نمیسازی
تنم را خون دل خوردی ز نرکس مسکنی اکنون — عجب دارم ز کیش تو که قربانش نمیسازی
نکار من همی پرسی که چونست آن نمیدانم — بدشواری کشید این کار و سامانش نمیسازی
لبت یکروز بوسی کفت خواهم داد سالی شد — عجب کر باز از آن کفتن پشیمانش نمیسازی
ترا با تیر مژکان در کمان ابروان آمد — بدین سینه که آماج پیکانش نمیسازی
دلم را بارها کفتی که سامانی دهم اکنون — چو شد بر کشته می بینم که سامانش نمیسازی
نمودی کاوحدی را جمع خواهم داشتن اکنون — بنا جمع تا روزی پریشانش نمیسازی

روی

روی در پرده و از پرده برون می نکری — پرده بردار که دارم سر پرده دری
خلق بر ظاهر حسن تو سخنها کویند — خود ندانند که از کوی تصور بدری
هر کسی روی ترا بر حسب منش خویش — نسبتی کرد بخیری و تو چیزی دکری
لاله خوانند ترا آه از تاریک دلی — سرو کویند ترا وای ز کوته نظری
تو بنظاره و بر حسن تو دیده جمعی — متفرق شده در هر طرفی بی‌خبری
عشق ارباب هوا در که چه با خوش بودست — کاه بیوده وان در بی‌کیفیت پری
اوحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند
آه اکر چاره بیچاره کیا او نبری

رخ باز نهادم بسموات الهی — تا بر سر کردون زنم نوبت شاهی
رخت و خر خود را همه یکبار اشتم اینجا — چون بار بسیجم بسم این چهره کاهی
از من مطلب مهر خود ای شاهد دنیا — بر مهر تو چون دل ننهد این عاشق آهی
اینجا نتوان کرد مقام از چه دلم را — روزی دو سه مهمان تو کرد این سیاهی
جز در ره بس عشق تو زن دست ارادت — تا یوسف مصری نشوی ای یوسف چاهی
اینجا منشین بر که جز اینجا نتوان یافت — عمر ابد و مملکت نا متناهی
برخیز و بدان باغ بهشتی کذری کن — تا بیش نهم هر چه دلت خواهد و خواهی
که نوبه برآریم ز صحرایش چو مرغان — که غوطه برآریم ز دریایش چو ماهی
در نامه از کیب که داری نظری کن — تا تر دو کیتی بشناسی به کماهی
نی نی که از این هر دو جهان جز رخ او — کر باز نشود چشم تو در عین کناهی

یکرنگ شو ای اوحدی و یکدل و یکتا، — در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

رخ و زلفت ای پری رخ صنمست و مشک چینی — بدهان و لب بگویم که نبات و انگبینی
تو اگر در آب روزی نظری کنی بر آن رخ — هوست بجا گذارد که کسی دگر ببینی
بزبان خود نگارا خبرم بپرس روزی — که دلت زبون مبادا ز رقیب چون ازینی
چو ز چهره برگشایی تو نقاب عقل گوید — قلمست و نرگس و گل ز رخت و چشم و بینی
ز دلم خیال رویت نزود به هیچ وجهی — که دلم نگین مهرست و تو آن مهر آن نگینی

چو شد اوحدی دل تو بخیال او پریشان
متحیرم که بی او بچه عذر می نشینی

رخت گویم ز زیبایی لبت گویم ز شیرینی — حرامست ار چنین صورت کند صورتگری چینی
بعارض حیرت حور و بقامت غیرت طوبی — برخ سرمایهٔ مهر و بدل سرمایهٔ کینی
ترا ای ترک اگر روزی ببیند خسرو گردون — برت زانو زند گوید تو آغا باش و من آیینی
سخن گویی و من خواهم که در دست از ان سخن چینم — نمیدانستم که بدگو بیان بگو بمنادم سخن چینی
رخم زردست و آهم سرد و لب خشک از فراق تو — بکمعنم حال چشم تر که خود چون بگذری بینی
ترا با آن غرور و حسن و با زور سرکشی جانا — کجا از دست برخیزد که با درویش بنشینی
نشاید بهر راحت سلمان دیده میدارد — که گر گاهی ترا بیند براه آید زبی دینی
اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری — وگر روی ترا خورشید خوانم در خور آنی

ترا ای اوحدی چون دل بسوزد چاره آن دانم
که در هجر توی سوزد به تنهایی و مسکینی

زین دایره

زین دایره تا بدر نرفتی — در دایره دگر نرفتی
سوی دگر از این سفر که هرگز — در بهتر از این سفر نرفتی
صاحب نظرا نمی شود سهل — بنشین داد که از نظر نرفتی
از بحر بیت او فتادن — چون جمع کنی هنر نرفتی
رو دامن مقبلی بدست آر — تا روز بلا مگر نرفتی
زین بیش تو بیمار خواره خوش — تا در کف درد سر نرفتی
امروز فتاده باش اگر نه — وز دام کمین اگر نرفتی
زین باده که جا خبر ز هندست — یکروز چو بیخبر اگر نرفتی

سر دل اوحدی چه دانی
تا در غم آن پسر نرفتی

ز لعلش بوسه جستم گفت آری بگیجم یکی — بگفت ای عاشق گرسنه صبرت نیست هم دونی
لبی بگشود چون شکر که با عناب گیرد خو — رخی بنمود چون ماه این که از شبنم بدرید خوی
بکام خود چو پیش آمد ببوسیدم بکام دل — لبی چون لاله در بستان رخی چون آتش اندر دی
رقیب آن دید و با من گفت هی هی چیست این عادت — دران حال ای مسلمانان کرا غم دارد از هی هی
نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر — نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
اگر چون نی کنم زاری بسی سال از فراق او — عجب نبود که سال و مه دم او میخورم چون نی

بسان اوحدی باید جفا بینی بلا روزی
کسی کش برای آن باشد که بوسه‌ای کند با وی

ز مستان زمستان نیاید زنبوری — وگر خود بلا بارد از ابر خونی

زمستان بهارست آنجا که باشند
شراب ارغوانی سرای ارغنونی

نه تر زمستان شراب ار بماند
وگر خود بفضل و هنر ذوفنونی

چو بادی در آید دمی باده درکش
ز آتش چه کم باده ار کونی

از آن حلقه شد ثبت ارباب سرها
که از حلقهٔ می پرستان برونی

گر آزادمردان تو و دین ندانی
به رندان رها کن خسیسی و دونی

تو ای زاهد خشک هم ساغر تر
فروکش شرابی که در بان دونی

نگه کن که چونست احوال آنکه
نخورد باده چند و نگر که چونی

دل آهنین را روایی ده ار نی
که مانند سیمابی از بی سکونی

بیک حال بربستان خویشتن را
وار با بیتابی وار بی جستونی

ز سر دل اوحدی دور باشی
چو ذوقی نباشد ترا اندرونی

زهی نادیده از خوبان کسی مثل تو در خیلی
اگر روی ترا دیدی چو من مجنون شدی لیلی

ز هجرت چون فرو مانم چرا کاری نمیدانم
که شب را روز گردانم بواویلا و واویلی

اگر چشمم چنان گرید میان خاک کوی تو
ز اشک او همی ترسم که در شهر او فتد سیلی

بامید تو می باشم من شوریده بی مسکین
کجا با آن جمال رتبت بدرویشان کنی میلی

بقتلم وعدها دادی و کشتن هم نها داری
ز قتل من چه اندیشی که چون کشته تو خیلی

به لطفم بر سستی مسکن که از جور تو دارم تن
تنی باریک چون موی نهادی تیر چون نیلی

گرفتم اوحدی یکروز جرمی دید و جود آمد
ز احسان تو آن زیبد که بر جرمش کشی ذیلی

ز داد و دوستی

ز داد و دوستی گفتم دلم را چاره بر سازی
چه دانستم که در کارم ز قصد دشمنی برسازی

دل بخت تو کی خسبد برآب چشم بیدارم
چه آن ساعت که من گریم تو در خواب گران مانی

گرم روزی دهی کشتن بزاری بنده فرمانم
بشرط آنکه آن روزم تو نیز آنجا در نظر مانی

بجویی برکنم وانگه که جویی بیش در یابم
ولی روزی که من جویم ترا جای دگر یابی

چه دانستم که از حالم نخواهی باخبر بودن
من این خواری بآن دیدم که مسکینم مگر

ترا از حال محنتهای من وقتی خبر باشد
که عمری بیدل صبر و قرار و خواب و خور باشی

چه امید از تو دارم من که گر کارم بجان آید
چو روزی داد خود خواهم همان بیدادگر باشی

فدای خاک پایت گر کنم صد سر بیکساعت
نه بندد صورت آنم که با من بر سر باشی

ترا اندر شبستانش نباشد اوحدی باری
مگر بر آستانش و نشینی خاک ره باشی

ز دست کس نکشیدم جفا و مسکینی
مگر ز دست تو کافر که دشمن دینی

چو دیده همه کس دیدن تو میخواهد
کسی چه عیب تو گوید که خویشتن بینی

اگر پیاده روی سرو گلشن جانی
وگر سوار شوی شمع خانهٔ زینی

شب شراب که باشد رخ تو شاهد جمع
بجز لب تو نباید بکار شیرینی

نه آنست که بدست کو افتادی باز
عجب که دست نبوسند کس تو شاهینی

بدر و مند غم او ز من کم میگوید
مکن حکایت دربان چو در او چینی

میان بجستن یار اوحدی جهان در بند
که تا بدست نیاید ز پای ننشینی

ز برنایافتگان امروز رندان کم بیر بازی
گرت سودای آن دارد که عشق آن بت بیر بازی

جهان بر دشمنان بفروش و عشق دوستان بستان | که مقصود از جهان عشقست و باقی سربسر بازی
حریف سیمکش باید که در سیمین بجد | که وصل یار سیمین بر نیابی جز بزر بازی
نخست آگاه کن خود را چو بازی بر زد او | که زودت مات گرداند غمش گر بیخبر بازی
نمی باید که از ناوک نظر بر هم زنی هرگز | گرت با روی او باشد تمنای نظربازی
دلت خود برد و گر زین بس سرت سودای او دارد | جان باید که از جانت بخواهد بی جگر بازی
اگر روی و لبش خواهی بنه گردن برنجوری | که گر رنجور او باشی کنی با کلک شکر بازی
چو داغ مهر او داری منه بر دیگران خاطر | که با او زشت باشد گر هوس جای دگر بازی

نخواهی مرد آن بودن که گردی گرد عشق او
مگر چون اوحدی وقتی که هر چت هست در بازی

زهی حسن ترا گل خار کویی | نسیم عنبر از زلف تو بویی
رخت بر سوسن و گل طعنها زد | که بود این ده زبانی آن دو رویی
نباشد در خم چوگان خوبی | بدان سیب زنخدان تو گویی
سر زلفت ز بهر غارت دل | پریشانست هر تاری بسویی
شدی چو پای بالای تو گر سرو | توانستی که بگذشتی ز جویی
ز زلفت حلقه جستم نداد او | چه سختی میکنی با من بمویی

دل سخت تو چون دید اوحدی گفت
بدین سنگم نباید زد سبویی

زهی زلف و رخت قدری و عیدی | قمر حسن ترا کمتر معیدی
همه خوبان عالم را بدیدم | بران خوبی ندارد کس مزیدی

مراد چرخ از رو مجاه آنست | که باشد آستانت را مریدی
بر آن در گر بمیرم من غریبت | بگو شاهد کی گور شهیدی
بکنجی میخزم وصل ترا گر | ز کنجی بر نیاید من زبیدی
شبی در گردنت گوی ببینم | دو دست خویش چون حبل الورید
بمستوری زمستان رخ مگردان | که بعد از وعده نپسندم وعیدی
هر آن حادی چه داند سر عشقت | که همچون اوحدی باید وجیدی

اگر عاقل نشد جان تو از عشق
ز دل بردار او بر خوان نشیدی

ز تو بیوفا چو جویم نشان مهربانی | بتو سنگدل چه گویم حکایت نهانی
که چو قاصدی فرستم بشبی درآیی | که چو قصه نویسم بدشمنان رسانی
چو بهانه می گرفتی وفا نمی نمودی | نه ز خانه می نمودی بغریب کاروانی
قدمم گرفت کندی بکن ای سوار تندی | غم مستمند می خور چو مستمند می دوانی
ز ورق برون فکندم همه بار نامه خود | که چو نام او ببینی دگر آن ورق نخوانی
عجب ار نه قامت تست قیامت زمانه | که در اول غروری و آخر زمانی
چه محالها شنیدم بچه حالها رسیدم | که بسالها ندیدم ز لب تو کامرانی
مکن ای پسر وفا کن که بروزگار عزت | من از این صفت بگردم تو بدان صفت بمانی

دل اوحدی شکستن نه میانه دو رستن
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

ز توران نیان تنگ چشمی سواری | در ایران بزلف سیه کودکاری

که کافور کردست بروین بربستی   که دشمن نکردست با دوستداری
دهانش خموشی لبش باده نوشی   سرش پر خروش و میانش بود و زاری
بچهره چراغی برخسار باغی   ببر رنگ بهشتی بصورت بهاری
ستم را بسختی دلش پای مردی   طرب را بنرمی تنش دستیاری
ببالا چو سروی برفتن تذروی   بکارش شاهی به پیکر نگاری
سیاوش رویی و رنگین مویی   فریبرز شکلی فریدون شعاری
نه جمشید لیکن بسرش شده میری   نه ضحاک لیکن بسرش زلف ماری
اگر شعر گویی دران غمزه زیبد   وگر هوش شنوی دران زلف تاری
گزین پیر زه را بدوز و بتیری   وزان ریسمان را به بند و بتاری

شماری گر از بید لانش نگیری
بگیری دل اوحدی در شماری

سنت آنست که خاک کف پایش بایی   فرض و واجب که بفرمان و برایش پایی
گر نخواهی که بحسرت سر انگشت گزی   در نیاورد رخ انگشت نمایش بایی
ماه را دیدم و گفتم که بگیری جایش   باز گفتم تو نه آنی که بجایش بایی
گرهی باز کن از بند دو زلفش بنیاز   ای دل آن روز که در بند گشایش بایی
اوحدی دست بدار از سخن دوست گر او   بو فا سر ننهد گر تو خدایش بایی

گر برنج غم او کوفته گردی صد بار
بوی آن هست که در صحن سرایش بایی

ساقی بده شرابم کاندر چنین بهاری   نتوان شراب خوردن بی مطربی و یاری

یاری لطیف باید گوینده موافق   تا می تو اندازش کردن بدل گذاری
انگه نشسته باشد در خانه لاله رویی   حاجت نباشد او را رفتن به لاله زاری
چون ناخنی کند غم آهنگ سینه گهی   بر کرد او کشیده از بید و گل حصاری
آن ترک لعبتی امروز در میان خوش   ور در میان نباید آخر کم از کناری
عیبم مکن که دیگر مشکل خلاص باید   از آن گل بن گلستان دامن گرفت خاری
این معنی با حریفان من کار اب کردم   چون آب کار گر شد از من بجوی کاری
آن ماه با حریفی هر دم شراب نوشد   تا جام او نباشد بی تکلف خماری
گل گر برغم بلبل برخار دل نهد و   در بلبلان نیفتد زان گونه خار خاری

چون چشم من نگرید ابری بگلستانی
چون اوحدی ننالد مرغی بشاخساری

سزد ار سید و دولت از نی زبانیت که شدی حالی   که حوری نرگسین چشمی و ماهی عنبرین خالی ن
خوشا چشمی که روز و شب ترا اندر دید روی تو   که میمون طالع و بخت و همایون طلعت و فالی
نخستم هیچ ازین دنیا بغیر از دیدن روی تو   بهیچم برنگیری زر و روشنی و بی مالی
نخواهد بود تا هستم دل من بی ولای تو   اگر خنجر کشد سلطان وگر ناوک زند والی
ترا گر بهای من بپندارم که دل بخرد   که همچون غنچه می خندی و همچون سرو می بالی
بدین حسن ار رهی شها بدست افتد ناهیدگانی   بزورت بوسه بستاند اگر خود رستم زالی
چو من زلف ترا گفتم که وقتی حالتی گویی   نهادی زلف را بر گوش و گوشم همی مالی
پریشانی مکن با ما چو زلف خویشتن چندین   که من خود بی تو میسوزم ز مسکینی و بدحالی
نخواهد بود تحصیلی مرا باز از وصل تو   اگر پیش تو خوانم تمامت علم غزالی

برنی گیری ۲

بات دیده ای کریم ز دستان تو هر ساعت — کز آتش میزند در جان و میگوئی چه حالی

جهان پر شرح حسن تست و نام اوحدی لیکن
عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی

سوگند من شکستی عهدم بباد دادی — با این ستیزه رویی ور زو شنیم جادی
گفتی چو کارت افتد من دستگیر باشم — خود با حکایت من دیگر بنوفتادی
جستی نمودم ای جان در کار عشق اول — سودی نداشت با تو جستی و او ستادی
چون دیده و دل من آشفته شد فتنه تو — آب ابن زبان فکندی آتش درین نهادی
هم سرو لاله رویی هم ماه مشک مویی — هم ترک تند خویی هم شاه حور زادی
روی تو شمع گیتی چون مهر نیم روزان — بوی تو راحت دل چون باد بامدادان

شادی کنی چو بینی ما را بغم نشسته
ای اوحدی غلامت خوش میروی بشادی

سر بر ندارم از پیر گردون بگردنی — گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت — مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی
میلم بباغ بود دلم گفت دیده گیر — سروی نشسته بر لب جوی و گلشنی
گر مرغ زیرکی بهوایی دگر مرو — بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
ای مدعی چو خوشه مرا سر زنش مکن — برده ببار عیش اگر تست خرمنی
وی دل که بر سینه راکه غصه کرده — پیکان عشق را بهازین نیست جوشنی
جانا بخود نگاه کن و حال ما ببین — گر جان ندیده که جدا کرد از تنی
یکمشت دشمن آمد مرا و از بهر تست — کو چون خوشم کشید که بر من بر آرزنی

کرداشتی

گر داشتی دلم بزر و سیم دسترس — هر دم در آستین تو میریخت دامنی
سیلی ز نان نیرزد که بروش بکشی زرد — گر نیست آفتاب نتابد بزر و زنی

گر اوحدی ز عشق تو بگفتی و رنج بود
ماتم نگاه کن که نیرزد به شیونی

شاد کردم که بهر ما بیایی — قامتت را به بینم از دوری
بی تو کارم بکام دشمن شد — ور ز تو ما یافتم کامی
در جدایی تنم گرفت و تو خود — ننهادی به پرسشم گامی
دشمنان از شراب وصل تو مست — دوستان را نمی‌دهی جامی
خال را دانه ساختی و ز زلف — بر سر دانه میکشی دامی
در دلم چون غمت قرار گرفت — گو قرارم مباش و آرامی
چه تفاوت کند ز آتش تو — گر بسوزد چو اوحدی خامی

شب هجرانت ای دلبر شب یلداست پنداری — رخت نوروز و دیدار تو عید ماست پنداری
قدم بالای چون سرو تو خم کرد این شکل ای — که بالای تو گر گویند بگردم راست پنداری
و می زنو بیک بهره از خانه بسیج مسکینی — طریق تو ولی نوازی از جهان برخاست پنداری
دلت بخشت هر غمخوار تیز در کار مسکینی — بدان نسبت که مژگان خار و دل خار است پنداری
تو زان جوری که میکردی نخواهی هیچ کم کردن — هنوزم صبر دل موجود و دل بر جاست پنداری
خطا زلفت کنند آخر دلم را در کنار ای — خیانت خود کنی و آنگاه جرم از ماست پنداری
ز بحر عنبر زلف و فراق رو ندانست — دو چشم اوحدی هر شب که دریاست پنداری

شاخ ریحانی تو یا برگ گل سوری بگوی / آفتابی یا پری یا چهرهٔ نوری بگوی
یا جنان بالا و دیدار بهشتی کان تست / ار چه ما را کرده‌ای در دوزخ ای حوری
دیگر از جور مجالی میدهی زین بیش خود / از من آشفته ای دل چرا دوری بگوی
چونکه با ما باده خوردی قصهٔ رفتن مکن / یا چو با مستان نشستی ترک مستوری
ای که ما را سرزنش کردی که این توبت حجت / باشد آب سرخ صاف از ظرف انگوری
عقل معذورم کجا دارد که در فصل چنین / ترک جام باده گویم گر تو معذوری بگو
اوحدی گر بند خواهی دادن این شعر را / آن سخن را این زمان مستم نه مخموری

صبحدم کز گرد رخ زلف شکسته خم زنی / چون سر زلف خویش کار ما بهم زنی
کافر چشم مست تو چون هوس جفا کند / بر سر من سیه کشی در دل من علم زنی
از غم و بی تو وا زهمه کس حدیث تو / با من خسته دل چرا این همه لا و لم زنی
این که نمی‌زنم دمی جز بخیال لعل تو / گر بکف من اوفتی کی بهلم که دم زنی
شاد کجا شود ز تو این دل ناتوان من / چون تو بروز هجر خود آن همه تیر غم زنی
بی تو دمی نمی‌شود خالی و فارغ ای صنم / چهرهٔ من بزر زرگری اشک من از درم
بر سر و چشم من نهی نامهٔ دشمنان من / چونک بنام من رسی از سر آن قلم
در حرم تو هر کسی محرم و از برای من / قفل حرام داشتن بر سر آن حرم
کار تو با شکستگان است یا جفا / با تو طریق اوحدی در روش کرم زنی

عادت آید که دمی قصهٔ ما گوش کنی / قصهٔ غصهٔ این بی سر و پا گوش کنی
پادشاهی تو از عیب نباشد که دمی / حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد اگر بی سر و پای روزی / عرضه دارد سخنی و ز سر پا گوش کنی
گوش بر قول حسودان مکن این نه روا است / که صوابی بگذاری و خطا گوش کنی
با تو از راستی قد تو می‌باید گفت / کانچه از صدق بگویم ز صفا گوش کنی
خلق گویند که با او سخن خویش بگو / من گرفتم که بگویم تو کجا گوش کنی
بخدا گر بودت هیچ زبان گر نغمی / قصهٔ اوحدی از بهر خدا گوش کنی

عالمی را بفراق رخ خود میسوزی / تا خود از جمله که را وصل تو باشد روزی
دل سخت تو بجز کینه نورزد با ما / چو بدل کینه کشی پس بچه مهر اندوزی
خار این کوه و بیابان همه سوزن باشد / تا تو این پرده که بر جا بدریدی دوزی
نسبت گل بتو میکردم و عقلم میگفت / پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی
وقت آن بود که دل برخورد از لعل لبت / چرخ پیروزه نمی‌خواست چرا پیروزی
شب هجران ترا صبح بدیدار بود / گر خیال رخ خوب تو نگردی روزی
اوحدی بر رخ این تازه جوانان بی زر / عشق رسوا بود آنگاه به پیر آموزی

عاشقم از عشق من گر بگمانی بگوی / چاره ندانم که چیست آنچه تو دانی بگوی
منتظرم تا مگر پرسش من آئی شبی / گر بتوانی بیا ور نتوانی بگوی
من بغم یار تو باز تو گر باز رسن / هم بدلی گر نشان ور بزبانی بگوی

دوش بران بوده‌ام تا بخوری خون من　　بخورم خون مخور هرچه برانی بگوی

جان و دلی زین جهان دارم اگر زانکه تو　　در پی این هر دو بر سر آنی بگوی

چند بگویی ترا من برسانم بکام　　آنچه بدیر رفته چون برسانی بگوی

بیش مزن بر ترنم زجگر اوحدی

ترک نه ترک این سخت کمانی بگوی

ن +

کدامین نقش بند این نقش بستی　　همه یکدیت و هر نقشی بدبستی

به نور جان شدست این نقش ممتاز　　وگرنه کی چنین در دل نشستی

گر این جان در بت سنگین نبودی　　عجب دارم خلیل از بت شکستی

ور این معنی بتی را جمع بودی　　کدامین مؤمن از بت بازرستی

بیا تا هر دم از دوستی برآئیم　　بگو نقاش این بند بستی

که گر پابسته‌ای یک نقش مانیم　　چه فرق از مؤمنی تا بت پرستی

نهاد اندر لب شیرین این قوم　　می دوشین که هر جامی و مستی

پریشان کرد گرد روی ایشان　　سر زلفی که هر تاری و شستی

مسلمان اوحدی آن روز بودی

که از دام چنین تنها برستی

کلاغان عزیمت بوستان چه دهی　　بیا تعلق خاطر بر دوبان چه دهی

دبیر و راستی یاد نسترن چه کنی　　ز لاله خوبتری دل بارغوان چه دهی

چو غنچه تنگ دلی را بخنده خوش کر　　ز بسته دهن خویشتن نشان چه دهی

چو نرگس تو زبیداد خون خلق بریخت　　تو تیر غمزه بابروی چون کمان چه

بنفشه را چو زبان برکشیده از قفا　　بخیره سوسن برفته را امان چه دهی

چو طوطی لب لعل تو در حدیث آید　　بهرزه بلبل شوریده را زبان چه دهی

اگر نه همچو فلک تندخوی و بدمهری　　مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

بر آستان تو بگریستم بطیره شدی　　که باز رحمت این خاک آستان چه دهی

پیام دادی و گفتی که اوحدی پس ازین

چو دل ز مهر تو برداشتیم جان چه دهی

گرچه در کوی وفا جان بگرفتی برای　　ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجای

پس خطا بود نگه باز نکردن که گدای　　مکن اینها که نکردیم نگاهت بخطای

برتن این سر شوریده و از موی تو دام　　ورنه من کیستم آنکس که سرم باشد و پای

گر نباشد ز غمت بر سر من حیف نباشد　　کم از آن کز کف عشق تو بپوشیم قبای

قیمت قامت بالای ترا کس بنداند　　تا نیفتد چو من شیفته در بند بلای

درد عشق تو بر تک طبیبان ولایت　　بس بگفتیم و ندانند کسش هیچ دوائی

هم نشینان تو بر سفره ز خا هنند چه معنی　　که بدرویش گرسنه نکشند صلایی

بوسه‌ای ده بمن خسته که بسیار نشاند　　نفرستاد بهد محتشم شهر عطایی

اوحدی را مکن از خیل محبان برون

که تو سلطانی و خیلت نکشد ز گدایی

کا

کاکل آن سیه بپیشانی　　گرد ماه را بدین پریشانی

حاصل ما ز زلف و عارض اوست　　اشک همچون خون و چشم چون خانی

شب او چو روز دانستم　　که کشد کار من بویرانی

ای رخ بیار آفتاب دوم / وز پدیدار یوسف ثانی

در کمند تو بیم و می بینی / بستمند تو هم و میدانی

عهد بشکستیم و نیستی راضی / دل بدادیم و هم پشیمانی

دل بدست تو بود بشکستی / تن بحکم تو گشت ویرانی

حالم از قاصدان نمی شنوی / نامم از نامه بر نمی خوانی

اوحدی را ز درد درمان کن / که بنالد ز درد و درمانی

گر تو سر بکشی تا نکنی آشتی
ما ز تو سرکش نزنیم تا تو چه پنداشتی

ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم / ای که ز بیگانگی هیچ بنگذاشتی

با تو چو سودی نداشت صلح بجنگ آمدیم / کار چو مشکل شود جنگ از آشتی

شاخ ستم کشته بار جفای بچین / هم تو توانی درود تخم که خود کاشتی

دوش فرستاده کز تو ندارم خبر / چون نگوی که تو از که خبر داشتی

یاد گران مر ترا هیچ میسر نشد / از غم و رنج و جفا بر دلم انباشتی

شغل تو گر خواجگیست در پی آن رو که هست
کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

گر بر آوازی جو چرخم ور بپیدا ازین زمانی / ماجرای پادشاهان کس نگوید باعلای

رای آن دارم که روی از زخم نیرنگ بپیچم / کم نه روی احترازت و نه رای انتقامی

تا تو روزی رخ نمایی باشی نزدیک آیی / من بدین امید و سودای برم صبح و شامی

بر سر کوی تو سگ را قدر بیش از من که آنجا / من نمی یارم گذشت از دور وا او دارد مقامی

گر نام

گر ز نام من شنیدن ننگ و اوی سهل باشد / هیچ ما شوریدگان را خود نباشد ننگ و نامی

آن قدر فرصت نمی یابم که برخوانم دعایی / وان چنان محرم نمی بینم که فرستم سلامی

آخر الامر ز دستان تو یا دست رقیبان / بر سر کوی تو بینی کشته یا در پای بامی

دوش می نالیدم از جور رقیبت باز گفتم
اوحدی گر تخته چندین چه می جوشی ز خامی

گر نخواهی که نظر با من درویش کنی / این توانی که بصد غصه دلم ریش کنی

نکنی گوش بحالی که رود قصه من / نگران گوش که بر قول بداندیش کنی

با جهان تیره کمانی که ترا می بینم / عزم داری که دلم را سپر خویش کنی

از تو آن روز که امید وفایی دارم / تو دران روز نکوهش و جفا بیش کنی

خلق را زخم چو قربان غمت می کردند / آن همه تیر چه محتاج که در کیش کنی

گر ترا دست بجور همه عالم برسید / همه در کار من عاجز درویش کنی

اوحدی چون ز لب لعل تو نوشی طلبد
مو بهار نیش از محنت و غم نیش کنی

گفتم از عشق تو سرگشته چگویم تو چگویی / گفت چوگان که زد آخر که تو سرگشته چو گویی

گفتم آرام دلم نیست ز عشق تو چه درمان / گفت درمان تو آنست که آرام نجویی

گفتم آشفته آن چشم خوشم مرحمتی کن / گفت رحمت هم از او جوی که آشفته اویی

گفتم از هجر لبت روی بخونابه بشستم / گفت اگر بشنوی از وصل لبم دست بشویی

گفتم این تازه شدم کهنه شد از بار ملامت / گفت روزی دو ملامت بکش از عاشق اویی

گفتمش روی من از فرقت روی تو چو زر شد / گفت اگر نیستی احوال چه پرسی نام و رویی

گفتمش خسته دلم یاوه شد اندر زلفت
گفت شرطست که با من سخنی یاوه نگویی

گفتم آن عهد تو می بینم و بسیار نپاید
گفت اندر سر آن رو که تو بسیار نپویی

گفتم آن سیب زنخدان تو خواهم که ببویم
گفت زنهار مگر زین سیب زنخدان چه بویی

گفتمش موی کنانم شب تاریک ز هجرت
گفت بی منت انصاف که باریک چو مویی

گفتم ای سنگدل از ناله زارم خبری کن
گفت از سنگ دل من تو حذر کن که سبویی

گفتم از هندوی زلف تو جز این ماه ندیدم
گفت نیکوست رخ من تو نگه کن به نکویی

گفتمش اوحدی سوخته یکتاست به مهرت
گفت یکتا نشود تا نکند ترک دوتویی

کاکل مشکین نقاب چشم و ابرو ساختی
آن کمان پنهان مدار اکنون که تیر انداختی

برگرفت فتنه زین دلبری بستی ولی
حمله اول ز شوخی بر سپه ما تاختی

چون دل ما را شکار زلف خود کردی برو
لیکن چنین گوی نبردی تا تو چوگان باختی

ما بکار خود نمی پرداختیم از مهر تو
آخر آن دل را چرا از مهر ما پرداختی

از جهان جز رنج من چیزی نمیخواهی مگر
در جهان مسکین تر از من هیچکس نشناختی

گرنه با من دشمنی چون از میان دوستان
ما اسیر بودیم هر نوبت که تیر انداختی

چاره‌ها کردی به آتش هر کسی را بیش ازین
از برای اوحدی خود را چه نادان ساختی

گفتم که بگذرانم روزی بنام و ننگی
خود با کمند عشقم وزنی نبود و سنگی

دفتر ز دست هان بنگشن یار و خرم نغار
در رو اگر بنیاید جز خوار من به تنگی

رخ می نهفت از اول و اکنون همی نماید
از بهر کشتن ما هر ساعتی به رنگی

احوال خود بگوییم باز نقش آن نگار را
اکنون که جز سیاهی ما را نماند رنگی

تا کی نهان بماند در زیر پنبه آتش
هم بر زنیم تا که این شیشه را به سنگی

تا دامن قیامت بیرون نرفتی از کف
ما را بدامن او گر می رسید چنگی

صبر و قرار از آن دل از بهر تا بجویی
کش در برابر آید زین گونه شوخ شنگی

روی بدان لطافت چون پرده باز گیرد
بیننده را نماند سامان هوش و هنگی

بس تیر غم که بر دل ما زار سید لیکن
در سالها نیامد بر سینه زین خدنگی

گردن به غم نهادم کز درد دوری او
شادی نمی‌نماید نزدیک من درنگی

از بهر دوست با من یک شهر دشمن ارنه
با اوحدی کسی را خشمی نبود و جنگی

گل بین گرفته گلشن از آب و رونقی
بستان نگر ز گل شده همچون خورنقی

از کارگاه صنع به بستان کشیده اند
هر جا که بود و ز رد و بنفشی و ازرقی

گلبن چو قلعه است پر از تیغ و از سپر
بر دامنش ز آب و ان بسته خندقی

وان باشکفته غنچه نسرین و شاخ او
گویی مگر ز دانه لولوست جوسقی

آراسته بساط چمن را بهشت وار
از هر طرف کشیده بس خضر استبرقی

کرده ز بهر بزم چمن ساقیان ابر
در جا بها لاله ز هر گوشه راوقی

بر روی گل طراوت شبنم نگاه کن
همچون ز بر سرخ براندوده زیبقی

بلبل زبان گشاده و بنهاده پیش او
گردن بنفشه کی چو کبوتر مطوقی

منصور وار در همه باغی شکوفه را
بر دار با کشیده صبا بی انا الحقی

گل شاهوار بر سر تخت زمردین / سوسن ز پیش شاه درآورده بیرقی

شاخ درخت بر سر هوا برده چون علم / زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی

بر جویبار شکل شقایق ز روشنی / همچون بر آب نقره ز بیجاده زورقی

برگ گل از درخت چو غازی بسعی باد / هر دم بگونه‌ای زند از نو معلقی

ترکان شهسوار برون می‌نهند رخ / ما را که اسب نیست برانیم بیدقی

هر جا که عاقلیست درین فصل مست شد / هشیار تا بچند نشینی چو احمقی

خالی نشد ز جام می این هفته دست ما / تا دست می‌رسید بدرد و مروقی

کامی بران که عمر سواریست تیزرو / در زیر ران او ز شب و روز ابلقی

حلق کدو بگیر و به قلقل درآورش / دشمن بهل که میزند از دور بقبقی

بی سرو قامتی منشین بر کنار گل / از من تو راست گوش کن این حال مطلقی

فصلی چنین و یار موافق غنیمت است / وین گوی از میان نبرد جز موفقی

وقت است این که بافتم از تار و پود شعر / کو مدعی که می‌نهد انگشت بر دقی

بالله که در تنور کلام از خمیر فصل / نانی چنین نپخت ز معنی مزوقی

گیرم که اوحدی طمع از سیم و زر برید
ای مدعی چو لاف زنی کم ز صدقی

که گر ترا می رهاند ز هستی / حلالت از آن می خرابی و مستی

بت تست نفس تو در کعبهٔ تن / خلیل خدایی گر این بت شکستی

بیا تو ز نی زادل را ببینی / [illegible] و بس جهان او فانی بمانی

نه بینی بخود غیر ازین صوت (صورت) / چگویم زهی غافل از خود که هستی

تو از زور گندم بمنزل نیایی (نگویی) / که همراه بی رفت و خوش می‌نشستی

درین باغ کش میوه زهرست گویی / چه تریاک بهتر ز کوتاه دستی

چو باید طلب مسکنی بر فرازی / منه دل برین خاک و بگذر که پستی

خدای تو آن خیر مخصوص باشد / خدا را که از بهر خیری پرستی

بلندی که می‌جویی آن زود یابی
که چون اوحدی رخ بتابی ز پستی

مرا رهبان دیر است و بسا دست بجامی / که چون زنار در بستی ز دو دستم نوش کن جامی

دل چون بت پرست آمد بشهرها گذرگاهی / چلیپا هست در هر کوی و ناقوسی بهر بامی

ز سرما و مسلمانی و طاعت را چو بیرون شد / ترا بر آتش گبران بباید سوخت ایامی

خور بر خبر از آن آتش گشتی دماغ از آن بس / که یار و برونت جایی که داند بردنت نامی

چو گفتم چون توان رفتن درون پرده و جلسش / بگفت آن دم که در رفتن ز خود بیرون نهی گامی

نه پیچد مرغ جانت را درین ره دام غیر از تو / بپر آن مرغ وانکه رابپذیر ازچنین دامی

بسودای رخ آن بت بخفتم دوش در خوابم / خیالش گفت عاشق بین که خوابش هست و آرامی

مرا گویی که کرد آن دلبر بگو تا چیست کام تو / از و گر راست می‌پرسی ندارم غیر از و کامی

بفکر او چنان بسوخت جان من که در کار او / نه اندامم همی گوید که هر مویی ز اندامی

مکن منعم حدیث وصل آن دلدار آتش برخ
که در رو و رخ تواند پخت همچون اوحدی خامی

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی / با ما نمی‌نشیند با ما جرات گویی

ما در هوای وصلش چون ذره گشته شیدا / وین قصه خود برا و باد هواست گویی

صد بار گفت ما را نادیده هیچ جرمی / در دین خوب رویان کشتن رواست گویی

زد ملک او شد آن کز غم شکسته بودی / این غم هنوز دارم آن دل حکایت

از زلف گرد او گر بشنوی نسیمی / تازنده حکایت زان سرو راست

با دیگران بیاری آسان در آوری سر / این ناز و سرگرانی از بخت ماست گویی

خون دلم بریزد وانگاه خشم گیرد / از اسب بدانم این خو نهادست گویی

آن خال لعل بر آن رخ چون دانه است وانگه / آن زلف گرد ایشان دام بلاست گویی

گفتا که جان شیرین پیش من آر وز بن غم / تن خسته شد ولیکن دل از قضاست گویی

از اوحدی دل و دین برد و عقل و دانش
رخت گزیده گم شد دزد آشناست گویی

ما با تو رسم یاری گفتیم اگر شنیدی / احوال خود بزاری گفتیم اگر شنیدی

گفتی که باز دارم گوشی بجانب تو / ای بی‌وفا چه داری گفتیم اگر شنیدی

دردی که هست ما را از دوری تو صد نی / با باد نوبهاری گفتیم اگر شنیدی

بی رونق تو ماندیم سوز دردمندان / تا دیده برگماری گفتیم اگر شنیدی

بر سینه که از ما حاصل چه کرده تو / اندوه و رنج و خواری گفتیم اگر شنیدی

صد روز وعده دادی ما را بوصل جانا / روزی بهی شماری گفتیم اگر شنیدی

جانیست آن لب تو یکدم بجا سپارش / آیین جان سپاری گفتیم اگر شنیدی

اصل محبت از ما پرسی که چیست بردم / مهرست و سازگاری گفتیم اگر شنیدی

گفتم که اوحدی را روزی بر خود آرم / گویی ولی نیاری گفتیم اگر شنیدی

مرا با جمع رندانی که در دیرند خم کردی / چو دیر از غیر خالی در خلوت بهم کردی

نهادی مجلسی بی‌می بر آواز رباب و نی / چو لعلت میر مجلس شد بمی دادن ستم کردی

بشوخی عقل فرزانه چو ره بردی اندران خانه / بجام و رطل و پیمانه زرش زیر قدم کردی

ز بهر فضل و بیشی من چو کردم با تو خویشی من / دو ساغر بیشتر دادی مرا از خویش کم کردی

مرا با طاق آن ابرو چو دیدی مهر پیوسته / شبم را از بر او طاق و دراجفت غم کردی

تو بودی مطرب و ساقی تو بودی شاهد باقی / کنم درویش خود خواندی و کاهم محتشم کردی

بخیلی کرد از آن رخ چون سوال بوسه کردم / شکایت چون توان کرد از جهان بوی کرم

بدستم جام جم دادی پس از عمری که دم دادی / چه ستیها کنیم اکنون که می در جام جم کردی

چو دیدی اوحدی تو علم عاشقی دانا
میان عالمی او را بعشق خود علم کردی

ما را چو توانی که ز خود دور فرستی / این نیز توانی که بما نور فرستی

در وعده‌ی فردای تو این صبر که کردیم / ما را تو مبادا که بر حور فرستی

بی منت موسی سخنی چند ز دیدار / بنویس و از آن لوح که از طور فرستی

هر نامه که از پیش تو آمد همه شد فاش / زیرا که توان با دف و طنبور فرستی

چون من نه بخود باشم و خاطر تو رمان / رسوا شود آن نیز که مستور فرستی

سر جمله بتفصیل بدانی که بگوییم / پیش من آواره چو دستور فرستی

غیر از سخن وصل تو باید که نگوید / قاصد که به پیش من مهجور فرستی

دیوانه ترم کرد نشان خبر تو / چون قرص بلادر که بمجرور فرستی

بازوی تو کو فرصت دیدار مگر تو / پیغام وفا ناخوش از آن سو بفرستی
زین گلشن ویرانه به رنجیم نسیمی / وقت است گر آن گلشن معمور فرستی

رنجور تو گشت اوحدی آه چه باشد
گر شربت آن وصل به رنجور فرستی

مرحبا ای گل نورسته که چون سرو روانی / چشم بد دور ز روی تو که شکرلبی و جوانی
گرد گردم که بگویم به چه مانی تو ولیکن / متحیر نه چنانم که بگویم به چه مانی
دفتری باشد اگر شرح دهم وصف فراقت / قصه شوق رها کردم و خاطر نگرانی
گر برانی که غمت خون من خسته بریزد / بنده فرمانم و خشنود بهر حکم که رانی
این نه حالیست که واقف شوی ار با تو بگویم / صورت حال نگه دار که معنیش بدانی
درد خود را به طبیبان بنمودم همه گفتند / روی معشوقه همی پوش که عشق است و جوانی
با صبا ما ادب آنست که چون در چمن آید / سرو را بر کنی از بیخ و بجایش بنشانی
ای که بی یاد تو یکروز نمی باشم و یک شب / چون به هیچم بخشم یک شب و یکروز نخوانی
کی به دشنام و جفا دور توان کردنم از تو / که بشمشیر از این کوچه رمیدن نتوانی
مرغ عالم قدم و با خاکدرت انس گرفته / نه گرفتار تو وحشی که به سنگم برهانی

اوحدی زخم بلای که ترا بر جگر آمد
ریش ما سور شد از تو تو بسی خون بچکانی

من بهر جوری نخواهم گرد زاری / زانکه دولت باشد از خوبی تو خواری
گفته خونت بریزم سهل باشد / بعد از این گر بریزم شمشیر یاری
کو چه امروز ار بمانی ز چشمم / اشک باریدن دوان شبهای تاری

بر ندارم سر ز خاک آستانت / من چو دوا این جز از خدا خواهم بزاری
با تو خواهم گفت هر جوری که کردی / گر نخواهی عذرم آخر شرم داری

اوحدی مقبل شود در هر دو عالم
ار قبولش میکنی روزی بیاری

نقشی ز صورت خود هر جا پدید کردی / بس عشق و دین آن در ما پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستش تو / وامق بیافزیدی عذرا پدید کردی
خورشید را بدادی نوری ز طلعت خود / وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی
منجوانسی که ازما بر ما بهانه گیری / ورنه چرا ز آدم حوا پدید کردی
نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن / در نقطه دل من چون ما پدید کردی
تا قطره را بقا شد از گم شدن برآمد / بر راه باز گشتن دریا پدید کردی
تا دولت وصالت بی وعده شد نباشد / امروز عاشقان را فردا پدید کردی
زان سالهای نهانی بر باده که دانی / چون گرم گشت مجلس غوغا پدید کردی

از جستن نشانت چون اوحدی زبون شد
در عین بی نشانی خود را پدید کردی

نه بیگانه ای بت خانگی / مکن با من خسته بیگانگی
تو گر پای مردی نکردی بلطف / چه سود این دلیری و مردانگی
پری زاده چون تو مرتش نظر / نباشد ز من طرفه دیوانگی
چراغیست روی تو ای ماه رخ / که شمعش نیرزد به پروانگی
بگیری بسی دل بزلف چو دام / گر آن خال مشکین کند دانگی

زمهر سبز زلفت ای سنگدل / هوس میکند سنگ را شانکی

بتمکین بکوشش اوحدی در غمش / که عاشق نکو شد بفرزانکی

نگارا گرچه میدانم که بس بی مهر و پیوندی / سلامت میفرستم با جهانی آرزومندی

بر آن دل کت فرستادم نه خورسند میدانم / که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی

چنین دانم پسندیدی که حال من نمیدانی / ز حالم گر شوی آگه چنان دانم که نپسندی

ز شاخ مهر چون بکنم که بار الفتی چینم / درخت الفت ببریدی و بیخ مهر برکندی

اگر دستم همی خواهد کسی بر من میداری / ورت من پای می‌بوسم ز دست من همی تندی

فرو هشتی بخوبیش آن دو زلف را کاشفته می‌گردد / نه آن بهتر که او را بر چو من دیوانه بربندی

جهانی را بیفکندی بحسن یک نظر جانا / کز آن افتادگان روزی نظر بر کس بیفکندی

بپیوند تو میخواهم که تا جاوید برخیزم / بشرط آنکه بنشینی و با هر کس نپیوندی

بپایان رفت روز جور و بیداد و ستم جانا / کنون هنگام احسانست و انعام خداوندی

حدیث تلخ اگر گفتی برنجید اوحدی را دل / که گر زان تلخ‌تر نیزش بگویی شربت قندی

نسیم صبح کرم باشد آنچنان که تو دانی / گذر کن زبر من بنیرنگ تو دانی

پیام من برسانی بدان صفت که تو گویی / سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی

چو راز با کمرش در میان نهی شکرفی / در آنگهی سخن من تمام میان که تو دانی

بگوشه کشی آن زلف را رفیق و بگویی / که باز ده دل ما را بدان نشان که تو دانی

خبر کنی لب او را که ای ز راه ستیزه / دریغ داشته زین دل شکسته آن که

بذلمی

ببرسشی که توانی چه کم شود که بجویی / مراد خاطر آن زار ناتوان که تو دانی

ز حال اوحدی ار پرسدت که چیست بگویی / که در غمت نفسی میزند چنانکه تو دانی

نه پیمان بسته‌ای با من که در پیمان من باشی / من از حکمت نپیچم سر تو در فرمان من باشی

چو تن در محنتی افتد تنم را یار جوید دل / چو جانم رحمتی باید تو جان جان من باشی

چراغ دیده گریان خود زینت کرده بودم / چه دانستم که داغ سینه بریان من باشی

غم هجران دل من خورد او را غم بخوردی تو / دلم را غم بباید خورد اگر جانان من باشی

چگونه صبح توانی کرد غوغای من چنان / مرا روزی بپرسی یا شبی مهمان من باشی

کباب از دل کنم حاضر شراب از خون جگر آرم / وزین نعمت بسی یابی اگر در خوان من باشی

زمین گر خرده آمد تو تیغ دارم از لطفت / کز آن چیزی بیاری یاد و کلی آن من باشی

بآب چشم و بیداری ترا میخواهم از یزدان / چه باشد گر تو نیز آخر همی خواهان من باشی

ندارم آستین زر که در پایت کنم لیکن / پر از گوهر کنم دامن چو در دامان من باشی

غلامست اوحدی چون من غلامان نیز لیکن / ز سلطانان نیندیشم اگر سلطان من باشی

نگارا یاد میداری که یاد ما نمیکردی / بکار ار در خود جای ما نمی‌کردی

چو جانت میبرد این تن بجز خونش نمیخوردی / چو خوانت می‌نهاد این دل بجز یغما نمی‌کردی

نشان دردمندی‌ها بدرمان می‌دادی / بکوی وصل می‌بردی ولی در وا نمی‌کردی

نخستین روز اگر با من نبودی فتنه اندر سر / چو رخ در پرده پوشیدی دگر پیدا نمی‌کردی

به پیری چون فرا رسید آنکم بعز وا وعده میدادی / چرا فردا همی گفتی چو پس فردا نمی‌کردی

دلم را می‌داغی وگرنه در چنین باغی
رخ از غیری نمی‌بودی دل از خارا نمی‌کردی

دوای اوحدی چشم ز درد سر بنالیدی
گرت سودای ما بودی چنین صفرا نمی‌کردی

نظری گر ز سر لطف نگارم کردی
شادمان چون گل و خرم چو بهارم کردی

جادوان گفتنی آن خنجر و بازو را گر
با خود از رانک ببردی چو شکارم کردی

اگر آن غنچه دهان زاهر مهری بودی
در دل از کینه چرا آن همه خارم کردی

خوشم از گل بدر افتادی بار از گرداب
اگر از راه کرم دست به یارم کردی

تنگ در سم چه شدی گر بوفا دستی تنگ
ز سر لطف در آغوش و کنارم

از درخت قد و باغ رخ او کم چه شود
دامن ار پر گل و سیب و به و نارم کردی

بغلامی شمردی دل من شاهان را
با غلامان خود ار دوست شمارم

کاج لعلی ز لبش بستدمی تا بر من
سهل بودی اگر این باده خمارم کردی

نشدی و ربی آزار دل من یکروز
گر شبی گوش بر این ناله زارم کردی

بس از این شام جدایی چه شدی گر سحری
تا به بستان در حجره کدارم کردی

اوحدی گر بقبولی برسیدی ز لبش
زود بر مرکب اقبال سوارم کردی

ز نزدیک یار اگر نه چنین خوار و خوردمی
در مجرش این مذلت و خواری نبردمی

بی او ز جان ملول شدم گر خیال او
تا جان خود بدست خیالش سپردمی

از باد صبحگاه درین تنگنای هجر
گر بوی او بمن نرسیدی بمردمی

کو آن توان و توش که زین خاکدان غم
خود را به آستان در دوست بردمی

صافی

صافی کجا شدی دلم از دردی جهان
گر من نه در حمایت این صاف دردمی

اندر شمار دیدن او نام من کجاست
تا بعضی از جنایت او بر شمردمی

گر نقش روی خود ننهفتی ز چشم من
من نام اوحدی ز دفتر بستردمی

هر سحری ز خود روزی بهمانم زنی
پرده پیش رخ چه بندی گر تو دامانم زنی

خود نخوانی سیح وقتم ور بخوانی ساعتی
خون چشم من بریزی تا که بر خوانم زنی

دست بیرون آوری از پرده چون گوی نخ
تا چنداری ز پای آنکه بر بستانم زنی

نام من بد نام گویی تا میان مرد و زن
راز من پیدا کنی آنگاه پنهانم زنی

گر ندانم راه بام از آفتاب روی خود
در فرستی پرتو و چون ذره در بامم

ره نمایی هر زمان با کینش و قربانم بده
چون من آزرده شوم بی کینش و قربانم

تا خلف شد نام من گر نه دیگر بجنیم
این زمان سودی ندارد گر بد کانم

چون اما شها که دادی کم شد اندر دست من
مفلسی بر دست گیرم تا بزندانم زنی

گر تقاضا می‌برند آن زر که هستی میکنند
من خرابی بکنم تا پیش سلطانم زنی

چون بهمراهی قبولم کردی ار ره میروم
دست از دامن ندارم تا بیابانم زنی

اوحدی را گر دهی دم با ری دل حاکمی
من چنین نادان نیم کا بیم و هی آنم زنی

هر قصه می‌نیوشی و در گوش میکنی
پیمان ما چه شد که فراموش میکنی

این بحث گفت همه با من ز بهر چیست
چون من درآیم تو چرا خوش

بر دشمنان چو دی نپسندد کس این که تو
با دوستان بی تن و بی هوش میکنی

در خاک و خون ز هجر تو فریاد میکنم   ویدون مرا ببینی و خاموش میکنی
همچون علم ببام بر آورده نام ما   سودای آن علم که تو بر دوش
با غصه‌های گشت در آغوش دست من   آیا تو با که دست در آغوش میکنی
هر شب ز هجر زلف بناگوشت ای صنم   بستم چو حلقه‌ایست که در گوش
ده شیشه زمرد رگ پی میکند مرا   هر جام می که با دگری نوش میکنی
گفتی که اوحدی ز چه بیهوده میشود
رویش نمی‌نمایی و بیهوش میکنی

هزار بار بگفتم که به ز جان عزیزی   اگرچه خون دل من هزار بار بریزی
مرا سریست گران خاک آستانه بیخم   اگر تو بر سرم آن خاک آستانه بریزی
شبم بوعدهٔ فردای خود نشانی و چون صبح   در انتظار نشینم تو روز بگریزی
میان ما و تو کاری بجا رود بسویت   که من تواضع و خدمت کنم تو تندی و تیزی
مگر تو با من مسکین برای لطف در آری   وگرنه پای عنایت که وا رواز تو تیزی
طبیب شهر همانا علاج و چاره نداند   مرا که جیلی شدت و عشق عزیزی
بدوست تحفه فرستند چیزها من مسکین   زآب تحفه فرستم که بهتر از همه چیزی
عجب مدار که نیست چراغ را بنشانم   که شمع نیز در آن شب نشسته به که تو خیزی
اگر بضاعت مزجات اوحدی نکنی رد
روا بود که ز خوبان مصر ما تو عزیزی

هرگزت عادت نبود این بیوفایی   غیر از این نوبت که در پیوند مایی
من هم اول روز دانستم که آخر   زود پیوندی ولی دیری نپایی

میکنم یاد تو هر جای که هستم   گرچه خود هرگز نمی‌گویی کجا بنی
رخ نمودن را نشانی نیست بیمست   نعدی بینم که رنجی می‌نمایی
گر نپرسی حال من عیبی نباشد   کاین شکسته خود نیرزد مومیایی
چشم ما را روشنی از آب روی تو   هرگزش ممکن نباشد روشنایی
اوحدی بیگانه بود از آستانت
ورنه با هر کس که دیدم آشنایی

یک سخن زان لعل خاموشم بگوی   نکتهٔ شیرین تر از نوشم بگوی
برد مانم ز لب تری که هست   از زبان خویش در گوشم بگوی
امشبم چون دوش بودن آرزوست   آنچه وا بی از شب دوشم بگوی
هوش من گفتن شیرین تست   تا بباید رفتن از هوشم بگوی
دی شبم پوشیده گفتی بر سر بار   این سخن بی بار و پوشم بگوی
با دل مجنون من پیغام وصل   پیش از آن کز هجر بر جوشم بگوی
اوحدی با چشم مستش حال من
گر نکردستی فراموشم بگوی

اوریر و داده ایم تا رو   از بوی تو داد صبح ما رو
اندوه تو تا بدل در آمد   زین هشت که دل دمی ورا رو
گر زیرک عالمت بو بینو   سبن کشتر سوکه کیژه خارو
دیم تو خور و چشم مه تر   هنگش و بکرد آن خورارو
تاکی و کی انتظار ته دا   آروم بپرس آزو آرو

زلف تو دگر دگنج و پت — ما ریو سیاه که دل غارو
بر تیش دل و پیت شار و اهنی — و زیاد گرد و که دل که دارو
دل گت بر زور غم و دی کرت — چار بش بر که سخت زارو

و بداد که همیشه آخر
کاری و گرا این چه کارو

سر زنسم که پایند هوای تو بنو — دل نشو کرت که خاک کفپای تو بنو
دیدیم خورشید که بیش و رکنت ب — روشنو این که بسوی و سمای تو
شیخ و قاضیت بر بنیذ بر هور که بهر — چشم شیخ و دل قاضی و کوای تو بنو
ورم هر مالی هزریز اگر عرض کرند — یعلم الله که هیچ کیم بجای تو بنو
هزرت وات که دین دل و دینی درواز — سهل بو این همه ترسان که رای تو بنو
نه زمین مو بی تو ناجار بکو کرت ارو — وسر کو اگرم سر و سرای تو
ورنه واژن که کرد جهان کمتر کوش — کیم و بیکاره تو تیغ بو فای تو
پای تو جور تو کشوارت که این چرخ کبو — مرد و بداد و زلف سمن سای تو بنو
اگرت ذره صفت خلق و رسند بهر — سر بسر بکشته که یک ذره و نای تو
چشم آن خو و جه بو بیو که و شادی تو بنو — اوحدی تا که بشار تو نه چش بدی

هر کش ارادت بچش آن خو رزاده بو
واحوزم کرم همیشه که بخشش و راده بو

ای دوستم شوی و وصال ب رسن — وقصد سوار سن گر نه کار پیاده بو
وی مکر اگر مدام تو در کعبت دولم — عیش مکر که این و بلی ساده بو

دل موهمات از لف تو خوارت بکو نهاد — حاصا ایمنی که همای بهنا ده بو
پای م بسته و بو فا سر کیا ب کشی — از هر کشو بمهر تو کس بار ساده بو
واتت که سر فدای کروهینی تو ساعتی — این سو نه دل بهر چه تو وات ایستاده بو
هر کش سکن تو ز هره جبینی م شاه تو — چشمش همیشه روشن و کانش جاده بو
ازوی روزگار و ید و ماد روزگار — باور مکر که مثل تو نور بش زاده بو

واژنه کا وحدی خط هنوز شور ک جزو
بچاره جز گرد و که قلم سین رواده بو

هر دم این دل بکمند غم یاری در کو — وینه و بنو و سودای نکاری در کو
بر کر تو دل م کرد زنه ساده دلبر — این و بنان و ترسان کمو کاری در کو
پند کیرو دلم انبا یقین زانکن از انک — مرد عاقل بنو تا که بکاری در کو
پای شوخ تو بذارن از و بچاره و خود — محنتی بو که پیاده بسواری در کو
نپسند و سر ز نفش که کرو دل ها صید — کر نه هر لحظه بر آن دام هزاری در کو
ار چه وس کو نه نشین دل و کو شم در یو — مکر ابرو شن و این کو شه و زاری در کو

اوحدی ربخ بکو رت اگر ت کامی کو
عاشقی سعی بکر بو که نکاری در کو

کرت میل ما بن دیم کرو کرتش کرت — بو که ابرو و غلط بر بکناری در کو

یارب جبروت پادشاهیت که دید — کنه کرم نامتناهیت که دید
هر چند که و اصلان به بیداری خواب — کفتند که دیدیم کماهیت که دید

یا رب ز دلم بسته غمهای تو بود   چشمم شب و روز غرق نمهای تو بود
بر جرم خطای من چه بینی گری خشم   چون جمله بامید کرمهای تو بود

ای لاف زنان ز آنهمه بوی ز تو نه   حاصل بجز از گفتن و گوئی ز تو نه
در هر سوی نشانه است از تو   وانگاه نشان بهیچ روی ز تو نه

ای ذکر تو بر زبان شاهی مشکل   ادراک تو در فهم مشاهی مشکل
دانیم که ماهی تو بجوئی بسکن   آن ماه که دیدنش بگاهی مشکل

در کارگه غیب چو نقاش نخست   جوینده نقش خویشتن رای جست
بر لوح وجود نقشها بست و در آن   چون روشن گشت نقش را جمله بشست

ای بوده ز جسم و جان مرا هیچ بدست   نابوده و بوده این و آن هیچ بدست
از من طلب هیچ نمی باید کرد   زیرا که ندارم ز جهان هیچ بدست

ای پیش تو ماه تا بماهی همه هیچ   وین خواجگی و میری و شاهی همه هیچ
آن دمدمه و غلغله و آوازه و بانگ   با طنطنه کوس آلهی همه هیچ

نی از تو گذر بهیچ حالی ممکن   نی با تو بعمرها وصالی ممکن

دیدار تو ممکنست و وصل تو محال   اینست که اینست محالی ممکن

گر راست روی محرم جان باید بست   در کژ روی ز دل مپند از بندت
در حلقه عاشقان چو ابریشم چنگ   تا راست نگردی تو بنوا ز بندت

صد سال بر خویشتن از حلق کنی   واندر تن خویش خرقه دلق کنی
صد بار ز حق دور کنندت بقفا   گر یکسر موی روی در حلق کنی

هر کس ز کبر و عجب باری دارد   از عالم معرفت کناری دارد
وانکو بقبول خرسند شود   بشنو تو که با خدای کاری دارد

اقبال تمام پاک دینان دارند   آنان طلبند لیک ایشان دارند
خرسندی و عافیت نهانی گنجیست   وین گنج نهان گوشه نشینان دارند

به خلق مباش گر خوشی وا مانی   بیکار مکن کار که بر جا مانی
زنهار مهل گر تو بماند دل کس   ولها چو بماند ز تو تنها مانی

چون جسم نماند دل و جانیم همه   چون تن برود روح روانیم همه
گر هیچ ندانیم بر اسم بهیچ   عین همه ایم اگر بدانیم همه

یا رب تو بدین قوت سهلی که مراست وین کوتهی همت سهلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری با عیب قدیم ظلم و جهلی که مراست

کی دست رسد بدان بلندی که تراست یا فکر به بیچونی و چونی که تراست
خود از چو منی سبک بهایی چه بود در جنب جنان گران پسندی که تراست

تا چند گریزم و بیازم خوانی من فاش گریزم و بر آزم خوانی
بس دست خجالت چو مگس بر سر خود خواهم زدن آن روز که بازم خوانی

ای آنکه ز آفت هر منی هست بنگر به علم که اندکش رشتی هست
درویشم و دست حاجتی داشته بیش گر زانکه ز افراغ درویشی هست

آن خود که بود که در تو واله نشود از رنج که پرسی تو که او به نشود
عاشق شدم از شهر برون کردی ز سیدی از اغیار که در ده نشود

هر چیز که در دو کون جز روی تو بود عکس تو یا رنگ تو یا بوی تو بود
لاف پر بران جهان کردیده بازیچهٔ طفلان سر کوی تو بود

ما پرتو عکس نور مشکات توییم پروانهٔ شمع صفت و ذات توییم

هستیم ولی پی رخ چون خورشیدت پیدا نشویم از آن که ذرات توییم

مقصود ز هر حدیث و هر زمزمه اوست سر جملهٔ هر غلغله و دمدمه اوست
گر بد بینی تو وصل هم خود زرسی ور نیک نگه کنی نجو خود همه اوست

این فرع که دیدی همه از اصلی خواست در ذات خود آن اصل از او دو نگاست
زان روی دو چشم داد دیگ بینی حق تا زان دو نظر کنی یکی بینی راست

یکسر همه بحث و جوی آن دوست همه بگذشته ز مغز و در پی پوست همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی از خود طلبش داری خود اوست همه

گر آدمی و در شوار و مدها ور گرگ نه مکر و گرد رهها
تا کی ز برای زر برای جستی دنیا از کردن خود فزونه این مظلمها

گر مرد رهی تو چند پی راه روی اندر پی این مصحف و این جاه روی
تا کی ز برای زر و سیم دنیا بر باب نشینی به در شاه روی

اقبال سعادت به از این بودی گر لذت علم و درد دین بودی
گردون بستی بخوش داریت کمر گر گوشه بهر گوشه نشین بودی

جفن آب رخی

بار تو چو هر روانیم و خرد ثانی که بذات محض جانیم و خرد
چون برگ آید و رشته کردیم و سروش چون جسم برفت روح مانیم و خرد

بر گوشهٔ چشم تو که شوخ و شنگست آن خال تو دانی بکدامین رنگست
موریست که بر کنار بادام نشست پیداست که در لب تو شکر تنگست

بر برگ گل آن سه خال کانداخته هندو بچگانند و تو نشناخته
دیوی که ببوی مردمی آمده اند بر گوشهٔ چشم جانشان ساخته

از مشک سیه سه خال کت بر یمنند ز دنبک چشم تو دور از دو بهند
از گوشهٔ چشم از نظر شان نکنی بر خال رخت نگه که زخمها که زنند

خال رخت تیر گناه اندازد رخت دل عاشقان براه اندازد
از غیرت خالی که بر آن نرگس تست بیمست که خویش را بچاه اندازد

هر لحظه با تبین و فا رای کنم خواهم که سرانداز کف آن پای کنم
آن خال که گوشهٔ چشمت او را
موریست که بر جوهر مکش جای کنم

خال تو بهر جهان الچند بده مات زلف تو چه حال دل بچیده مات
آن خال که بر چاه زنخ داری تو ترمیدارش که مردم دیده مات

در زیر دو ابروی کجت پیوسته با چشم تو آن سه خال بر یک آراسته
گویی که زمشک و عاج بر برگ [illegible] نقش سه بنفشه و دو نرگس بسته

ای ماه غمت چارهٔ دل در خون بد نادیده ترا زحمت دل من چون بد
آن خال که بر گوشهٔ چشمت ترا خال لب خوبان ز نخ بیرون بد

پیش تو نشینت خالت نتوان گردن
چشمت که دو رو میل نکند در دوست
در لعل تو دل [illegible]
خالی که بعمل [illegible] نتوان کردن

زلف تو که صد سینه ز دل خالی کرد بر قامت همچون الف دالی کرد
گفتم گفتمش بند متواری شد سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

زلفت که چو حلقهٔ کمند افتاده است از وی دل عالمی به بند افتاده است
در پای تو افتاد و شکستش زانکه آشفته ز بالای بلند افتاده است

زلفی که نیاز تو در سر داشته ایش بر دوش کشیده و بر داشته ایش
در پای تو گر سر ننهد باکی نیست کز خاک هزار بار برداشته ایش

جان از دم زلف دلپذیرت نرهد / عقل از خطر خط خطیرت نرهد
دل گر بمثل زهرهٔ شیران دارد / از نرگس مست شیرگیرت نرهد

آن زلف چو نافه‌ای نثاری بنگر / وان خط چو سبزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچو انگشتریش / زنگی بچه را سواد کاری بنگر

ای خرمن ماه خوشه‌چین رخ تو / خوی همه روز بو نگین رخ تو
خورشید که پای بر سر چرخ نهاد / بوسید هزار بار زمین رخ تو

چون دوستی روی تو ورزم به نیاز / مگذار که دست دشمن دونم باز
گر سوختنیست جان من هم تو بسوز / ور ساختنیست کار من هم تو بساز

خالی که به شیوه پای بست لب تست / همچون دلم آشفته روی لب تست
بسیار ولیش تنگ نگیرد روزی چند / نیکو دارش که زیر دست لب تست

روزی شکنی ز زلف چو دالت ببرم / جایی بکشم ز دل ملامت ببرم
گر بر رخ من نهی بیازی رخ خویش / از بوسه به یک پیاده خالت ببرم

خالی که رخ تو آشکارش پرورد / لعل تو نهفته خوشگوارش پرورد
در خون لبت رفت و وارث آموزد / با آنکه لب تو در کنارش پرورد

خالت که به شیوه کار ده کیسو کرد / عیش از دل غم و دیدهٔ من یکسو کرد
در زیر لبت سیاه کارانه نشست / تا آن لب ساده دل ترا اسو کرد

خالی که لبت همی بیار آید ازو / خالیست سیه که مشک میز آید ازو
صد تنگ شکر خورد ز پهلوی لبت / ترسم که دهان تو بتنگ آید ازو

خال تو دلم ز ذوق و بت خوشست [illegible]

[illegible]

ای میل دل من ز جهان سوی لبت / تنگ آمده دل ز تنگی خوی لبت
چون خال تو آخر دل ما چند خورد / خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

گفتم که لبت گفت شکر می‌گویی / گفتم که رخت گفت قمر می‌گویی
گفتم که شنیده‌ام که دهانی دارد / گفتا که ز دیده کو اگر می‌گویی

دل گفت که او طلب کند یاری تو / یا تن بدهد بمحنت و خواری تو
پرسیده‌ام احوال دلم دوش از آن / جان می‌آید بعذر دلداری تو

در راه تو ای صنم گل و سنگی نیست — گر اشک چو جوی من براو رنگی نیست
گفتی که بترک عشق گو چون گویم — من عاشقم و جز مرا اینکی نیست

هستیم به امید تو چو دوش امشب — بر آمدنت بسته دل و هوش امشب
زانگونه که دوش در دلم بودی تو — یارب که به بینمت در آغوش امشب

تا کی ز میان کناره سوی گیریم — برخیز که راه جست و جوی گیریم
در سایهٔ زهد سر و بودن تا چند — وقتست که آفتاب روی گیریم

خط تو و میدو سبق از روی به برد — تیزیت ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چو چوگان پی گوی زنخت — می گشت ولی خط تو آن گوی ببرد

ای گشته تن چو خیالی سی نی تو — هجر تو مرا کرده بجانی بی تو
ای ماه دو هفته رفتی و هست مرا — روزی چو شبی چو سالی بی تو

[illegible] فلک روز نیات — تا عرضه کند سختی خود بر رایت
دارد طمع آنکه بگیری دستش
ورنه چه سگست او که بگیرد پایت

در باغ شدی سپید و سرافشانی کرد — سنبل ز نسیم بو زر افشانی کرد
گل روی ترا بدید چون سجده بکرد — مردم که همه گفتند که پیشانی کرد

در عالم کج نهاد پر پیچ و خمش — یک چیز طلب میکنم از بیش و کمش
با معشوقی که وصل او باشد خاص — یا ممدوحی که عام باشد کرمش

لعلت که براز گوهر ناسفت آمد — چون طاق دو ابروی تو بی جفت آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل — چون کار بجان رسید در گفت آمد

[illegible] — بی مهر دمی خورد و نه خود مهر نمود
[illegible] — بچو نظری بجان ما کش ننمود

دلدار مرا در غم و اندوه بکاست — یک روز برم نه نشست و نخاست
گفتم مگر این عیب ز دل سختی اوست — چون می بینم ز جمله بدبختی ماست

روزی لب از وصل را هم ندهی — یک بوسه از آن روی چو ماهم ندهی
مستی که نخواستی ز من هرگز هیچ — گر زانکه منت هیچ نخواهم ندهی

چون یاد کنم طبع طربناک ترا — وآن صورت خوب سیرت پاک ترا
خواهم که گذر ز بسر خاک تو کنم — در ساعت و بر سر کنم آن خاک

کتابخانه مجلس شورای ملی

ای چرخ ز مهر زر مصیغت برده
گیتی بستم اجل بتیغت برده
بر روده بصد ناز جهانت اول
وآخر ز جهان بصد دریغت برده

از نوش جهان نصیب من نیش آمد
تیر اجلم ز جگر ریش آ...
کوته سفری گزیده بودم لیکن
زانجا سفری دراز در پیش آ...

هر دم لحد تنگ بگرید بر من
وین خاک بصد زبان بگوید ...
بر سنگ تو بزاری حالم
تا بشنود و سنگ بگرید بر من

ای چشم تو کرده بر دلم صد غم غم
لعل تو جراحت دلم مرهم هم
صد بار لب آمد از خون ...
از بیم رخ تو برنیارد دم دم

از ژاله چو لاله راست لولو در کام
برخیز و می سبوی گلنار خرام
تا بر ورق جوی ببینی سبلور
صد باب کرامت درین فصل گرام

گل گشت سمن بهیچ روی نبرد
از لاله خجالت سر موی نبرد
شب غنچه از آن نواله بر خار آویخت
تا گر به ... باز بوی نبرد

۱۴۵۷